

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228125

UNIVERSAL
LIBRARY

ہوا مدقے

کتاب قابوس نامہ عشر المعال

کاوس بن اکند ربن قابوس شمس المعال

و رسالہ اندر نامہ امیر صاحبقران امیر تیمور

کورکان مشہور تو زک تیمور

اتمام یافت

Checked 1965

۸۹۱۵۵۲۲۱
ع - ق

و پناح قلوبسنان که عالیجاه فیض کاشا رضا قلیخان ملقب بامیر الشعراء متخلص
نخاسته
بسم الله الرحمن الرحيم

داواریاد آغا زیر نامه نام بردن باید که آغا ز جهان و جهانیان از دست و
انجام هر دو بدوست و اگر نیکو تر سخن بیاید کردن گویم که همه خود دوست دانیان
و انشمنه و پروردگار همچنان گویند و بخیر مردان خرد پیوند و زیاده بدیده و کار
خوانند و شیره درومان یکانه بین همه را و انکارند و یکی شدگان و از بهیاریان
بزرگ گفته **مرطاج** به یوسف با خود است اندر چاه است سر کرک که چو خود است
برد راکه است هر کوه را دید یکی گمراه است هر کس که یکی ایمنه دید آگاه است
آقا بعد پس یاد کرد و زردان بی انباله فرستادگان او نام بردن فر
خجسته است و مردم منش و دیده اند که آنستین روز کار تا با رنسن زمان که اید

مادر او اندر عزم از هر چه پام او و پویمیکه گیتی اندر آمدن هنوز چون پیمبر بازی کشن نام
 ستوده و سرور و بروران و مهر کننده پیمبران است پیمبری نژاد و یکجا نژاد بان
 چنگلی پیرایه نژاد استی کاشی و آیین بدو پایان درستی پذیرفت و کلمهای نشن
 پیش در دمان آن زیب هر دمان از کلبن و استکی بر کشت از زیر اهرمه زیر کان
 گیتی و دانایان کیهان بر آن فرازین کشار فرزا آمدند و بر آن شکر فناء به کرده
 و کردند و کرم دیدید پندار نکرد و اندو پند و پسند و کینند که در پیروان او
 مهین مردم و روزگین توز را و است شکر فتنش رف کرم و الا نیکو نهاد که او
 شوی بین دخت بود بهتر و بهتر و سپنا تر نمونه و نمود کاری نبود و نخواهد بود که گز
 ویرا بخند و ندی ستودند و برخی و را سپر و کمران وادی اندیشه نمودند بد آن
 اندیشه و مراد ما ازین نکارشک میروند و افزایش آن به گناه است و اگر
 نیک سپنی دانی که پیرایش این کرامی نامه است در نامهای کس استمائش
 و انایان نیکو سخن بسی دیده ام و زان گروه که بخردان دانش پروه و زیر کان
 ستوده آینه نهند و دن کا و سن نامه باشند از اجتم و نیکو دانستم که از امیرش
 پذیر لیکا و سن نام ملقب بعضی لمعالی بن اسکندر بن قابوس بن و شکمیه است

ستوده
 فارسی صحیح است

دمان
 فارسی زمان است

که در تواریخ ذکر آبا و اجداد نیکو نهاد آنان نگاشته ام و دادم که این بزرگ مرد
 در شراد بکه پیوند و پروزا و بکه انجامد در خواهم که بگویم نامه دراز و بدست تواریخ
 باز کرد و اینان کرده بشکوه و بزرگان کرکان بوده اند و یاد آنان در دست
 نامه های باستان گذارش و نگارش یافته بروز کار پادشاهی شهریار کرد
 نیکو اندیشه خردمیشه خداجوی ره پوی ایزد یار کا سکا رعین ملت تازی **المظفر**
سلطان ناصر الدین غازی من بنده شرمندۀ رضا قلی مقب بامیر الشعرا
 و تخلص هدایت این بهمن نامه یا قسم و در بادیه ائثار و اشتها آن ششم
 و در پاکه عقل معاش سخنان ویرادل پسند و پای پیچیده ویرا بلند دادم و ششم
 بیاید که این نیکو نامه بسیار نگاشته شود و مرد و ستار زانخی زان که داشته شود
مجمعی از نسب قابوس بن سحک در بن قابوس الملقب
بعضر المعالی بدینگونه است

فارسی نوین

بهستان
فارسی قدیم

قابوس معرب کا ووس است و نام جدا و امیر کا ووس بن وشمگیر بن
 مرداوچ بن زیار دیلمی است و این طبقه را دیلمه آل زیار خوانند
 و یازده کس ز آل زیار و آل قابوس در کرکان و کیلان و دارالمرز

کا ووس
فارسی قابوس

در مدت یکصد و شصت سال حکمرانی داشته اند و از ثرا و پادشاهی
 ساسانیان بوده اند و قابوس صاحب این کتاب از جانب خلیفه
 عباسی عنصر المعالی لقب داشته و جدش شمس المعالی و امیر منوچهر
 پسرش فلک المعالی و نو شیروان بن منوچهر شرف المعالی
 و عنصر المعالی این کتاب را در بوضیحت پسر خود گیلانی
 نگاشته و خود در چارصد و شصت و دو کلمه
 اوپست و بحال حکمرانی کرده و پسرش مفتی سال

چون این نامه نامی در زمان دولت ابد مدت شامشاه حجاج ایران خلد الله سلطانه
 و بجز بر نامه بدست آمده و بنام مبارک آنحضرت محتلی و فرین شده و نسخه این کتاب
 کمیاب و بسیار نایب و معتبر و نسخه آن فرید اشتها رو ائمه ائمه میگرد
 حاجی محمد خان حاجب الدوله که بر حسب اخلاق و احوال و صفات پسندیده و خیرات
 و امثال است در مقام تقدیم تمثیل این امر برآمده در کارخانه سید سند
 اقامید و طرزی بخطی نیک و طرزی مطبوع و طبع کردید و در روز کاری اندک
 حزن با انجام رسید علی صفر

قابوسنامه



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على محمد وآله جميعين بعدد جنات
 جمع كننده اين پندها امير غرصر المعالي كيكاوس بن اسكندر بن قابوس بن
 وشمگیر مولی امیر المؤمنین با فرزند خویش کیكاشاه بدان ای پسر كه من پشیرم
 وضعیفی و بی توشی بر من چیر شد و منور غزل زندگانی را از رموی خویش بر رو
 خود كتابتی همی پشیم كه آن كتابت را دست چاره چویان ستر دن شواند
 پس ای پسر چون من نام خویش را در دایره كدشتگان یا هم مصلحت چنان
 دیدم كه پیش از آنكه نام غزل من رسد نامه در كنو مپش روزگار و سازش كار
 از نيكنامی پویشی جتن یا دكنم تا ترا از آن بضیی حاصل بشود و موجب مهر پدر

و شمگیر
 و شمگیر
 فارس
 خاتون
 خاتون
 خاتون
 خاتون

بجای آورده باشم تا پیش از آنکه ترا دست زانم نرم کند تو خود بچشم عقل
 در سخن مریغ مگری و ازین پند تا فرونی یابی و نیکامی دو جهانی طلب کنی و مباد
 که دل تو از پذیرفتن این پند بازماند که آنکه شرط پدریت از من آمده باشد
 و اگر تو از کفار من بجهت کسی بخوئی گمان دیگر باشد که شودن و کاستن نیکو
 عنایت شمرد اگر چه سرشت روزگار بر آن آمد که هیچ فرزندی پند پذیر خوش نبرد
 چه آتشی در باطن جوانان است از روی غفلت که دانش خویش را بر تر از دانش
 پیران پسندد اگر چه این سخن مرا معلوم بود مهر و دل سوزی پدری مرا نکند است
 که خاموش باشم پس آنچه از موجب طبع خویش یافته اند چهل و چهار باب جمع کردم
 و در هر باب سخنی چند بایسته و شایسته ذکر نمودم و اگر تو پذیریری و این پند را
 کاربندی بنده و الا من آنچه شرط پدری بود بجای آورده باشم که بر کوینده
 پیش از کفار نباشد چون شنونده خیردار نباشد چه شاید کرد جای دستگیری
 از آرنباشد بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکا پوی کند از دنیا
 آنچه نصیب وی آمده باشد بگرامی ترکش بگذارد و در دنیا این سخن کهنش
 نصیب من آمد و گرامی تر من تویی چون ساز چیل کردم آنچه نصیب من بود

بنده
 یعنی کاف

پیش تو فرستادم تا خود کام نباشی و پرنسپس از نایابیت و چنان زندگانی
 کنی که سرای شمع پاک تو باشد که ترای پسر شمع و اصل بزرگست و از هر دو اصل
 کریم الطرفین پیوسته ملوک جهانی جدت ملک شمس المعالی قابوس بن سکه
 که پسر و ارغش فرزند است و ارغش فرزند ملک کیلان بوده بروزگار
 کخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده و ملک کیلان با جلد تو از او
 یادگار ماند و جده مادرم دختر ملک زاده المرزبان بن رستم بن شروین که
 مرزبان نامه است و سیزدهم پدرش یکاوس بن قباد بود در ملک نوشیروان
 عادل و مادر تو فرزند ملک سلطان محمود بن ناصرالدین بوده و جده شمس بن قباد
 ملک دیلمان پس ای پسر شیار باش و قیمت ترا دخیس شماس و از کم بود
 سباش هر چند من نشان خوبی و روز بهی در تو بهی پشم لیکن در گفتار شرط کرا
 واجب دیدم آگاه باش ای پسر که روز رفیق من نزدیک است و آمدن تو بزرگ
 من زود باشد چه امروز که در این پهنجی سرانی باید که اندر حاصل کاری باشی که
 سرای جاودانی را شاید زیرا که سرای جاودانی بر تر از سرای سپنجی است
 و زاده و در این سرای باید جست که این جهان چون کشت زار است که در وی کار

سنج
 عاریت

و از وی در وی و از نیک بد و روده خویش کسی در گشت زار نخرود که در روده
 در آبادانی سرای باقی است و نیک مردان در این جهان همت شیران دارند
 و بد مردان همت مسکن که سک بهمانجا که شکار کند بنخورد و و شیر چون شکار
 بکشد بدیکر جای رود و بنخیرگاه تو ای پسر سرای پنجه است و بنخیر تو دانش
 و نیک کردن است پس بنخیر اید رکن تا چون وقت خوردن بود بر سر ای باقی تو آن
 خوردن که طریق و سناری مانند کان طاعت بخداست عزوجل و مانند آنکه سر راه
 خدا جوید و طاعت حق سبحانه و تعالی طلبد چون آتش بود که هر چند سزگون کنی
 بر تری و فرونی جوید و مانند آنکه سر راه خدا و طاعت او دور باشد چون
 آبی همی بود که هر چند بالاش همی دهی فرو تری و نمکونی جوید پس بر نشستن
 واجب و آن راه ایزد تعالی و بسیاد این کتاب بر چهل و چهار باب بنام
 مفصل کرده که تا بتدیر آسان باشد و بهر باب که احتیاج افتد زود تواند یافت
 و بدانست یافت کرد و انشاء الله **باب اول** اندر شناختن راه ایزد سبحان
 و تعالی **باب دوم** اندر آفرینش و ستایش و سپاس **باب سوم** اندر سپاس
 داشتن از خداوند نعمت **باب چهارم** اندر فرونی طاعت از راه تو انش

باب پنجم در شناختن حق پدر و مادر باب ششم در فرونی کمر
در آموختن باب هفتم در پیشی جستن از خدائی باب هشتم اندر یاد کردن
پندای انوشیروان عادل باب نهم در پیری جوانی باب دهم
در خوشتن داری و ترتیب طعام خوردن باب یازدهم در آیین شتر
خوردن باب بی وانی هم در همان کردن و همان ن باب بی وانی هم
در فرج کردن و نزد و شطرنج با صفت باب چهارم هم اندر عشق و زیندن
باب پانزدهم اندر تمتع کردن باب شانزدهم در آداب کرمه و شتر
باب هفدهم اندر خشن و آسودن باب بیست و یکم در نجس کردن
باب بیست و یکم در چوکان زدن باب بیست و یکم در آیین کارزار کردن
باب بیست و یکم در جمع کردن مال باب بیست و یکم در آیین گاهداشتن
باب بیست و یکم در بنده خریدن باب بیست و یکم در عقار خریدن
باب بیست و یکم در چهار پا خریدن باب بیست و یکم در زن خوانستن
باب بیست و یکم در فرزند پروردن باب بیست و یکم در آیین دست
کردن باب بیست و یکم در اندیشه زد شدن کردن باب بیست و یکم در عفو

و عقوبت و حاجت روا کردن **باب سی و یکم** در طلب علم
 مفیدی و مذکری و قضا کردن **باب سی و دوم** در بازار کانی و تجارت
 کردن **باب سی و سیم** اندر ترتیب طلب علم **باب سی و چهارم**
 در علم نجوم و هندسه **باب سی و پنجم** در آیین شکر **باب سی و ششم**
 در آیین خیالگری **باب سی و هفتم** در خدمت پادشاه که حاشیت باشد
باب سی و هشتم در آداب ندیمی پادشاهان **باب سی و نهم** در آداب
 کاتب و شرط کاتبی **باب چهل و یکم** در آیین و شرط وزیری **باب چهل و دوم**
باب چهل و سوم در شرط سالاری **باب چهل و چهارم** در آیین شرط پادشاه
باب چهل و پنجم در آیین و هفتانی و هر پشته **باب چهل و ششم**
 در آیین جوامزدی **باب چهل و هفتم** در شناختن راه ایزد تعالی آگاه باشد
 ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید که بود که آن شناخته مردم نخست
 چنانکه اوست جز آفرید که جل جلاله که شناخت را در وی راه نیست و جز او همه
 شناخته است که شناسنده خدا تعالی آنکه باشی که ناشناس شوی و مثال شنا
 چون معقوشی است و شناسنده چون ناشناس و کمان نقش تا در این نقوش نشانی

خنیا که
 سطر را گویند

هیچ نقاش بروی نقش نهند پنهانی که چون موم نقش پذیر تر از سنگ است
 از موم مهر سازند و از سنگ نمازند پس در همه شناخته قبول شناسند و آفریدگار
 قابل نیست و تو حکمان درخو د نکر و آفریدگار منکر و در ساز نکر و سازنده را بشناس
 و نکر تا در نیک ساخته راه سازنده از تو بناید که همه در نکی از زمان بود و زمان
 گذرنده است و گذرنده آغاز و انجام بود و در این جهان که بسته بهی پستی بنده و خیر
 و بی کمال مباش که بنده و ناکشاده نماید و در آلا و لغای آفریدگار اندیشه کن و در آفرین
 اندیشه کن که بی راه ترکی آن بود که جانی که راه بنود راه جوید چنانکه خمیر
 صلی الله علیه و آله گفت تَفَكَّرُوا فِي الْآلَاءِ اللَّهِ وَلَا تَفَكَّرُوا
 فِي ذَانِهِ، و اگر کردگار را بر زبان خداوند شرع بنده کن خود را کس تا نمی
 شناختن خود و شناختن راه خود ندادی هر کس دلیری آن نبود که در شناختن
 راه خدا تعالی سخنی گوید چه بجز نامی و صفی که خداوند را بدان نام برخوانی موجب عجز
 و سچا رکی خود دان بزم موجب آلتیت و ربوبیت که خدا را هرگز بسزای خود نتوانی
 ستودن پس چون بسزا و را ستوانی ستودن شناختن چون توانی اگر حقیقت
 توحید خواهی بدانکه هر چیز که در تو محال است در ربوبیت صدقت چون می که هر که

باب دوم

یکم بحقیقت بدانت انحضرت بری کشت یکی بحقیقت خدای عزوجل است
 و خبر او همه دو که هر چه بصفت دو باز کرد یا ترکیب او دو بود چون جسم یا منفرد
 دو بود چون عدد یا جمیع دو بود چون صفات یا بصورت دو بود چون مبوطات یا افعال
 دو بود چون جوهر و عرض یا تولد دو بود چون اصل و فرع یا هویم دو بود چون عقل و نفس
 یا با عدل دو بود چون طبع و صورت یا در مقابل چیزی دو بود چون مثل و شبهه یا
 از بجز سایر چیزی دو بود چون عنصر و هیولی یا از برای عدد دو بود چون مکان و نشان
 یا از برای قبول چیزی دو بود چون خاصیت یا پیش و کم دو بود چون هستی
 و نیستی خبر او دو چون ضد و ند و هر چه چنین باشد نشان دو نیست و هیچ بحقیقت
 یکی توان گفت خواندن یکی بحقیقت خدای عزوجل است و چون چنین بود آن
 چیز با که نشان او دو نیست خبر خدای باشد و حقیقت توحید است که بدانی
 که هر چه در دل تو آید نه خدای بود چه خدای آفرید کار آن بود بری از شرک و شبهه
 جل جلاله باب بی و هفتم در آفرینش و ستایش غمخواران بدن ای پسر که از تو عالم
 جهان را از بجز نیاز خویش آفرید و نه خیره آفرید که بر موجب عدل آفرید و بیار است
 و بر موجب حکمت چون دانست که هستی به از نیستی کون باز فساد و زیادت

باب دوم

به از نقصان خوب به که زشت و بر این هر دو توانا و دانا بود و آنچه بود بد کرد و صلاح
 و دانش خود کرد و آنچه بر موجب عدل بود جعل و کراف نشاید که بفکشدن بود
 پس نهادن بر موجب حکمت آمد چنانکه زیبا تر بود و بجا شست چنانکه توانا بود که بی
 افتاب روشنی دهد و بی ابر باران دهد و بی طالع ترکیب و بی ستاره تائید کند
 در عالم از نیکی و با چون کار بر موجب حکمت بود و بواسطه هیچ بد نکرد و بواسطه
 سبب کون و فساد کرد زیرا که چون واسطه بر خیزد و چون ترتیب و منسلت بود
 نظام نبود و فعل را از نظام لابد بود و واسطه نیز از آن پدید کرد تا یکی قاهر بود و یکی
 مقهور و یکی روزی خوار و یکی روزی پرور و این دوی بر یکی از دو سبب است و قاهر
 گویند چون تو واسطه پستی و غرض نیستی نگرد تا بواسطه ننکری و کم و بیش و واسطه
 نه نیستی از خداوند و واسطه پستی و اگر زمین بر میند و ستاره دادند و دانا و ان بر
 منته که ستاره از داد و دادن چندان آگاه است که زمین از بردادن چون زمین را
 آن توانست نیست که تخم نوش در فکشی زهر بار آرد ستاره همی دوست که نیکو نما
 بد نما شود و چون جهان را بحکمت آراسته کرد آراسته را از بردادن و زینت لابد
 بود پس در کرد و در جهان تا زینت و بر آسپنی از نبات و حیوان و خورشها و پو شها

عزنا است

همیشه
بجست

باب دوم

و انواع خوبی که همه زینتی است که باری تعالی بر موجب حکمت بدید کرد چنانکه در محکم
 نازل میگردد و مَا خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا إِلَّا عِبْرَةً وَمَا
 خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ چون دانستی که این دنیا در جهان بیچ نعمتی بر کزاف نیافریده
 پیمده بود که داد نعمت و روزی ناداده بماند و در روزی آست که بر روزی خوارگاه
 دهی تا بخورند پس داد چنین بود مردم آفرید تا روزی خورند و چون مردم بدید کرد
 تمامی نعمت بمردم بود و مردم را لایق بود از سیاست و ترتیب سیاست و ترتیب
 بی رهنمای خام بود که هر روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد و سپاس
 روزی دهنده ندانند و این عیب روزی دهنده را بود که روزی بی نشان
 و ناسپاس ساز داده باشد چون روزی ده بی عیب بود و روزی خوار را بی دانستن
 نمیدانست چنانکه در نازل یاد کرد و مَا خَلَقُوا إِلَّا عِبْرَةً وَمَا خَلَقْنَاهُم إِلَّا بِالْحَقِّ
 و در میان مردم بنماین فرستاده تا راه داد و دانش و ترتیب و روزی خوردن
 و شکر و روزی ده بمردم آموختند و فریض جهان بعد بود و تمامی عدل حکمت
 حکمت بی نعمت تمامی نعمت بر روزی خوار و تمامی روزی خوار بنماین رهنمای
 که از این ترتیب هیچ کم نشاید با حقیقت اینهاست و بنماین رهنمای را بر این روزی خوا

باب سیم

چندان فضل است که روزی خوار را بر روزی و نعمت واجب کند که حق رب است
 خوش بشناسد و روزی ده خود را منت پذیرد و فرستادگان او را حق شناسد
 و دست در ایشان زند و همه پند از پاک داند از آدم تا پیغمبر محمد صلی الله علیه
 و فرما برادر باشد درین و بشکر نعمت منعم تقصیر نکند و حق فراغ دین بجا دارد
 تا نیکنام و ستوده باشد **باب سیم** اندر سپاس داشتن از خداوند
 بدان ای پسره که سپاس خداوند نعمت واجب است بر همه خلق بر اندازه فرمان
 نه بر اندازه استحقاق که اگر کسی بکمی خوش شکر سازد هنوز حق یکجور و شکر از هزاران
 جزو شود و گذاردن خبر بر اندازه فرمان اگر خداوند نعمت بسیار خواهد بود چنانکه
 اندازه طاعت در دین اسلام پنج است و از خواص نعمان است و سه از عموم
 خلق یکی زنا و اقرار بزبان و تصدیق بدل و دیگر نماز پنجگانه و سیم روزه مبارک
 رمضان اما شهادت دلیل نفی است بر هر چه جز حق است و نماز بصدق قول
 اقرار بر حقیقت بندگی است و روزه بصدق قول اقرار دادن بخداوندی خدا
 چون کهی من بنده ام بندگی باید نمودن اگر خواهی که بنده ترا طاعت کند از خداوند
 خود بگزیند و اگر بگزینی از بنده خود طاعت چشم دار که نیکی تو بر بنده خود پیش از آنست

سپاس
 یعنی شکر گذاردن

باب سیم

که نیکی خداستعالی بر تو و بنده بی طاعت مباحش که بنده بی طاعت خداوندی جو
بود و بنده که خداوندی جوید زود هلاک شود و ملت سزودگر بر بنده را که گوید
خداوندش آرزو و آگاه باش که نماز و روزه خاص خداست در آن تقصیر کن که
چون در خاص خدای تقصیر کنی از عام همه جهان بازمانی و بد آنکه نماز را خداوندش
با همه دین برابر گرد و چنین گفت که هر که از نماز دست باز دارد همچنان هست که
از همه دین دست باز داشته است و پدیدین را در اینجا نگرشستن است و بد آن
و بدان جهان عقوبت از خدای عزوجل زنجیرای سپهر که دل در پیهوده کی نه بنده
و نکوئی که تقصیر در نماز رواست اگر از روی دین یا دنجیری از روی خرد یا کسیر
که فایده نماز چند است یکی آنست که هر نماز فرضیه بجای آرد ما دم تن و جان و پاک
و بهر حال پاکی به از پلیدی دوم نماز کن از عیب متکبری خالی باشد زیرا که اصل نماز
بر تو واضع است و چون طبع را بر تو واضع عادت کنی تن نیز متابع طبع گردد و دیگر
معلوم عاقلانست که هر که خواهد هم طبع گروهی کرد و صحبت آن گروهش باید کرد
و چون کسی خواهد که بد صحبت و شفی شود صحبت با بدان کند و آن سخن که نیک شجاعت است
جوید متابع خداوند دولت کرد و با جماع خردمندان و دانایان و دولتی قوی تر

باب سیم

از دولت اسلام نیت پس اگر خواهی که مادام باد دولت و نعمت باشی و رحمت
 صحبت خداوند دولت جوئی فرمان بردار ایشان باش و خلاف آن مجوی
 تا بد بخت و شقی نشوی و زنجارای پسر که اندر نماز بسکمی بخنی و استهزا نداری نماز
 رکوع و سجود و مطایبه کردن از نماز که آن عادت هلاک دین و دنیا بود فضل
 اما بدان که ماه روزه طاعتی است که بآلی در یکماه باشد نامردی بود تقصیر کن
 و ضرر مند آن چنین تقصیر از خوشتن روان دارند دیگر که در تعصب نکردی از آنکه ماه
 روزه بی تعصب بودند از رکعتش و روزه کشدن تعصب مکن هر که که دانی که
 قاضی و خطیب موعظی شهر روزه گرفتند با ایشان روزه گیر با ایشان است
 و در کفار جمال دل بند و آگاه باش که ایزد تعالی مستغنی است از سیری گرسنگی
 تو و غرض از روزه مهرست از خدا و نذر ملک خویش و این مهر نه بر جفای از تن است
 چه بر همه تن است بردست و پا و بر چشم و گوش و زبان و شکم و عورت این
 بهر باید که تا چنانکه شرط است منتهی داری اندامها را از فجور و ناشایست تا دوا
 روزه بداده باشی و بد آنکه بزرگترین کاری در روزه آنست که چون نان رویش
 اکلنی آن نان نصیب و ز خود به نیازمندان دهی تا فایده ریخ تو پیدا یزد آن

باب چهارم

پنج برای آن بود که منفعت آن بستی رسد و مگر که در دین سه طاعت که عام همه جهتا
 تقصیر و انذاری که بتقصیر این طاعت هیچ خدای نیست تا دو طاعت مخصوص است
 تو انکار از انقصیر با عذر روا نمود اما اندرین باب سخن بسیار است لیکن با آنچه
 ناگزیر بود از آن جمله کفتم **باب چهارم** در فزونی طاعت از راه توانش این
 ای پسر که خدای عزوجل دو فرضیه پدید اگر در بعضی نعمان و بندگان خاص آن
 حج است و زکوة و فرمود تا هر که اساز بود خانه او را زیارت کند و ایشان را که
 سازند از نذر نمودن پسنی که در دنیا معاملت درگاه پادشاه خداوندان ساز
 تواند کرد و دیگر اعتماد حج بسیار نفع آوی بی ساز از سفر نمودن نه از دانش بود چه بی نیاز
 سفر کردن از تنگ بود و چون ساز باشد و سفر کنی خوشی و لذت نعمت تمام می یافتی
 که تمامی خوشی و لذت نعمت جهان در آنست که نادیده پسنی و ناخورده بخوری و
 نایافته بینی و آن خرد و سفر نمود که مردم سفری و جهان دیده کار آرموده و روزی و دانا
 باشند که نادیده دیده باشند و ناشنیده شنوده **لَيْسَ كَالْمُنَانِ** جهاندیدگان
 بنادیدگان نکردند یکسان پسندیدگان پس آفرید کار تقدیر سفر کرد برخودان
 تا او نعمت بدینند و بران نعمت بخوند و فرمان خدا تعالی بجای آرد و خانه او را

ناگزیر
ناچار است

برگشت
یعنی تو انکاری

شنیدن کی بود مانند بین

باب چهارم

زیارت کنند و درویش بی توشه و ساز را نذر نموده چنانکه دوست من گویم
 رباعی کرایه را میخواند و با خود نشان و درویشی هر چند غریب باشد معذور
 او که خالق هر دو جهان درویش را بخانه خویش بخواند که درویش اگر کج
 خود را در محله اکلنده باشد چه مرد درویش که کار تو انکار کند چون بیماری بود
 که کارش در رستمان کند و داستان و راست بدستان آن دو حاجی مذکور تو بخ
 و یکی درویش حکایت شنیدم که وقتی رئیس شهر بخارا قصد خانه خدا کرد
 مردی بود سخت منعم و در آن قافله از آن منعم تر کسی نبود و چون از قصدش در زیر
 بار او بودند رعایا نمی شسته خرامان و نمازان بهمی رفت با ساز و آلتی که اندر حضرت
 و بسیار قوم از درویش و توانگر همراه بودند چون نزدیک عرفات رسیدند
 همی آمدنی پاشنه و کمر سینه و پایها پر از آبله شده و پیرا بیدان ناز و تن آس
 روی بدو کرد و گفت وقت مکافات خیرای من و تو هر دو یکی خواهد بود و تو در آن
 نعمت همی روی و من در این شدت آن رئیس ویر گفت حاشا که جزای من چو
 جزای تو باشد اگر من دانستمی که مرا و ترا پایگاه یکی خواهد بود هرگز در بادین نیامد
 درویش گفت چرا گفت من فرمان خدا تعالی را میگویم و تو خلاف فرمان خدا

باب چهارم

مرا خوانده اند و من میمانم و تو طفیلی حشمت طفیلی چون حشمت میمان نباشد خدایت
 چه تو انکار ازافرموده نه درویش ترا و گفته **وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ**
 تو پسرمان خدایتعالی به چارگی و کر ستمی در بادیه آمدی و خود را به تهلکه افکندی فرمان
 خدای را کار زبستی با فرمان بردار و ران چار را بربری جویی بهر کس است طاعت داد
 باستطاعت حج کند همچنان باشد که داد و نعمت داده باشد و فرمان خدایتعالی
 بجای آورده پس چون ترا ساز حج باشد در طاعت تقصیر مکن و ساز حج پنج چیز است
 کمالت و نعمت و مدت و حرمت و امن و راحت چون این بهره یافشی بعد مکن
 بر تمامی طاعت و بدانکه حج طاعتی است مراد می را با بدین دین ایزدی را داد
 و حج بگذارد تا کمالت بود فرصت غنیمت شمارد لیکن زکوة طاعتی است که هیچگونه
 چون کمالت بود نداد ازرا عذری نیست و خدایتعالی زکوة دهنان را مقربان خود خواند
 و مثال مردم زکوة دهنده در میان دیگر قوم مثال پادشاه است در میان
 رعیت که روزی داده بود و دیگران روزی خوار و خدایتعالی تقیر کرد
 تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا بود آنچه همه را توانگر آفرید
 اما دو گروه از آن کرد تا منزلت خواجگان بنده کند و برتران از فروتران

باب پنجم

پیدا شود چون پادشاهی که یک هی راروزی ده قومی کند پس این ربی روز
 خور و بد نما ندید زخم پادشاه امین نباشد مازکوة در سالی بجا راست و فرضیه
 لیکن صدقه اگر چه فرضیه در مروت و مروت چنانکه همی توان همی دفعه
 مکن که صدقه دهنده دایم در خدا باشد و مینی ز خدا تعالی بغیت باید داشت ز نما
 با و بر تو که در نهادن حج و زکوة دل باشک نذاری و کار پیوده نکالی و نکونی که
 و دیدن و بر نه کشتن و ناخن و موی ناچیدن حرام است و از پست دنیا نینم
 چرا باید دادن و از کار و کو سفند و اشتیچه میخوانند و چرا قربان کند و را بخند
 پاک دار و کمان مبر که آنچه تو ندانی خیریت که خبر خود آنت که ما ندانیم تو بغیران
 برداری خدا تعالی مشغول باش ترا چون و چرا کار نیست و چون فرمان خدا تعالی
 بجای آوردی حق پدر و مادرش ناسر ک حق شناسن پدر و مادر همه ز خدا تعالی
باب پنجم در شناسن حق پدر و مادر بدان ای پسر فرزندان چون خوا
 جهان آبادان مانند نسل پدید کرد و شہوت پدر و مادر را سبب وجود فرزند کرد پس
 حمیدون که از موجب خرد بر فرزند واجب است سبب بودن خود را صریحت و
 کردن نیز واجب است اصل خود را تعهد کردن و صریحت داشتن و اصل او هم پدر و مادر است

ربی
 بعضی غلام

کالین
 بعضی اندیش
 کردن

باب پنجم

و تا کنونی پدر و مادر را بر من چه حق است که ایشانرا غرض شهوت بودند مقتضی
بودم بهر چند غرض شهوت بود مضاعف شهوت شقی استاده است که نه
تو خود بر داشتن سپارند و کمتر حرمت پدر و مادر است که هر دو واسطه اند میان تو
و آفریدگار تو پس چنانکه آفریدگار خود را حرمت داری واسطه را نیز در خود
او حرمت بیاید داشت و آن فرزند که مادام خرد برهنمون و بود از حق و مهربان
دما در خالی نباشد و خدای جل جلاله در محکم ثریل **أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ**
وَأَطِيعُوا أَرْوَاقَكُمْ این آیه را تفسیر کرده اند از چند روی و بروایتی چنین خوانده اند که اول
الام پدر و مادرند حقیقت امر ساری دواست یا کار است یا فرمان و اولی الامر
آن بود که او را بهم فرمان بود و بهم توان و پدر و مادر را توانست پروردن و فرمان
بخوبی آموختن زلفهای پسر که رنج دل دارد و پدر و مادرنداری که آفریدگار اند که رنج
پدر و مادر بسیار همی گیرد و در قرآن مجید میفرماید **وَلَا تَقْلُ لَهَا أَنْ تَكُنْ لَهَا**
وَقُلْ لَهَا قَوْلًا كَرِيمًا و در خبر است که از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست گفت آن دین است که از تعالی بر مرکب پدر
و مادر پیغمبر بخود که اگر ایشان روزگار پیغمبر دریا فشدی بر پیغمبر واجب بودی ایشانرا

باب پنجم

برتر از خویش تن داشتن و از ایشان تواضع و کمتری و فرزندی نمودن آنگاه این
سخن ضعیف آمدی که گفت صلی الله علیه و آله انا سید ولد آدم و لا فخر
پس حق پدر و مادر را از روی دین سگری از روی خرد و مردمی تنگتر که پدر و مادر است
سبب نیکی و اصل پرورش نفس تواند چون در حق ایشان مقصود باشی چنان نماید که تو سزا
هیچ نیکی نباشی که آنکس که او حق شناس نیکی اصل نباشد نیکی فرع را بهم حق نداند با پاسبان
نیکی کردن از خیر کی بود و تو نیز خیر کی مجوی و با پدر و مادر چنان بشک که در فرزندان
خویش طمع داری که با تو باشند زیرا که آن که تو زاید همان طمع دارد که تو از او زاید محض
ادمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت هر چند درخت را بعد پیش کنی
میوه او نیکوتر و بهتر باشد چون پدر و مادر را حرمت و آزارم پیش داری دعا و آخر
ایشان اندر توستحاب تر بود و بخشنودی خدای نزدیکتر باشی و فکر تا بھر میراث مگر
پدر و مادر نخواهی که پسر مگر پدر و مادر آنچه روزی تو باشد خود تو برسد که روز
معلوم است بھر کس آن رسد که در ازل قیمت کرده اند تو از بھر روزی رنج نسیا
بر خویش تن منه که بکوشش و زری فرو نشتود چه گفته اند **بِالْجِدِّ لَا بِالْكَدِّ**
و اگر خواهی که از بھر روزی از خدا تعالی خوشنود باشی با مادر کنی مگر که حال

بهر نرم
مبغنی جای

بجنت

باب ششم

از حال تو بهتر باشد یا نه که حال و از حال تو بهتر بود تا ایم از خدا تعالی خوش شود
 باشی و اگر بمال درویش کنی دی چند کن تا بخرد تو آنکه باشی که تو آنکه می خرد از تو آنکه
 مال بستر بود چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد توان انداختن و
 و جاهل ز مال زود مغلس شود و خرد را در دست توان برد و آب و آتش هلاک شود و کرد
 پس اگر خرد داری بهتر آموز که خرد بی هنرشی بود بی پایه و شخصی بصورت چه گفته اند
الأدب صوره العقل باب ششم در فرونی که در آموختن
 بدان ای پسر که مردم بی هنر تا دام بی سود بود چون میفدان که تن دارد و سیاه اندازد
 نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم نسیب آید اگر چه پنهان باشد از روی اصل نسیب از
 حرمت داشتن مردم بی بهره نباشند بتر آن بود که نه کردار و نه هنر آماج باید کردن
 تا اگر چه اصلی و کوهری نباشی تن که نیز باشی که کوهر تن از کوهر اصلی بهتر است چه گفته اند
الشرف بالعقل قال الأکمل باب الاصل والعقب که بزرگی خرد و دین
 راست نه کوهر و تخم را و بدان نام که پدر و مادر نهند چندان مباحث که محال
 نام نشانی بود نام آن باشد که تو بهتر از خویشی تنی تا از نام احمد و محمد و جعفر
 با ستاد و خلیل و حکیم فشی که چون مردم را با کوهر اصلی کوهر نباشد صحبت یکجمله را

باب ششم

نشاید و هر که در روی این دو کوهریابی چنگ در وی زن و از دست گذارد
 وی همه کس را بکار آید و بدانکه از همه هنر ما بهترین سخن گفتن است که آفریدگار جان عالم
 از همه آفریدمای خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فرونی یافت بدگر جا نوران بدو
 که در تن او ست پنج درون و پنج بیرون پنج نهانی چون ندیده و یاد گرفتن و نشستن
 و تخیل کردن و تمیز و گفتار و پنج ظاهر چون سماع و بصیر و شمع و ذوق و لمس و از اینجمله آنچه
 دیگر جا نوران است نه برین جمله است که آدمی را پس برین سبب آدمی پادشاه و کامکار
 باشد بر دیگر جا نوران چون این بداستی زبان از بخوبی و هنر آموخته کن جز خرب زبانی نهاد
 مکن که زبان تو دایم همان گوید که او را بر آن داری و عادت کنی چه گفته اند که هر که را
 زبان خوشتر خوانندش بیشتر و باهمه جهد کن تا سخن بر جای کوئی که سخن نه بر جای اگر چه
 خوب کوئی زشت نماید و از سخن کارفرمای خاموشی کریں که سخن بی سود و همیه باری
 سخن که از او بوی هنر نیاید ناکهشته بهتر که حکیمان سخن را مثل شراب گرفته اند که از او خام
 خیزد و هم از او درمان خار بود اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرسش کن
 و چون باز پرسند بفر است مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پندیده خاصه سخن را
 که پند نشود که او خود اشد و کس را بر ملا پندیده که گفته اند **النَّصِيحَةُ عِنْدَ الْمَلِكِ نَفَرٌ**

باب ششم

و اگر کسی بکثری برآمده باشد که راست کردن و مکرر که توانی که هر درختی که گزیده باشد
 و شاخ زده بکثری و بالا گرفته جز به پیدن و ترشیدن راست نکرد و چنانکه سخن تو
 بخل نخی اگر طاقت بود بعضای مال هم بخل کن که مردم فرقه مال زد و تر شوند که فرقه
 سخن و از جای تمت زده برهیز کن و از بار باندیش بد آموز بگزین و بخوش در غلط مشو
 خود را در جانی نه که اگر بت بچونید هم استجایا بندا شمر ساز کردی و مال خود را از استجایی
 که نهاده باشی تا باز یابی و بغم مردم شادی کن تا مردمان بغم تو شادی نهند داد
 تا دایمی خوب که تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر بند و ریخ سپوده بود
 اعنی با مردم ناپاس نیکی کردن چون تخم شورستان افکندن بود اما نیکی از نژاد و
 نیکی در بیع دار و نیکی آموز باش که گفته اند **الدال علی الخیر علی** و بدانکه نیکی کن
 و نیکی فرمای و برادرند که پیوندشان زمانه کسل و بر نیکی کرده پشیمان مباش که جز
 نیک و بدیم در جهان تو رسید پیش از آنکه نیجای دیگر روی و چون با کسی نیکی
 کنی نسکر که اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت که بدل آن شخص رسد
 در دل تو خوشی و راحت پیدا کند و چون با کسی بدی کنی تا بدل تو ضحرت
 و کراسه رسیده نباشد از تو خود بدر کسی نیاید چون حقیقت بی ضحرت از تو بدی کنی

باب ششم

بوی خوشی تو راحت از تو بچی رسد درست شد که مکافات نیک بد هم بد جهان
 همی یابی پیش از آنکه بدان جهان روی و این سخن را که کفم کس منکر شود اندیشه که هر
 در همه عمر خویش با کنی یکی یاد بی کرد است چون بحقیقت بیندیشد اندک بدین سخن
 من بر ختم و مرادین مصداق دارد پس تا بتوانی نیکی از کس دریغ مدار که نیکی میروز بر دهد
 حکایت چنان شنیدم که بدان روز کار که متوکل خلیفه بود در بغداد ویران بود
 فتح نام سخت بخت روز به و همه سوار و ادها آموخته و متوکل و برادر فرزند پذیرفته
 بود و از فرزندان عزیز تر داشت فتح خست که اشتهاه کردن بیا موز ملای حاکم را بیاوردند
 و او را اندر دجله شستما آموخته و این فتح هنوز کودک بود و بر آتش کردن بخت و
 کشته بود اما چنانکه عادت کودک داشت از خود فرامویدی که بیا محرم روزی شها
 بی استمادان شنود بر رفت و در آب جست و آب سخت می آمد فتح را بگردانید فتح
 چون دانست که سر کشی آب بنده نیت با آب بباخت و بر روی آب بر رفت
 و همیشه تا از دید مردم ناپدید گشت چون لثی راه رفته بود با آب برکنار آنرا رهاست
 آب خورده بود بخوار سوراخی رسید بعد که دست بزد و خود را اندر سوراخ افکند
 و آنجا گفت تا خود خدای چه خواهد بدین وقت باری جان بجهانیدم و غمت و زانجا بماند

باب ششم

و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب جبت و غرق شد از محنت فرود آمد و بر کفا
 نشست و ملاح را بنوازد و گفت هر که فتح را مرده بیابد و میارند هزار دینار بدهم و سوار
 یا دگر که تا آن وقت که ویرایان حالی که بیابند نیارند و بنشیند طعام بخورم این ملاح
 اندر دجله افتاد و غوطه می خورد و دزد و هر جای طلبت میگردند تا به هفت روز با اتفاق
 ملاحی بدین مورخ رسید فتح را دیدش و گفت هم اینجا بنشین تا سماری آید و پیش
 متوکل آید و گفت ای امیر اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی گفت پنجاه دینار بدهم
 ملاح گفت یا هفتصد دینار بدهم و ویرایانم متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بود در وقت
 بغیر نمود و دادند و وزیر فرمود که در خانه رو و هر چه در خانه من هست یک نیمه داده و آنچه
 گفت نان و طعام آید که وی اگر سینه هفت روز است فتح گفت یا امیر المومنین
 من سیرم گفت کمر آت بجله سیری گفت نه که من این هفت روز بر روز پستان
 بر طبقی نهاده بر روی آب فرود آمدمی و من جهد کردم و از آنجا دوسه کبره میرو
 زندگانی من از آن نان بود و بر میرانی نوشته بودی محمد بن الحسن الاکشاف متوکل
 فرمود که در شهر منادی کنی که هر روز که هر روز نان در دجله می افتد کسیت باید و بگوید
 که امیر با او نیکی خواهد کرد و روز دیگر مردی آمد و گفت منم آنکس متوکل گفت بپوشان

سماری
بعثتی کنی

باب ششم

گفت بدان نشان که نام من بر روی هبنانی نوشته بود پرنشاد و را که این نشان
 درست است تا چندگاه است که تو این نان در آب می افکنی مرد گفت بحال است
 گفت غرض تو این چه بوده است گفت شنیده بودم که نیکی کن و برود انداز
 که روزی برده بدست من نیکی دیگر نبود انیکه توانستم کردم سی کردم شتم
 تا خود چه بردم متوکل گفت آنچه شنیدی کردی و بد آنچه کردی شرت یافتی و ویران
 بغدادی ملک دادم در بر ملک فتنه شستم شتم هنوز فرزند را دکان آمد در
 مانده اند و بروز کار القام با من هیچ رفتم و ایزد تعالی مرا توفیق زیارت خانه خود را
 داشت فرزند را دکان آمد در بغداد دیدم و این حکایت از پسران بغداد شنیدم
 پس تا توانی زنیکی کردن میاسا و خود را به نیکی و نیکوکاری مردم نمایی و چون شود
 بخلاف نموده بمشایر زبان دیگر بگو و بدان دیگر را تا نکند نمایی جو فروشنده
 و اندر همه کاری داد از خویش تن بده که هر که داد از خویش تن بده از داو و رستغنی با
 و اگر غم و شادیت بود با آنکس بگوی که او تیار غم و شادی تو دارد و اگر غم و شادی
 پیش مردمان بر خود پیدا کن بجهنمیک بدزد و شادان و زود اند و بکن مشکوکه
 فعل کو دکان باشد بدان کوشش که بهر محالی از حال نهاد خوش نگوید که بزکان

باب ششم

بهر حق و باطلی از جای نشو و نهاده شدی که بازگشت آن بغیر است از ارشاد می شمر
 بوقت نومیدی امید و آبرایش و نومید برادر امید بسته دان و امید را و نومید
 و حاصل همه کارهای جهان بر کنه نشستن دان و تا تو باشی حق را منکر مشو و اگر کسی تو
 بسته بخاشوشی آن سینه ویران نشان و جواب احمقان خاموشی دان ما پنج حکم
 ضایع مکن و همه کس را بنزد حق شناس باش خاصه قرابت خویش را چند آنکه طاقت با
 با ایشان نیکی کن و پیران قبیله خویش را حرمت دار که رسول خدا گوید که **لَشَيْخٍ فِي**
قَبَائِلِكُمُ الْيَتِيمُ امْتَنُ و لیکن بدیشان موعب باش تا همچنانکه هنر ایشان هیچی
 عیب نیست بتوانی دید و اگر از پیکانه نامین شوی زود بمقدار نامینی خویش را از وی
 کردن و بر نامین بجان امین مباش که زهر بجان خوردن از نادانی بود و بهر
 خرد مردمان نگاه همی کن اگر از بی هنری و پرخردی نام و نام بدست توانی آورد
 پس بی هنر و پرخرد باش و اگر نه هنر آموز و از آموختن تنگ دل را تا از تنگ و بسته
 و اندک زکریع و هنر مردمان که نفع و ضرر ایشان از نصیحت و سود و زیان ایشان
 از کجاست آنکه بمنفعت خویش از آن میان بجوی بین که چه چیز است که مردم را
 بمنفعت نزدیک کند و در پی آن باش و ورشو از آنچه که مردم را برینا نزدیک کند

بسته
یعنی بسته

موعب یعنی عیب

باب ششم

فزنک
مقدور دانش

و تن خویش را تقب کن بفرزنگ و همنز آموشن و این بد و چیز حاصل شود و با بجا
 بستن آنچه که دانی یا آموشن آنچه که ندانی که سقراط گوید هیچ کجی باز هنر نیست و کجا
 غری بزرگوار تر از دانش نیست و هیچ پیرایه بهتر از شرم نیست و هیچ دشمنی بدتر از خود
 بد نیست پس چنان کن که دانش آموشن را وقتی پیدا کنی تا در هر وقت و به هر حال که باشی
 یک ساعت بر تو نگذرد که دانشی نیاموزی اگر چه در آن وقت دانی حاضر نباشد از نادانی
 بیاموز که دانش از نادان نیز شاید آموخت از آنکه هر وقت که بچشم دل ز نادان
 نگری و بصارت عقل بروی بکاری آنکه ترا زوی ناپسندیده آید دانی که نباید کرد
 چنانکه بکن در گفت من منفعت نه همه از دوستان یا بکم که از دشمنان نیز ایام از آنکه
 اگر در من فعلی زشت بود و دوستان بر موجب شفقت پوشانند تا من ندانم
 دشمن بر موجب دشمنی بگوید مرا معلوم شود آن فعل بد از خود دور کنم پس آن منفعت است
 دشمن یافته باشم نه از دوست تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه از نادان و مرد
 واجب است چه بزرگان چه فرو تران به نز و فرنگ آموشن که فروئی همسران
 خویش بفضل و همنز توان یافت چون در خویشین همنزی پسنی که در امثال خویش
 نه پسنی همیشه خویشین را فرو تر از او پسنی و مردمان نیز ترا فرو تر دانند به همسران تو

باب ششم

بقدر فضل و بهر تو چون مرد عاقل پسند که ویرای بهر هنر وی فرونی نهادند بفضل
 و بهر چه کند تا فاضل و بهر هنر تر شود و بهر نگاه که مردم چنین کنند پس یریناید
 که بزرگوار تر کسی شود و دانش بستن برتری جستن بود بر فرومایگی و آموختن هنر و تن را
 مالیده داشتن از کاظمی بخت سودمند است که گفته اند کاظمی فساد تن بود و اگر تن ترا
 فرمانبرداری کنج زکرتا بستو نهشوی زیرا که تن است از کاظمی و دوستی آسایش ترا
 فرمان بزد از آنکه تن ما را تحریک طبعی نیست و هر حرکتی که تن کند فرمان کند به دل
 که هرگز تا تو نخوابی و فخرمائی تن را آرزوی کار کردن نباشد پس تن تو بش
 بطاعت آور که هر که تن خویش را مطیع تواند کرد و چون تن خویش را فرمان بردار و تن تو
 با موطن نیز کار کن و راغب ساز و سلامت بهر دو جهان اند بهر پند و سیرت نه
 و نه شایکی و ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاک دینی و پاک
 شلاری و بی آزاری و شکر سنی شناس تا بحديث شکر مکنی اگر چه گفته اند **الْحَمْدُ**
عَنِ الْإِيمَانِ بسیار جای بود که شرم بر مردم و بال کرد و چنان نیز شکر مکن
 که از شکر نیستی نیز تقصیر کنی و خلل در کار تو راه یابد که بسیار جای بود که پیشتر میاید
 کرد تا غرض حاصل شود شرم از فحش و ناجوانمردی و بی حفاظتی و دروغ و آزار ز کفار

تن دیگر از آرام
 مطیع شود کرد

بایست

و کردار یا صلاح شرم مدار که بسیار مردم بودند که از شرکمنی از غرضهای خویش باز نماند
 همچنانکه شرکمنی نتیجه ایمانست چنانکه شرکمنی است جای شرم و جای پیشتر
 بیاید دانست و آنچه بصواب نزدیکتر است میباید کرد که گفته اند مقدمه نیکی شرم است
 و مقدمه بدی بی شرمی آنگاه انداز مردم بدان و دانای پهن را مردم و دانای شرم و
 پرنیز کار بی دانش آشنایی بدان و با مردم نادان صحبت کن خاصه بانادانی که ندارد
 داناست و بر جمل خرسند مشو و صحبت جز با مردم نیک نام کن که از صحبت نیکان
 مردم نیک نام شوند نه پس کسی روغن از کجاست و لیکن چون با کل و بنفشه بر آئینه
 و چند گاه با کل و بنفشه انداز آن آئینه نش و صحبت کل و بنفشه آزار روغن کجند خوش
 مکر روغن کل و بنفشه از برکات صحبت نیکان و کردار نیک ناسپاس مشو و فراموش
 کن و نیازمند خویش را بسبب باز فرنی که میرازدن ریخ نیازمندی خود تمام بود و خود
 و مردمی پیش کن و از خوبیهای ناستوده نیز دور باش و بی سپاس زبان کار میباش
 که شمر زبان کاری ریخ نیازمندی بود و شمر ریخ نیازمند فرمای که جهد کن تا شمر
 با شمر مکرستوده جان بمان نباشی که ستوده جان بمان نکوهیده خاص تو چنانچه حکما
 شنیدم که روزی فراطون نشسته بود از جمل خواص آن شهر مردی به سلام او آمد و نشست

نکوهیده
 معنی روشیده

باب ششم

و از هر نوع سخنی می گفت در میان سخن گفت ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که می شد
 تو همی کرد و ترا بسیار دعا و شامی گفت و همی گفت افلاطون عجب بزرگوار است
 بهرگز کس چون او نبود و نباشد خواستم که شکر او تو را بگویم افلاطون چون این سخن شنید
 سر فرو برد و بکرست و سخت دلنک شد آنقدر گفت ای حکیم از من چه رنج آمد ترا که این
 دولت نک شدی گفت اینخواجهر از تو رنجی نرسید ولیکن مصیبتی از این بزرگتر بود
 که جامی مرا بستیاید و کار من را در اسپندیده آید اندام کدم کار جاملان کردم که بطبع او
 نزدیک بود که او را خوش آمد و مرا بدان بستوده تا توبه کنم از آن کار و اینغم مرا لازم
 که مگر بسوز جاملم که ستوده جاملان جاملان باشند و هم در اینمعنی حکایت دیگر یاد آمد
 حکایت شنیدم که محمد زکریا، الرازی بسی آبد با قومی از شاگردان خویش بود
 در پیش ایشان افتاد در مجلس نکست کرد محمد زکریا و در روی او نیک نگاه کرد و
 بخندید محمد زکریا با خانه آمد و بطبع ایتیمون بفرمود بختند و بخورد شاگردان پرسیدند
 که چرا ای حکیم این طبع همی خوری گفت از بهر خنده آن دیوانه که تا وی از جمله سودا
 خویش خبر وی در من ندید با من بخندید چه گفته اند کُلَّا طَائِفٌ بِطَبِيعِ شَيْءٍ دِکَر
 شدی و تیزی عادت کن و از علم خالی مباش لیکن یکبار چنان نرم مباش

نیک میخند
 و بسیار

باب ششم

مناوید
یعنی نشت
نخند

که از خوشی و نرمی بخورند و نیز چنان درشت لباس که هرگز بنا و ندوبان همه کرده
موافق باش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد و بچکش ابدی سامان
که بدی آموختن دوم بگردشت و اگر چه کمپناه کسی ترا بیازارد جعد کن تا او را نیاز از
که خانه کم آزاران در کوی مردمی است و اصل مردمی که اندک آزار است پس اگر مردمی
کم آزار باش دیگر گردا بر گردان نیکو دارا از آنکه مردم باید که در آینه نکرد اگر دیدارش خوب
باشد کرد از این چون دیدار دارد که از نیکو رشتی نریند و نشاید که از کندی جور وید و از بکنم
و اندرین معنی مراد و پست است رباعی ما صفا همی بدی پیش آری از ما تو خطا
نیکو داری روحا نار و همی غلط پذیری کندی می توان در و چون جوکاری پس که
در آینه نکرد روی خوش نشت پند هم باید که نیکوئی کند که اگر رشتی کندی نشتی فروخته با
و بس ناخوش بود و از ازاران مشغول و از نموده نصیحت پذیرنده باش و با نصاحان خوش
هر وقت بخلوت باش زیرا که فایده توا از ایشان بوقت خلوت باشد و چنین سخنها که
من یاد کردم چون بخوانی و بدانی و بفضل خویش چهره کردی آنکه بفضل و هنر خوش غه
مباشن میندار که تو همه چیزی بدستی خویش ترا از جمله نادانان شمر که آنکه دانایان باشی
که بر نادانی خویش واقف کردی چنانکه حکایت شنیدم که بروزگار خسر و وقت

باب ششم

وزارت بوزرجه را زروم رسولی آمد خسرو بنیشت چنانکه رسم ملوک عجم بود رسول را بار داد
 و وزیر را رسول بار نامه می بایست که کند یعنی که مرا چون بوزرجه وزیر بنیشت و آنا را
 رسول با وزیر گفت نه ای فلان همه چیز در عالم تو دانی خواست که گوید دانم گفت نه
 ای خدا و بد خسرو را آن طیره شد و از رسول محفل گشت پرسید که همه چیز پس کی دانند و گفت همه
 چیز بیکان دانند و بیکان همسواران را در زاده اند پس خویشان را از جمیع نادان ترین کس
 دان که چون خود را نادان دانستی و دانستی سخت و نا کسی باید که بداند که نادانست و غافل
 سقراط با بزرگی خویش میگوید که اگر من نترسیدم که بعد از من بزرگان اهل خرد بفرمان
 کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیکبار دعوی کرد و مطلق بگفتی که هیچ چیز ندانم
 و عاجز و بیسکن شوم که گفت که آن دعوی از من بزرگ باشد ابو شکو بر بنی خویش را
 بدانش بزرگ و پستی می ستاید می پست تا بدانجا رسید دانش من که بدانم نمی دانم
 پس بدان غره مشو اگر چه دانا باشی چون غفلت پیش آید که ترک افیت گذاردن
 آن بود مستبد برای خویش می باشد که هر که مستبد را می خویش بود همه وقت پیشان
 باشد و از مشورت عیب مدار با پیران عاقل و دوستان مشفق مشورت کن که بناسیم
 حکمت و نبوت و تائید محمد مصطفی پس از آنکه آموزگار می و سازنده کار می غرض بود

بسیار

بسیار

باب هفتم

هم بدان رضا نداد و گفت و شَآوِ دُھْمُ فِی الْاَمْرِ نَاجِحٌ بَا این پسندیدگان و یاران
 خویش شورت کن و تدبیر شمارا و نصرت بر من که خدایم و بدانچه رای دو کس بخون را
 یک کس بود یک چشم آن تواند دیدن که دو چشم بنزد نه بینی که اگر طبیبی بهما رشود چون
 بیماری بروی دشوار کرد دستعانت بر عاجلت خویش بخند طبیبی دیگر او را دستطلای
 رای او مداوی خویش کند و سخت دانا طبیبی باشد و اگر هم غیبی از آن ترا شغلی امش
 ناچار از بجز او کوشش رنج تن و مال خویش از او دریغ مدار اگر چه دشمن و حاسد تو باشد
 که خود آن دشمنی دوستی کرد و مردمان بخنکوی خندان که بسلام تو آیند ایشانرا
 حرمت دار و با ایشان احسان کن تا بر سلام تو هر صیبر باشند که ناکسرتین کس آن
 بود که بروی سلام بخند و اگر چه با دانش تمام باشی چون با مردمان سخن گوئی
 فدا م م باش که مردم را فدم نه نیکو بود که مردم اگر چه حکیم بود چون فدم
 بود حکمت وی بکست نمازد و سخن او رونقی نذر دپس شطرنج سخن گفتن بدان که چو
 وصیت **باب هفتم** در پیشی بستن در خندانی باید که مردم بخندان و بخنکوی
 باشند تا تو ای سپهر خنکوی باش در و خلکوی بمناش و خوشیتن را بر است کوئی
 معروف کن تا اگر وقتی بضرورت دروغی کوئی از تو پذیرد و هر چه کوئی راست گو

فدم
 طهر و ادب
 در کلام

باب بیستم

یست همانند

بیت تو خان زی که اگر نیز دروغی کوئی راست گویان جهان را ز تو باور کردد
 و لیکر راست بدروغ همانا کوی که دروغ بر است همانا به که راست بدروغ همانا که آن
 دروغی معقول بود و آن راستی نامعقول پس از راست نامعقول کشتن بر نیز کن تا چنان
 نیفتد که مرا با امیر ابوالسوار شاور بن الفضل رحمة الله افاد حکایت بد آنکه بر روزگار
 امیر ابوالسوار آن سال که از حج باز آمدم بغزار قم بخجیه که غزای هندوستان بسیار کرد
 بودم خواستم که غزای دهم نیز کرده شود و ابوالسوار پادشاهی بزرگ بود و ما بر جای و
 غر و مند و ساین و عادل و شجاع و فصیح و پاک دین و پیشین چنانچه مکان متوده
 باشد بندهم جد بودی ویراهم هنرل چون مرا دید بسیار حشمت کرد و ما من سخن
 آمد و از هر نوعی همی گفت و می پرسید و من می شنیدم و جواب میدادم سخنها می شن
 او را پس ندیده آمد و ما من گرفتار استخاک کرد و نگذاشت که باز کردم و از احسانهای که ما
 کرد من نیز دل نهجادم و چند سال بخجیه مقیم شدم و پیوسته بطعام و شراب مجلد
 حاضر بود و می و از هر گونه سخنها از من پرسیدی ز حال عالم و ملوک گذشته تا روزی
 از ولایت ما سخن همی گفت و می از حال ناحیت کرکان از من همی پرسید تا سخن عجا
 به ناحیتی فراغت من گفتم که بر دستای کرکان دینی است و چشمه آب از ده دور است

باب هفتم

و زنان که آب آرد و روی کرد آینه هر کس بسجونی و از آن چشمه آب بردارند و بم
 بر سر زنند چون باز گردند یکی از ایشان بی سود پیش ایشان همی آید و براه اندر همی نکرد
 که گرمی سببست اندر زنیهای آن ده بهر کجا از آن گرم باید راه جوئی و بخت آن زن
 بعلط پامی بر آن گرم نهند چه اگر کسی از ایشان پامی بر آن گرم و گرم در زیر پامی او بمیرد
 آن آب که در سبب بر سر دارد در وقت صعب کنده شود چنانکه باید سخن و با تین
 موسوی شستن و دیگر بار آب از چشمه برگرفتن چون من این سخن بگفتم امیر ابو السوار رو
 ترش کرد و مسرور و ایند و چند روز با من بن بر آن حال بود که پیش از آن بود تا سر زنان دلم
 با من گفت که امیر کله تو کرد و گفت فلان مردی برجاست چرا باید که با من چنان گوید
 که باکو دکان کویند چون او مردی را پیش چون منی دروغ چرا باید گفت من دجال انجمن
 قاصدی بکرکان فرستادم و محضری فرمودم کردن شهادت برین قاضی و خطیب
 و جمله عدول و علما و اشراف کرکان در این باب که این ده برجاست و حال این کیم
 بر این جمله است و چهار راه این درستی بیاوردم و محضری ابو السوار بجا و مبدید
 بخواند و قسم کرد و گفت من خود دانم که از خون تویی دروغ نیاید خاصه پیش چون من
 اما خود آن راست چه باید گفت که چهار راه روزگار باید و محضری بگوایی دوست مرد

باب هفتم

و نه گفتنی و یکی
دانشی

عزول تا آن راست از تو قبول گفتند اما بد که سخن از چهار نوع است یکی نه دانشی است
و هم گفتنی و یکی گفتنی است و نادانشی و یکی دانشی است و ناگفتنی و نادانشی
سخنی است که دین را زیان دارد و آنکه گفتنی است و نادانشی سخنی است که در حق
خدای غرور و جل و در اخبار رسول خدا باشد و اندر کتابهای علوم علما که تفسیر و تفسیر
و در تامل و تعصب اختلاف چون شاذ و نزول مانند این فصل پس اگر کسی
در تامل آن بند خدای غرور و جل و در بر آن بخیرد و آنکه هم گفتنی است و هم دانسته
سخنی بود که صلاح آن گوینده و شنونده را فایده بود و آنکه دانشی است و ناگفتنی چنان
بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی را معلوم شود یا از طریق عقل ترازا که از این
صورتی بند که آن نه شرعی بود چون بگوئی یا ختم آن محتشم ترا حاصل آید یا از آن است
حاصل شود یا پس میوریدن غوغای عام بود بر تو پس آن سخن دانشی بود گفتنی
اما از این چهار نوع سخن که هفتم هر یکی را دوروی بود یکی نیکو و یکی زشت سخن که بر ما
نمائی بروی نیکو ترین نمائی تا مقبول بود و مردمان درجه و توشه نماند که بر زبان
خردمند از سخن دانند نه سخن را بر مردم بچنان است زیر سخن خویش خفا که باز
گوید المرء مجنون و مختل یا این سخن بود که بگویند عبارتی که روح تازه کرد

باب هفتم

خواب ندارد
یعنی مقبره

حکایت شنیدم که مارون اثرشید خوابی دید بر آنجمله که پنداشی که همه بد کنان
اوپسرون و نادای یحکار بامداد خواب گذار بر آنجواند و سپری که بقیه این خواب است
معرفت که زندگانی امیر دراز با دهمه قربای تو پیش از تو میریزد چنانکه کس از توانا
گفت این مرد را صد چوب بریندای کند و کند که تویی بدین دردناکی سخن اندر رو
من کفشی چه همه قربا پیش من میریزد آنجا هن که با تم خواب گذاری دیگر فرمود آورد
این خواب با وی بگفت خواب گذار گفت بدین خواب که امی گفت دلیل کن که
خداوند در زندگانی ترا همه قربای خویش بود هر و ن گفت طریق العقل واحد
تعبیر از آن پسرون نشانی از عبارت تا عبارت بسیار فرق است این مرد را صدی
بدیه حکایتی دیگر یاد آمد که چه حکایت کتابت اما که فی النادیه لا بود
حکایت شنیدم که مردی با غلام خویش خفته بود اندر شب غلام را گفت کون
زین سو کن غلام گفت اینجا این سخن نیکوتر از این توان گفت مرد گفت چون گویم
گفت بگوی روان آنسو کن که اندر مرد سخن غرض کلیت با عبارت رقی نیست خفته
مرد گفت شنیدم و میامو حتم و بجرم این ناشایست که کفتم ترا آزاد کردم پست
و روی سخن نگاه باید داشت و هر چه کوئی بر روی نیکوترین کوی تا هم سخنگوی باشی

بسیستم

و هم سخندان اگر کوئی و ندانی چه تو چه آن مرغی که طوطی خوانند که وی نیز سخنگوی بود
 اما سخندان نبود و سخن دان و سخن گوئی آن بود که نه چرا و بگوید مردمان معلوم شود
 تا از جمله عاقلان بود و اگر خستین بود همیشه باشد مردم بیکر آتا سخن را بزرگ دان
 که سخن از آسمان آمد و بر سخن که دانی از جایگاه سخن در بیغ دار و بنا جایگاه ضایع کن تا
 بر دانشستم نکرده باشی اما هر چه کوئی رست کوی و دروغ باید که پیرامن تو نکرد
 و دعوی کند یعنی مباش و اندر همه دعویا بران کمتر شناسد و دعوی شتر
 و بعضی دعوی کن که ندانی و بدان علم نان بطلب که غرض خویش از آغوش و مهر صبح تو
 کردن که آن معلوم تو باشد بخیری که ندانی هیچ نرسی حکایت چنین شنیدم که
 بر روزگار خسرو زنی پیش بوزرجه آمد و از وی سئید پرسید که اندران وقت بوزرجه هر
 آن سخن نداشت گفت ای زن اینکه تو همی پرسی من ندانم آن زن گفت پرس تو که این ندانی
 نعمت خدایگان ما چرا میخوری بوزرجه گفت بدان خبر که دادم بذا آنچه ندانم ملک مرا
 هیچ نمیدهد و اگر با و رنداری بیا و از ملک بپرس تا خود بداند آنچه نمیدم مرا چیزی مید
 یانه و در کارا افراط کن و افراط را شوم دان و اندر نیمه غل میانه باش که صاحب بیست
 ماصلی الله علیه و آله میگوید خیر الامور اوسطها و در سخن گفتن شغل ندارد

باب هفتم

اگر آن سنگی حادث کن که از آن گران سنگی است سنگی که پخته شده که روی دو ستر دار که از ستر
 کاری و سبکساری ستوده که روی بد نشستن را زنی که تعلق بدینک بد تو نذر و غلبت کن
 خبر با خوشن را ز خویش مگوی پس اگر کوئی آن سخن را پس آن را ز خوان و پیش مردمان
 با کس از مگوی که اگر چه درون سوختن یک بود از برون سوختن برشتی بر ناله آدین
 پشیمیکه یکدیگر بدان باشند و در هر کاری سخن و همت و حال بر اندازد اما در هر چه
 آن مگوی که برستی سخن تو گواهی دهد و اگر چه بنزد یک مردمان سخن موی و صادق باشد
 و اگر سخاوتی که بستم خود را معیوب کنی بر هیچ چیز گواه نشوی اگر شوی بوقت گواهی
 دادن احتراز کن پس اگر گواهی دهی میل مده و مهر سخنی که بگویند بشنو و لیکن بجای این مشتاق
 هر چه کوئی نماند شیده مگوی و اندیشه را مقدم گفتار خویش دار تا بر کشته پشیمان نشوی
 که پیش از بدیشتی دوم کفایت است و از نشیدن هیچ طول مباحث است بکار آید
 و اگر نه بشنود تا در سخن بر تو بسته نکرد و فایده سخن فایده نشود و سر سخن مباحث که گز
 سر سخن است که از او دشمنی روید اگر چه دانای باشی خویش را نادان شمر تا در سخن
 کشاده کرد هیچ سخن مشکلی و منما تخت عیب و هنر سخن ترا معلوم کرد و سخن
 یک کوه کوهی با خاص خاص عام عام تا از حد حکمت بیرون نباشی و برستع مکن

باب هشتم

مگر جائیکه از تو سخن گفتن دلیل و محبت نشنود نگاه سخن برضای ایشان همی گوی تا
 بسلامت از میان آنقوم سپردن آئی و اگر چه سخندان باشی از خویش کمتر از آن بمن
 که دانی تا بوقت کهار و کردار سپاده نمائی و بسیار دان کم گوی باشی کم دان بسیار
 گوی که گفته اند خاموشی دوم سلاست و بسیار گفتن دوم پخردی از آنکه بسیار گوی
 اگر چه فردمند کسی باشد عامه و را از جمله پخردان دانند و اگر چه پخرد کسی باشد چون خاموش
 بود مردمان عامه خاموشی و پرا از جمله عقل دانند و هر چند پاک روش و پارسا باشی خوش
 ستای میباش که گواهی تو بر تو نمی شنود و بگویش تا ستوده مردمان باشی نه ستوده
 خویش و اگر چه بسیار دانی آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو و بال نکرد چنانکه بر آن ملک
 زنگانی حکایت شنیدم که روزگار صاحب بزرگان پیری بود فقیه و متعظیم از صاحب
 علم علیه ماستحق معنی و فرکتی و مذکر زنگان بود و جوانی علوی بود پسر رئیس زنگان فقیه بود
 و تذکر کردی و پیوسته این هر دو را با هم مکاشفه بودی بر سر کرسی یکدیگر را اطعمه از کد
 آن علوی روزی بر سر کرسی آن پیرا کا فروختند خبر بدین شیخ رسید وی نیز بر سر کرسی
 علوی را حاضر کرده خواند خبر بعلوی بردند سخت از جا بشد در وقت برشت و بری شد
 پیش صاحب از آن پیر که کرد و بکرست و گفت شاید که روزگار تو کفنی زند رسول

باب هفتم

حرامزاده خواند صاحب از آن سخن در ششم شد و قاصدی فرستاد آن پسر را بری
 خوانده و بمطالم نشست با فضا و سادات ری و این پسر را بفرمود آوردند و گفت تو
 مردی باشی از جمله ائمه اصحاب عمر و عالم و پیر و لب کور رسید شاید که فرزند رسول را
 حرامزاده خوانی اکنون بس که کفشی درست کن و گریه ترا عقیبتی هر چه سخت تر کنم تا خلق
 از تو عبرت گیرند و کسی بکیر این بی ادبی و پستی نماند چنانکه اندر شرع واجب است
 آن پسر گفت برین سخن درستی گواه من خود آن علویت بر نفس خود به از او گواه
 میخواه بقول من و حلال زاده پاکست و بقول او حرامزاده صاحب گفت بچه یعنی
 شیخ گفت همه زنگان دانند که کجای مادر او باید و من بستم وی بر کرسی مرا کافروان
 اگر این سخن از اعتقاد گفت کجای که کافربند در دست نباشد پس بقول او بی شک
 حرامزاده باشد پس گریه از اعتقاد گفت دروغ زنت و حد بروی لازم آید اکنون
 بهمه حال او حرامزاده است یا دروغ زن و فرزند رسول خدا دروغ زن نباشد شمارا
 چنانکه باید و اینگونه چه بی شک ازین دو کانه یکی باشد علوی سخت نخل شد و چون لب
 نداشت و این سخن نا اندیشیده بروی و بال شد پس تو سخن گوی باش نه یافه کوی که
 یافه کوی دوم دیوانگی بود و با هر که سخن گویی نمی نگری سخن ترا خریدار است یا نه اگر بیشتر

باب هفتم

حرب یا بی همی فروش و اگر نه آن سخن بگذار و آن کوی که او را خوش آید حاضر نذر
 تو باشد و با مردمان مردم باش و با آدمیان آدمی باش که مردم دیگر است آدمی دیگر
 و هر که از خواب غفلت بیدار گشت با خلق چنان زیاده که هم و تا توانی از سخن نشین
 نفور شو که مردم از سخن نشین شدن بخکوی شوند و پس بر این آنکه اگر کو دکی را که زما در بر آید
 در زیر زمین بزند و شیر می دهند و در آنجا می پرورند و دایه و مادر با وی سخن بگویند
 نوازند و سخن کنش شود چون بزرگ شود لال بود و هیچ سخن نداند که سخن لال اگر بزرگ
 همی شود بیا موزد و پس بر آنکه هر که مادر را در لال بود نه پستی که لالان گریه
 پس سخنها می ملوک و حکما قبول کن که پند ملوک و حکما شوند دیده خردار روشن کنند
 که سر و توتیهای چشم خرد حکمت است پس سخن باینقوم را بگوشت دل بایست نشین
 و اعتماد کردن و ازین سخنها اندرین وقت چند سخن نفرو نکتهای بدیع یا دآمد ز قول
 انوشیروان عادل نذرین کتاب یاد کردم تا توتیر بخوانی و بدانی و بکار آید
 که کار بستن سخنها و پندهای این پادشاه ما را واجب تر باشد که ما از سخنها آن ملکیم بداند
 چنین خوانده ام اندر اخبار خلفای گذشته که مامون خلیفه بترت انوشیروان عادل
 رفت آنجا که دهمه بود و آن قصه دراز است اما مقصود آنکه مامون خلیفه در دهمه او

باب هشتم

اعضای او پوسیده دید برشتی خاک شده و فرار سخت بر دیوار دهنه خلی چند
 برز بود بقط پهلوی مامون بفرمود تا پیران پهلوی را بیاوردند و آن نوشتار بخوند
 و بتاری ترجمه کردند و آن تازی در عرب معروف شد. اول گفته بود ما من زنده
 بودم همه بندگان خدای عزوجل از عدل من بجزره و بر بودند و هرگز هیچکس من را
 من نیامدی که از رحمت و کج من بهره نیافت اکنون چون وقت عاجزی آمد
 هیچ چاره ندانستم چرا که این سخن بر دیوار نوشتم تا اگر کسی وقتی زیارت من آید
 این لفظها بخواند و بیداند و بنزد من محروم نماند باشد و این پند را و سخن پند
 آنحض بود این است پند باب هشتم اندر یاد کردن پندای ملک نوشتر
 عادل اول گفت تا روز و شب بپاینده و روزه است از کردش حالها شکفت
 دیگر گفت مردم چرا از کار پشیمانی خورند که دیگر بار خورده باشند دیگر گفت چرا
 این خستد که با پادشاه آشنائی دارد دیگر گفت چرا زنده شمر خود را که
 زندگانی او بجز بکلام او باشد دیگر گفت چرا دشمن بخوانی کسی را که جوایز دی خود را
 از آرمردان داند دیگر گفت چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد
 دیگر گفت با مردم پهن دوستی کن که مردم پهن نه دوستی را شاید و نه دشمنی را دیگر گفت

باب هشتم

پسر بزرگ دانی که خود را داناست و دیگر گفت داد از خویش بد تا از داد و مستغنی
 دیگر گفت حق کوی که چنان باشد دیگر گفت که خواهی راز دشمن ندان با دوست که دیگر گفت
 خردمکرش بزرگ زبان مباحث دیگر گفت مردم مقدر از زنده شمار دیگر گفت که خواهی
 که بی ریخت تو اگر باشی پسند کار باش دیگر گفت که فخر ناکر اف نباید فروخت دیگر گفت
 مرک به دان که نیاز به سرن خود دیگر گفت از کس نمی مردن به که بنان فرومایگان شیر
 دیگر گفت بهر تجلی که تر صورت بند در نما معتمدان اعتماد کن و از معتمدان اعتماد دیگر
 گفت بخویشا و ندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که در آب مردن به
 که از غوک زنهار خواستن دیگر گفت فاسقی متواضع این جهان بخوبی بهتر از قزاقی است که بجهان
 جوی دیگر گفت نادان تر از آن مردم نبود که کتتری بهتری رسیده پند و چمنان چشم
 کتتری بدو نکرد دیگر گفت پشمرمی نبود بزرگتر از آنکه بخیری دعوی کند که نداند آگاه
 بدان دروغ زن باشد دیگر گفت فرقه تر از آن کسی نبود که یافته بنایافته دهد دیگر گفت
 بجهان در فرومایه تر از آن کسی نبود که دیگر را بد و حاجتی بود و توانا جابت کردن و
 دیگر گفت هر که بکند ای از تو زشت که بد ویرا معذور تر از آن کسی دان که آن سخن را بتو
 رساند دیگر گفت بخار و بد نصیبت عزیزان آن در در رسد که بدان کس که پغایه و کوشش دارد

بیست و یکم

باب هشتم

دیگر گفت از خدو و ندان زبان آن نیا مندر بود که ویرا دیدار چشم زبان مندر بود
دیگر گفت هر بنده که او را بخزند و بفروشدند آزادتر از آن کس دان که کلونبده بود که
بنده بهائی آزاد شود و کلونبده همیشه بنده بود دیگر گفت هر چند دانا کسی بود چون خرد
نیست آن دانش بر روی و بال بود دیگر گفت هر کس که آموزش و زکار او از مردم
دانا نخبه هیچ دانا را در او را آموزش او هیچ نباید بردن که ریخ او ضایع بود دیگر گفت هیچ
چیز را از نادان نخبه داشتن آسانتر که ویرا از حق خویش دیگر گفت اگر خواهی که مردمان
باش دیگر گفت اگر خواهی که ریخ تو بجای مردمان ضایع نشود بجای خویش ضایع کن دیگر
گفت اگر خواهی که کم دوست کم یار نباشی کینه دار باش دیگر گفت اگر خواهی که کمین
نباشی خود باش دیگر گفت اگر خواهی که زنجیره کی دور باشی آنچه نزد مردمان و تحریر
گفت اگر خواهی که تر دیوانه ساز نشمزد بهر آنچه نیافتنی بود و مجو دیگر گفت اگر خواهی که
با آبروی باشی آزر م رایش کن دیگر گفت اگر خواهی که فریفته نباشی آنچه نهفاده بر
دیگر گفت اگر خواهی که پرده تو دریده نشود پرده کس مرد دیگر گفت اگر خواهی که در فضا
نوتخند زیر دستمان از گرمی دارد دیگر گفت اگر خواهی که انپشانی در از امن کردی هوا
دل کار کن دیگر گفت اگر خواهی که از زیر کان باشی در آغیز کسان بسین دیگر گفت اگر خواهی

ترا شکو گوئی
باشند بیکو گوئی
مردمان

باب هشتم

که بی هم باشی بی آزار باش دیگر گفت اگر خواهی که قدر تو بجای باشد در مردمان
 نیکو بشناس دیگر گفت اگر خواهی که ستوده تر مردمان باشی با آنکس که خردا را و نیکان با
 نمان خویش آشکارا کن دیگر گفت اگر خواهی که بر قول تو کار کنی بنابر قول خویش کار کن
 دیگر گفت اگر خواهی که بر تر از مردمان باشی فراخ زبان و نمک باش دیگر گفت اگر خواهی
 که از شما آزا و مردمان باشی طمع در دل خویش جای ده دیگر گفت اگر خواهی از شما وادار
 باشی زیر دست ما را بپاقت خویش نیکو دارد دیگر گفت اگر خواهی که از نیکو بشناس عام
 دور باشی اثرهای ایشان را ستانده باش دیگر گفت اگر خواهی که در هر دلی محبوب باشی
 و مردمان از تو نفوذ نباشند بر مردمان کوی دیگر گفت اگر خواهی که تمام مردم بشناسند
 آنچه بخوشتن نپسندی بکس پسند دیگر گفت اگر خواهی که بر دلت جراحتی نرسد که بزم
 به نشود با هیچ نادان مناظره کن دیگر گفت اگر خواهی که بهترین خلق باشی همیشه
 از خلق در رفیع مدار دیگر گفت اگر خواهی که در از زبان باشی کوتاه دست باش این است
 سخنها و پند های ملک نوشی روان عادل چون بخوانی ای پسر این لغظ را بخوار مدار
 که ازین سخنها بوی حکمت می آید و هم بوی ملک نیرا که هم سخن حکیمان است و هم سخن
 ملکان جمله معلوم خویش کن و اکنون آموز که جوانی چون پیر کردی خود را بنوازش

باب پنجم

و پرسری و جوانی ای پسر هر چند تو جوانی پسر عقل باشی گویم جوانی مکن لیکن جوان
 خوشترن دار باش و از جوانان پرموده مباش که جوان شاطر بود چنانکه ارسطایس گوید
 الشباب نوع من الجون و نیز از جوانان جاهل مباش که از شاطری بلا خیزد
 از جاهلی بلا خیزد و خط خویش از روزگار بردار که چون پسر شدی خود شوانی چنانکه آن
 پسر گفت چندین سال خیره غم خوردم که چون پسر شدم جورویان مرا نخواهند گفت
 که پسر شدم من خود ایشان را میخواهم و اگر بهم تواند از پسر خود زیاده هر چند جوان باشی
 خدای عز و جل اهری چو قوت فراموش مکن و از مرک این مباحث که مرک نیست
 و جوانی بود چنانکه هجده گوید پست که بجوانی و به پسرستی پیر بردی و جوان
 زیستی هر که بزایدی شکمیرد حکایت شنیدم که بشهری مردی درزی بود
 و بر در و روزه شهر دکان داشت و کوزه آرنجی و دو آرنجیه بود و بهوس آتش بود
 که هر خبازه که از شهر بیرون بردندی وی سنگی در آن کوزه افکندی و همراه حساب
 آن سنگها میکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و از آنج در آرنجیه و سنگ
 همی افکندی تا ماه دیگر تا روز کاری برآمد از قضا درزی بهر مردی بطلب درزی
 از مرک درزی خبر داشت و در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی گنج

در زنجیه
 در زن
 سوزن

باب نهم

که حاضریت بمیایه گفت درزی در کوزه افشاد آتای سپهر پوشیا باش و جوانی
 غره مشواند رطاعت و محبت بھر جا که باشی از خدا تعالی یادی کن و عفو می خواه
 و از ترک همی ترس تا ناگاه در کوزه نیشی تا بار کنی با من و پنهان هست و جاست با جوانان
 مکن و با پیران نیز محالست کن و رفیقان و زمینان جوان و پیر آسجیه دارا چون جوانان
 درستی و جوانی محالی کنند پیران مانع آن محال باشند از آنکه پیر یا خیر یا دهنس که
 جوانان ندانند که چه عادت جوانان چنانست که بر پیران تمایز و کنه انداز آنکه پیران را
 محتاج جوانی دانند و بدین سبب جوانان را رسد که برایشان پیشی جویند و برایشان
 بی حرمتی کنند زیرا که اگر پیران در آرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شک در
 آرزوی پیری باشند و پیران آرزوی اقامه است و مفره آن برداشته جوانان بر سر کن
 آرزو گر یابد یا نیابد چون نیکو نگری سپرو جوان هر دو محمود یکدیگر باشند اگر چه جوان
 خوشتر باد و ناما ترین همه کس اند چون پیر و ناما بنود پس تو از طبع چنین جوانان مباش
 پیران را حرمت دار و سخن با پیران بگراف مگو که جواب پیران سکته باشد و تحکم
 شنیدم که پیر کوثر پشت صد ساله سخت پست دو تا کرده و عکاز و نیکه کرده همی فرست
 جوانی بر شمع دیوار گفت ای شیخ این مکانک بچند خریدی تا من نیز کمی خرم می گفت

بسیار

عقل
 و
 حسی

باب نهم

نارنگ
خفت و خفت
العقل

اگر عیالی و سر بر کنی خود را یکان تو بخشد اما پیران نه بر جای صحبت کن که صحبت
جوانان بر جای بهتر که صحبت پیران بر جای تا جوانی جوان باشی چون پیر شدی پیری کن
چنانکه دوست من گفته ام رباعی گفتم که در سرت زنجیری کن با من شیش و بادلم
سیری کن کفها که سپیدات را قیری کن مسروی عکلی پیر شدی پیری کن که در وقت
پیری جوانی زیند پیری که جوانی کند در نه میت بوق زدن باشد چنانکه من در زاهد
گویم فرد چون بوق زدن باشد در وقت نه میت مردی که جوانی کند اندر که پیر
و پیر رخا بسا که گفته اند پیر رخا تر از جوان نارخا و پیر هیز از آن پیران ناپاک انصاف
پیری پیش از آن بد که انصاف جوانی که جوان از امید پیری بود و پیر از خبر پیر که امید
نباشد و خبر مرگ امید داشتن وی محال باشد از آنکه چون غله سپید گشت اگر ز روز خود جا
بریزد و بجهنم میوه که چخه گشت اگر چنبد خود از درخت بعید بی آنکه بچنانند چنانکه من گویم
رباعی کر بر سر راه بر بنی پایتخت و بر چو سلیمان موی از دولت بخت سیو پیش
چخه بعید از درخت چون عمر تو چخه گشت بر بنی رخت و بتازی گفته توقع
زوالا اذ اقل تم و چنان دان که ترا نکند که باشی چون حواسهای تو از کار برفت
در کوپانی و پناهی و شنوائی و لمس ذوق همه بر تو بسته شود نه تو از زندگانی خود شاد

اذا تم
مرد ما مقصود

باب نهم

و نه مردم از زندگانی تو و بر مردمان و بال کردی پس هر که از چنان زندگانی بدها چون
پیر شدی از محال جوانی دور باش که هر که برک نزدیخت و از محال باید که دور تر بود مثال
عمر مردمان چون آفتاب است و آفتاب که در افق غروب بود و فرو رفته دان چنانکه من گویم
قطعه یکا و سوار کف پیری شده عاقل تر پذیر شدن کن چو شبست و سه دانه روز
بنماز که آمد به حال شب زود در آید چو نماز ذکر آید از آن سبب شد که پیر معقل و فعل
جوانان باشد و بر پیران همیشه بر حمت باش که پیری پمارت است که کس بعبادت و نپرد
و پیری علمی است که هیچ طبیب و داروی و نماند الا مر که از آنچه پیر از رنج پیری نیاساید
تا نمیرد و همه علتی که بمردم رسد اگر نمیرد اندران علت هر روز امید بتری بود و کمال است پیر
که هر روز پیر تر بود و امید بتری نباشد از آنکه در کتابی خوانده ام که مردم تا سی چهار سال
هر روز زیادت بود و بقوت و ترکیب پس از سی و چهار سال همچنان باید زیادت بخشد
و نقصان پذیرد چنانکه آفتاب میان آسمان رسد بطبی تیره بود تا فرو کشدن و از چهل سالگی
تا پنجاه سال هر سال در خوشی تن نقصان میند که پاره نیده بود و از پنجاه سال تا شصت سال
در خود نقصانی پسند که ماه دیگر نیده باشد و از شصت سال تا هفتاد سال هفتاد
در خود نقصانی پسند که آن هفتاد دیگر نیده باشد و از هفتاد تا هشتاد هر روز نقصانی در خود

باب نهم

پسند که دیروز زنده باشد و اگر از هشتاد و یک بگذرد هر ساعت دردی و برخی بپند که در سالت
 گذشته نیاخته باشد و لذت عمر چهل سالست چون چهل یا بیست و ده سال بر روشی فرو دانی بی
 باز آتجا بایست آنکه بر رفته باشی پس ناخوش نویدی کسی بود که هر ساعت دردی برنجی
 بنوی بوی رسد که در ساعت گذشته بوی زنده باشد پس یا ولد می و قره علی بن
 شکایت پیری بر تو دراز کردم از آنچه مرا از او سخت کلام است و آن نه عجب که پس
 دشمن است و از دشمن کلام بود چنانچه من گویم پست اگر کلام کم از وی عجب مدار از من
 که وی بلای من است و کلام بود زبلا و تو دوستی کلام از دشمنان باد و گشتند
 اوجو من الله تعالی که تو نیز این کلام با فرزند از دکان خویش کنی و اندر بعضی کلام
 پیری مراد و پست است که اندر میان زایدی گویم قطعه آو خ کلام پیری پیش که کم من
 کین دردم را در وی خبر تو به و گزینست ای پیر یا تا کلام با گویم زیرا که جوانان از اینجا
 خبر نیست از آنکه رنج پیری کس از پیران بهتر نداند حکایت چنانکه از جمله حاجان
 پدرم حاجی بود پیر که او را حاجی کل خواندندی پیر بود و از هشتاد و سال گذشته
 خواست که اسبی خرد را یعنی اسبی آورد و فریب و نیکوزنگی درست توایم اسب
 بدید و پسندید و بها فرو داشت چون دنداننش بدید پیر بود و بخند و شخصی دیگر بخندید

باب نهم

من و اوله کم که فلان بجزید تو چرخیدی گفت او مرد جوانست و از پنج پیری حسبه نژاد
 اگر برینک و منظر اسب غره بشد معذور است من که از پنج پیری وضعف و آفت او
 خبر دارم اسب پیر خرم معذور نباشم اما بعد کن که در وقت پیری جانی مقام کنی که
 پیری سفر کردن از خرد نیست خاصه مردی که پسنوا باشد که پیری دشمنست و پسنوا
 همچنین پس با دو دوشمس سفر کردن نه از دانا می باشد پس اگر وقتی اتفاق سفر شد یا با خطر
 از خانه خویش پستی اگر که از دوقالی در غریبی بر تو رحمت کند و تراد در سفر نیکی پیدایشتر
 از آنکه در حضر بوده باشد هرگز از زوی وطن و خانه خویش کن زاد و بوم طلب کن
 هم آنجا که نظام کار خویش پنی مقام کن زاد و بوم آنجا شانس کن ترانیکو بود بهر چه کشته اند
 الوطن ام التلذذ اما بدان مشغول بمباش روش کار خود پس که نیز کشته اند یکجنگ از
 نیکی خویش آرزو کنند و یکجنگ از زاد و بوم اما چون خود را روشی دیدی و شغلی نمود
 بدست آوردی بعد کن که آن شغل خویش را ثبات دهی و مستحکم گردانی و تا در آن
 شغل ثباتی نیابی طلب پیشی کن نباید که در طلب کردن بیشی کمی افی چه کشته اند پس بیک
 نیکو نهاده باشد نیکو تر منه تا بطبع از آن نینسب بر نیابی اما اندر روز کار عمر کنز اند
 بی ترتیب بمباش اگر خواهی که بحکم دشمن و دوست با بها باشی باید که نهاده و تجربه تو از مردم

باب دهم

عام بدید باشد از کزاف زندگانی کن و ترتیب کار خویش نگاه دار **باب یهم**
 در خویش داری و ترتیب خوردن بدن ای پسر که عمار را از تعلما می خویش ترتیب
 اوقات بدینست بوقت و ناه وقت ننگرد و بزکان و خردمندان هر کاری از آن
 خویش را وقتی بدید کردند پست و چهار ساعت شبان روز را بخشد ندیمان هر کار
 تا کاری فرقی و وقتی ننهادند و حدی و انداز ده بدید کردند تا کارهای ایشان بیکدیگر درین
 و خدمت کنان ایشان را معلوم بود که بجهر وقتی تچه کار مشغول باید بود تا معلوم
 ایشان همه بر نظام باشد اما بحیث طعام خوردن بدانکه عادت مردم بازاری چنان است
 که وقت و ناه وقت ننگرد و وقت که باید بخوردن مشغول باشند و آن عادت ستون
 باشد که هر که که علف باشد همی خوردند و مردمان خاص و مختصان شب باز و روزی بجا زبان
 خوردند و این اندر طریق خویش تن داری نیکو است اما تن ضعیف گرداند و مردی توت
 بود پس چنان صوابتر بود که مردم مختصم باید و بخلوت مسکنه بکند و انگاه پیرون آید و بکند
 خویش مشغول شود تا نماز پیشین بکند و بعد از آن که ویرا بود رسیده باشد و آن کسی که
 با توان خوردن حاضر فرمای کردن تا با تو بخورند اما نان بشتاب مخور آهسته باش و با
 نان با مردمان حدیثی کن چنانکه شرط اسلام است و لیکن در لغت مردمان نگر چنانکه

باب دهم

شنیدم که وقتی صاحب عبادان همی خورد باندیمان و کاتبان خویش مردی قلمه
از کاسه برداشت موی در قلمه او بود و آنمرد نمیدید صاحب و اگر گفت ای فلان آموئی از قلمه
بردارم در قلمه از دست فرو نمختد و بر خاست و برفت صاحب فرمود که باز آید
باز آوردند پس سید ایفلان چرانان نیم خورده از خوان برخاستی آنمرد گفت مران
آنکس نباید که موی اندر قلمه من بند صاحب سخت محفل شد اما تو بخوشی من مشغول باش
سخت بر بوار خوردن در ناک همی کن بعد از آن کاسه فرمای نهادن و رسم محشمان
دو کونه است بعضی سخت کاسه خوش فرمایند بخاندن و آنگاه آفوم و بعضی سخت
کاسه قوم نمند و آنوقت آن خوش و آن نیکوتر که این طریق کرم است و آن طریق سیاه
اما بفرمای تا چون کاسه نمند از لونی بلونی روزگار بنزد که همه شکمهایان بنشیند
چنان کن که چون از خوان بریزند کم خوار و بسیار خوار هر دو سیر باشند و اگر پیش تو خورد
بود که پیش میکران نبود و دیگر از آن نصیب قسمتی ده و بوقت نان خوردن ترش رو
مباش و با خوان لاخریه جنگ کن که فلان خوردنی نیک است و فلان بد است
و این سخن خود دریایی و چون ترتیب طعام خوردن بد استی ترتیب شراب خوردن
نیز بدان که آن نیز رسمی نهادست **باب نهم** در آداب شراب خوردن

باب یازدهم

اکنون که شراب خور و نیز شواغم کفش که مخور که جوانان بقول کسی از فعل جوانی باز نکردند
 مرا نیز بسیار کفشد و نشیندم تا بعد از پنجاه سال یزدتعالی رحمت کرد و توفیق توبه
 ارزانی داشت آنرا که خوری سود هر دو جهانی یابی و خوشنودی یزدتعالی و هم از
 ملاست خلق رسته باشی و از نهاد و سیرت بی عقلان و فعلهای محال دور باشی و نیز
 در که خدائی بسیار توفیر باشد از چند و و اگر خوری سخت دوستدارم و لیکن جوانی
 و دایم که رفیقان بنیکند از خوری و بدین گفته اند **الْوَحْدُ خَيْرٌ مِنْ جَلْسِ السُّوْ**
 پس اگر خوری باری دل بر توبه دار و از یزدتعالی توفیق توبه همی خواه و بر کردارش
 پشیمان همی باش مگر توفیق دهد و توبه بوضوح ارزانی دارد و بفضل خویش پس هر حال اگر
 شراب خوری باید که بدانی که چون باید خوردن اگر شراب ندانی خوردن زیست
 و اگر بدانی خوردن پای زهر و علی الحقیقه خود همه ماکولاتی مطهر و مشروباتی شرب
 که خوری اگر اسراف کنی زهر کرد و از این گفته اند **میت که باز زهر است کافرون شود**
 و از اندازه خویش بیرون شود پس چون شراب خورده باشی باید که نان نخوری
 تا سه بار تشنه نشوی و آب با شمع نخوری پس اگر تشنه نکردی مقدار سه عت
 از نان خوردن توقف کن از آنکه معده که درست و قوی باشد که چهار بار طعام خورد

باب یازدهم

بهفت ساعت بهنم کند به ساعت بنزد و به ساعت دیگر قوت طعام بتاند
 و بجز رساند تا جگر قمت کف بر خاشای مردم از آنکه قوام اوست و با عتی که آن
 نقل را که بماند برده و ششده شش ساعت باید که خالی شده باشد از طعام که ششده شش
 خورتا در معده طعام بچپه باشد تا چهار طبع تو نصیب خویش از طعام بردارد نگاه شش
 خورتا بهم از شراب بهره و رباشی و بهم از طعام آما آغاز شراب خوردن نماز دیگر کن
 تا چون مست شوی شب در آمده باشد و مردمان سستی تو نپسند و درستی نقلانی کن
 که نقلانی نامحمود بود و گفته اند **النقله مثلہ** و بدشت و باغ شراب خوردن کن کن
 پس اگر بویی بستی شراب مخور با خانه آیی و مستی با خانه کن که آنچه زیر آسمان توان کرد
 بجا نه که سایه سقف خانه پوشیده پسندیده تر از سایه درخت بود از آنکه مردم در چاه
 دیوار خویش چون پادشاهی بود در ملک خویش و اندر دشت مردم چون فرزند
 اندر غربت و اگر چه نعم و محشم غریبی بود پیدا باشد که دست غریبان تا کجا رسیده
 از شراب چنان برخیز که هنوز دوسه قدح شراب را بجای بود و پیرهن کن از لقمه سیری و قبح
 مستی که سیری و مستی نه همه در طعام و شراب بود که سیری در لقمه باز پسین بود چنانکه
 در قدح باز پسین به لقمه باز پسین قبح پسین شراب کمتر خورتا از قونی هر دو این بانی و جگر

آنکه از زبان
 جگر سخن گویند
 بوی جگر

باب یازدهم

حریم

تا همیشه مست نباشی که مثره شراب خوارکان دو چسب است با چاری باد یوانخی که
 شراب خواره دایم مست بود یا مخمور چون مست بود از جمله دیوانگان بود و چون مخمور
 بود از جمله پیاران که خمار نوعیت از جمله چاری پس هر امر موع باید بودن بکاری که مثره
 آن چاری بود یا دیوانگی و من دانم که بدین سخن تو دست از شراب باز داری و سخن
 نشنوی باری تا بتوانی صبوحی عادت کن و اگر اتفاق صبوحی کنی باوقات
 که خردمندان صبوحی نامحمود داشته اند و نخست شوم صبوحی است که نماز از تو فوت
 شود و دیگر بنور بخار روشن از دماغت نشده باشد بخار مرو زین با وی یار شود
 مثره وی جز مالنجولیا نباشد که فساد و مفسد پیش از فساد یکی بوده دیگر بوقتی که خلق
 تو پیدر باشی و چون خلق پیدر باشند تو خفته باشی و چون همه روز بجنبی همیشه
 هر آینه پیدر باشی روز دیگر سیمه اعضامی تو خسته و رنجور باشد از رنج شراب و رنج
 پخوانی و کم از صبوحی بود که در وی عریده بنویدا محالی کرده نیاید که زان پیش
 نخیزد یا خرجی بنا واجب کرده نیاید تا اگر باوقات کاهی صبوحی کنی بعد از
 واضح رو بود اما با عادت بناید کردن که عادت نامحمود است و اگر شراب موع
 باشی حادث کن که اندر شب آینه نخوری هر چند شب آینه و شب شنبه هر دو شب

باب دوازدهم

شراب حرام است اما شرب آدینه را هر متی است از بصر جمع فرد این که آدینه بود و آدینه
 بیک شرب آدینه که نخوری بچفته شراب خوردن بر دل خلق خوش گردانی و زبان قاف
 بر توبه شود و بدن جهان میدوار توان بودن و بدیجهان بخنجامی محاصل آید و
 اندر که خدای تو فیری بود جسم و روح و نفس و عقل تو نیز بریاسانید که در بچفته مرغ
 و عروقهای تو از بخار ملا شده بود اندران آسایش یابند و خالی شوند از آلودن
 این یکب هم صحت و آرامش تن بود و هم در مال تو فیری بود از آنکس سالی چرخ
 آدینه باشد پنجاه روزه خرج تو فکر کرده باشد و هم بدن جهان توانی بود و هم زبان
 عابد بخیر شده کرد پس عادتی که از او چندین فایده حاصل شود آن عادت بکار آید
 داشت که سخت ستوده عادتی بود و بغنیمت باید داشتن خاصه ملوک را باب
 در آن روز همه در مهمان کردن و مهمان شدن اما مردمان پکانه را هر روز مهمان
 مکن که هر روز بسنن از حق مهمان توانی رسید بیکر تا یکماه چند بار میزبانی خواهی کرد
 آنکه سه بار خواهی کرد یکبار کن و نفقاتی که اندران مهمانی خواهی کردن اندین یکماه
 بکار بر تا خوان تو از همه عیبی بری بود و زبان عیب جو یان بر توبه بود و چون
 مهمان اندر خانه تو آید هر کس را پیش باز رو و تقریبی میکنی اندر خورایشان و تیمار هر کس

باب دوازدهم

بسنر میدار چنانکه بوشکور گوید پست کرد دوست مهمان بودیاند دوست شتاب
 بیمار مهمان براوست و اگر وقت میوه بود پیش از نان خوردن میوه ای برش آرد
 بخورد و دیگران توقف کن آنگاه مردمان را خوان بروتشین تا آنگاه که میهمان نکند
 چون بیمار گوید بنشین و با ما مسامت کن تو گوی که چون شایسته شیم بگذرید
 تا خدمت کنم چون بیمار دیگر بگردد بنشین و با ایشان نان خور و اما فروتر هرگز
 نشین مگر میهمانی سخت بزرگ باشد که نشستن ممکن نباشد و از میهمان عذر خواهی کند
 خوشتر کار بازار یا نشت و هر ساعت کموی ایفلان نیک بخور و هیچ بخور
 بجان تو شرم کن من خود سزای تو خیری توانستم کرد انشاء الله که بار دیگر صدرا
 باز خواهم که این سخن محثمان باشد لفظ کسی باشد که بسیار مهمان کند از جمله بازایان
 که ازین چنین کفار مردم خود شرم زده کرد و دنان ند خورد و نیم سیر از خوان برخیزد
 و بار یکمان رسمی است سخت خوب که چون مهمان بخوان برنگوزنای آب خورد
 میان خوان بنهند و مهمان خدای و پیوستگان او بروند مگر مکتبی که در جای از دور است
 از بهر کاسه نمادن تا مهمان چنانکه خواهند نان خورد آنگاه میزبان پیش آید و رسم عزت
 چنین است و چون مهمان نان خورده باشد کلاب و عطر فرمای و چاکران و بنده گان

باب دوازدهم

عجیب
است

مماز انیکو تفقد کن که نام نیک ایشان بدر بند و اندر مجلس و اسپرغم فرمای نهاد
 بسیار و مطربان خوش نوا فرمای آوردن تا شراب خوشش بود همان کن که خود
 همه روزه مردمان نان خوردند شراب بخش و سماع خوشنایند اگر در زمان و کاسه تقصیری است
 عیب خوان تو بدان پوشیده کرد و تیر شراب خوردن بزه است یعنی تقصیر و
 گناه است چون بزه خواهی کردن باری بزه بی مزه نباشد شراب که خوری خوشترین
 خورد چون سماع شنوی خوشترین شود اگر مزاجی کنی با کسی نیکو کن تا اگر بد آن جهان
 نماند با شمی بدیجهان باری مذموم و معیوب نباشی پس چون این همه که گفتم کرده
 باشی خود را بر مردمان حقیقی شناسایش از بر خوشتن حقیقی واجب دان حکایت
 چنان شنیدم که پسر مقله نصر بن منصور میمی را عمل بصره داد سال یکبار خواند و حساب
 همی کرد و او مردی منعم بود که خلیفه را بد و طمع افشاده بود حسابش بکردند و مال
 بسیار بروی سپردن آوردند پسر مقله گفت این مال بگذار یا بزنان روزی نصف
 ایمو لا مال هست لیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرزبان ده که بدیخند را مرزبان
 بناید رفتن پسر مقله دانست که آمرز و اطاعت آن مال گذاردن هست و دست هم بگوید
 گفت از امیر المومنین فرمان نیست که تو باز جای خویش رومی این مال نگذار

باب دوازدهم

اما اینجا در سرای من در حجه نشین و این یکماه همان من باش نصر گفت فرمان
 بردارم در سرای پسر قله نشست اتفاقا اول ماه رمضان بود چون شب اندر آمد
 پسر قله گفت فلان زبیر ایام بر شب با ما روزه کشاید و نصیر یکماه رمضان روزه با او
 همی کشاید چون عید بگردند روزی چند برآمد پسر قله بدو کس فرستاد که اینان را همی آورند
 تدبیر این کار چیست نصر گفت من زردادم پسر قله گفت که دادی گفت ترا دارم
 پسر قله طروش در نصر را بخواند و گفت اینجا چه زمین کی دادی نصر گفت من زرد
 بتو دادم و لیکن این یکماه همان تو را یکان نخوردم یکماه روزه بر خوان تو کشادم همان
 تو بودم اکنون که عید آمد حق من این است که از من زرخوای پسر قله بخندید و گفت خط
 بر است بستان و بسلامت برو این زرد بدندان مرده بود دادم و من را زنجیر تو بگذارم
 و نصیر بدین از صادره برست پس از مردم منت پذیر و تازه رومی باش و لیکن بیشتر
 کم خور و پیش از همان مست شو چون دانی که نیم مست شد مذاکجه از خوشن شکرانی
 همی نمای و یاد مردم همی گیر و خوشن همی خور و همی ده بجد و انداز و پیوسته تاز و
 و خندان باش اما پهوده خند به باش که پهوده خندیدن دوم دیوانگی است چنانکه
 کم خندیدن دوم سیاست و خوشن داری و گفته اند که خنده پهوده و بیوقت و غم

بعثتی حیران

و ندان مرز
ز رست که زنگ
بهان دهنه

باب دوازدهم

و گریه بود و چون مهمان مست شود و بنخواهد رفت بیکار رود و بارخواهش کنی تو لایق
 نمایی و مگذار که برود بارتیم در وی میاویز و روی متقلب برایش کن تا برود و که
 چاکران تو خطانی بخت نماند ز کدار و پیش مهمان روی ترش کن و با ایشان خجاست
 که آن نیک است و این نیک نیست اگر چیزی ترنا پس ندیده آید بار و یک چنان بفرا
 کردن و این یکجا صبر کن و اگر مهمان تو نه از محال بگوید یا بجز از وی در گذار و محتر
 وی بزرگ دار حکامیت چنان شنیدم که معصم مجری را پیش خویش کردن بی
 فرمود زدن این مرد گفت یا میرجی خدای غفور و رحیم رسول صلی الله علیه و آله که سخت
 مرا یک شربت آب مهاندا آنکه هر چه خواهی بفرا که سخت نشند شد و هم معصم حکم
 سوگند فرمود که او را آبی دهی آب بدین مرد دادند آب باز خورد و برسم عرب گفت
 کثر الله خیرک یا میرمهمان تو بودم بدین شربت آب اکنون بطریق مردمی که
 مهمان کشتن واجب کند مرا بفرا می کشتن و اگر نه عفو کن تا بر دست تو توبه کنم معصم
 گفت راست گفتی حق مهمان بزرگست ترا عفو کردم توبه کن که پیش از این خطا کنی
 اما بدانکه حق مهمان دشمن واجب بود لیکن آن مهمان که حق شناسی دانند چنانچه
 هر قمار بر اینجا نه بزی و آنجا چندین تواضع می نمایی عین کنی آن مهمان من است

باب دوازدهم

تقریب و تواضع باید که اگر شاید فضل پس اگر معان شوی همان هر کسی شومست
 زیان دارد و چون روی سخت کرسنه مرد و سیر نیز مرد که اگر آن شوالی خورد
 میزبان میازارد و اگر با فراط خوری زشت باشد و چون در خانه میزبان روی جانی بن
 که جای تو بود و اگر خانه آشنایان تو باشد و ترا و کالعی بود اندران خانه بر سران و بر
 شراب کار افزائی کن با چاکران میزبان مگو که آن طبع فلانجای یعنی کسی که من از خانه ام
 همان فضول مباش و بنان و کاسه دیگران ببرد و دم تقریب کن و چاکران خوش را زده
 که گفته اند الزله ذلته و مست خراب شو چنان بر خیز که اندر راه اثر شستی بر تو
 پیدا شود مستی بخانه خویش کن و اگر مشکلی پاله شراب خورده باشی و که تران تو صد کن
 بخند کن و ادب مفرما کردن اگر چه مستوجب ادب باشند که هیچکس آن از روی آ
 شناسد گویند عریده همی کند هر چه خواهی کردن شراب ناهورده کن تا دانند که آن مقصد
 نه معربدی که مست همه پیروی بعریده شمرند همچنانکه گفته اند الجنون فون
 دیوانی گونه گونه است و عریده نیز گونه گونه است که سستی هم نوعیت از دیوانگی پس از
 هر چه گفتم پرسین کن که هر چه گفتم یا جنونست یا عریده که نه همه عریده و جنونی مردم را زین
 و پیش هیچ پیکانه نیست خراب شو کر پیش عیالان و ندگان خویش و اگر از شرطان سما

زله
سعام

باب سیزدهم

خواهی راههای بسک خواه تا برغانی و بسکی منسوب باشی هر چند پیش جوانان
 مردمان راههای بسک خواهند بآب سپیدی مهم اندر مزاج کردن و زد
 و شطرنج با حسن بدن می پسند که بازی گفته اند المزاج مقدّم الی شتر تا بتوانی
 از مزاج سر و گردن پربین کن و اگر مزاج کنی باری درستی کن که شتر شتر خیزد که مزاج پیش
 شتر است و از مزاج ناخوش و فحش شرم دار اندرستی و بسیاری خاصه در زد و شطرنج با حسن
 در میان این هر دو شغل مرد ضرر تر باشد مزاج کمتر تواند داشت و زد و شطرنج بسیار با حسن
 خود عادت کن و اگر بازی باوقات باز و بکر و مبارک بر مرغی یا بهمانی یا بحضرتی یا بدم
 مبارک که بدم با حسن مقامی باشد و بی درم با حسن ادب است اگر چه نیک دانی با حسن
 با سیکه مقامی معروف بود مبارک که تو نیز مقامی معروف شوی و اگر با کسی مخفی تر
 از خود بازی در زد و شطرنج ادب هر دو است که نخست دست بهره نخی نا آنچه خواه
 بر گیر و اگر نرزد باشد نخست کعبتین بدوده تا وی کشاد کند و در شطرنج در دست اول
 بازی بدوده آتا باستان و ترکان و معبدان و کراخجانات هر که بکر و مبارک تا عربه بخیزد
 و بنقش کعبتین با حریف جنک کن و سو کند مجوز که تو فلان زخم زدی اگر چه راست شود
 بی شک همه کن کنیند و روح نمیکوید و اصل همه شری و عربه مزاج دان پربین کن

از مزاج

فایده بازی

از مزاج

باب سیزدهم

از مزاج هر چند مزاج کردن نه عیب است نه بزرگی رسول مزاج کرده است که پیرانی
 بود در خانه عایشه روزی از رسول پرسید که ای رسول خدای روی من روی
 بهشتیان است یا روی دوزخیان یعنی من بستم یا دوزخی و گفته اند کان رسول
 الله یمرح ولا یقول الا حقا پس پیبرای پیران گفت بروی مزاج که بدن
 جهان هیچ پیرانی نپذیرد بهشت نباشد آن پیران دل تنگ شد و بگفت رسول خدا
 بستم کرد و گفت مگری که سخن من خلاف نباشد راست گفتم که هیچ پیر بهشت نباشد
 از آنکه روز قیامت همه خلق از کور جوان بر سین بر عجزه را دل خوش گشت اما مزاج شاید
 کردن ولیکن بخش نباید کشن پس اگر کوئی و کنی با کمر از خوشی که و مکن با حشمت خود را
 از جواب و نبری و اگر ناچار بود آنچه کوئی با همسران خویش کوئی تا اگر جوابی ده
 عیبی نبود و اگر نه زنی کوئی با جد امیخته کوی و از بخش پیر نه هر چند مزاج می نهرل نود
 اما خدای باید بخار کنند همه قدر مزاج است هر چه بگوئی ناچار بشنوی از مردمان
 همان چشم دار که از تو مردمان رسد اما با یکس خجاست مکن که جنک کردن نه کار محتشنان
 بود که کار باز یاران و جوانان جاهل و کودکان باشد پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنک
 کنی هر چه دانی و توانی کشن کو جنک چندان کن که آشتی را جای بود و بجایه و بوج

یعنی
 پیغمبر مزاج نمیکند
 و بخود نمیخورد

سهم
 سینه

باب چهاردهم

و بی آرم باش که فروترین عاده های مردم لجوی و بی آرمی باشد و بهترین
 متواضعی تواضع نعمتی ایزدیت که کس برا و حسد نبزد و بهر سخنی که گوید چه که ایزد گوید
 بی محبت مرد را از مردی باز آنگند اما شراب خوردن و مزاج کردن و عشق باصن چون
 حد و اندازه نگاهداری بزی که ترویجی همه توان کردن چنانکه مردم بسی ملامت کنند
 و نیز اگر خواهند که پرنیکنند هم توانند که چون عزرا کار فرمایند و اندر شتر
 خوردن و فراح کردن لخی گفته آمد در باب عشق و وزیدن نیز بهری گویم ندانم که تو بجا
 آوری یا نه که بادل داوری کردن کاری دشوار است **باب چهاردهم**
 اندر عشق و وزیدن بدن ای پسر تا کسی لطیف طبع نبود عاشق نشود از آنکه عشق از لطافت
 طبع خیرد و میرچه از لطافت خیزد بی شک لطیف بود چه گفته اند منی اشته اباد
 فما ظلم چون و لطیف بود ناچار و طبعی لطیف تواند آید چنانکه پست این عشق
 لطیف است و لطیفی خواهد هر جا که رود و چون خود طبعی خواهد نه پستی که چنان پست را
 شود از پیران از آنکه طبع جوانان لطیف تر از طبع پیران است و نیز بهر غلیظ طبع و گران
 جان عاشق نشود از آنکه این علی است که خفیف روح را افتاد تا بهر کدن تا عاشق
 اگر کرانی و اگر لطیف از عاشقی پرنیز که عاشقی کاری با بلاست خاصه به تمام مفسدگی که

باز آرمی
 و بی آرمی

نکته
 در این باب

باب چهاردهم

هر فلسفی که عاشقی ورزد هر آنکه در خون خود شرفی باشد بداند که عاشقی و فلسفی همتا جان
 کنندست خاصه که پیر بود از آنکه پیر را خبر نسیم غرض حاصل کرد چنانکه من گویم رباعی
 بی سیم بدم برین آزان آمد درد و ز بی سیمی بماندم از روی تو فرد دارم شکی بحال
 خوش اند خورد بی سیم باز تری آید مرد پس اگر اشاق وقتی ترا با کسی خوش
 معین دل مباش پیوسته طبع را با عشق با صحن میا موز و دایم متابع شهوت بش
 که این نه کار فرد مندان بود از آنکه مردم در عشق یار وصال باشند یاد فراق و بداند
 یک ساعت وصال کیر و زنج فراق نیرد و ستر سار عاشقی رنجست و درد دل محنت
 هر چند در وی خوشنست اما اگر در فراق باشی خود در عذاب باشی و معشوق از دل تو خنجر
 خود از ناز و غمی بدو و هم فراق خوشی وصال ندانی پس اگر وصالی بود که بعد از آن
 فراق خواهد بود آن وصال از فراق تیر بود و اگر بمثل آن معشوق فرشته صفت است
 هیچوقت از طاعت رسته نباشی و پیوسته در ساعی تو باشند و گوشت معشوق تو
 از آنکه عادت خلق چنین شده است پس خویش را نکاه دار و از عاشقی پرهیز کن که فردا
 از عاشقی پرهیز تواند کردن از آنکه ممکن نکرد که بیک یدار کسی بر کسی عاشق شود و خجسته
 پسند آنگاه دل پسند چون دل پسند افتاد طبع بدو مال گشت آنگاه دل تقاضی کرد

باب چهاردهم

دوم باشد که تو شهوت خویش را و رام دل کنی و دل را متابع شهوت کردانی
 باز پذیر آن کنی که یکبار دیگر اورا بسکری چون دیدار و بار شود پس طبع نیز بدو مضاعف
 شود و هوای دل غالب تر گردد پس قصد دیدار سیم کنی چون سیم بار دیدی و دور شد
 آمدی و سخن گفتی و جواب شنیدی و غرض خیرت و رسن بر دیبا تا بینی پس از آن
 اگر خواهی که خوشی تن را نگا هاری توانی که کار از دست تو گذشته باشد و هر چند
 بر آید عشق تو زیادت بود و بضرورت را متابع دل باید بودن اما اگر بدلولی خوشی را
 نگا هاری چون دل قضا کند ضرر را بر دل موکل کنی تا پیش نام وی بزد و خوشی را
 بپذیری دیگر مشغول همی کنی و جای دیگر است فراغ شهوت همی کنی و چشم از دیدار او
 بر بندگی که همه رنج تو بجهت بود و پیش از این یاد تو نیاید و زود خوشی تن را از بلا بخواهی
 را نیندن و لیکن این چنین کردن نه کار هر کسی بود مردی باید با عقلی تمام که این علت را
 مدا و اتوا نذر دازد از آنکه این علتی است چنانکه محمد زکریا در تقسیم العلل یاد کرده است
 سبب علت عشق و داروی عشق چون روزه داشتن پیوسته و بار کران کشیدن و غیر
 دراز کردن و دایم خوشی تن را در رنج داشتن و تمنع کردن بسیار و آنچه بدین مانده اگر کسی را
 دوست داری که ترا از دیدار و خدمت و راحتی بود و او را در چنانچه بخواهی بوسیله بخواهی

باب چهاردهم

گفته است که آدمی را از چهار چیز ناگزیر بود اول نانی دوم خلقی سیم ویرانی چهارم
جانانی و هر کس را بجد و انداز و خویش آرزوی خیر و آرزوی حرام یا آرزوی حلال
اما دوستی دیگر است و عاشقی دیگر و عاشقی کمی وقت خوش نباشد هر چند غرض عشق
کوید اندر پستی و پستی این آتش عشق تو خوش است ای دلکش هرگز دیدی آتش سوز
خوش بدانکه در دوستی مردم همیشه با وقت خوش بود و در عاشقی دایم در محنت باشد
اگر بخواهی عشق و رزی آخر عذری بود هر کس که بگوید و بداند معذور دارد و گوید جوان است
بعد کن تا به پیری عاشق نشوی که پیرا عذری نباشد اگر چنانکه از جمله مردمان عام
باشی کار آسانتر و پس اگر پادشاه باشی و پیر باشی زنهار تا از این معنی اندیشه نکنی
و بطایفه دل در کسی نه بندی که پادشاهان پیر از عشق با حسن دستور کار می بود و حکما
چنانکه بروزگار بعد من شمس المعالی خبر آوردند که بخارا باز رکابی بنده دارد و به هزار دنیا
احمد جعدی این حکایت پیش امیر کرد امیر سعدی نخاس را بخواند و بفهمد و بفهمد
بدو هزار و دوست دینار بخرد و بکرکان آورد امیر سپید و این غلام دستاردار کرد
خویش بداد که چون وی دستبستی دستار بوی دادی تا دست خشک کردی
تا چندگاه برآمد روزی امیر دستبست این غلام دستار بوی داد امیر دستپاک همی کرد

شکست
آدمی که بگزیند غلام
دوست
اینکه را

باب چهاردهم

و اذ غلام می نگرید مگر چشم وی خوش آمد و ستا بد و او چون زمانی برآمد بوالعباس
 غامی را گفت این غلام را آزاد کردم و فلان ده را بوی نجشیدم منورش بنویس از شهر
 و شر که خدای از بهر او بخواه تا بخانه او بشیند و تا آنجا که ریش برینار درختها هم که از خانه بیرون
 آید بوالعباس و زیر بود گفت فرمان خداوند راست اما اگر ای خداوند اقصا کن بنده
 بگوید که مقصود چیست اندرین امر میگفت امروز حال چنان چنین رفت و سخت رشت بود
 پادشاه هفتاد ساله و عاشق مرابع از هفتاد سال بگناه داشت بندهکان خدای مشغول بود
 و بصلاح شکر و رعیت و مملکت خویش من بوقت مشغولان شتم نه نزدیک خدای تعالی معذور
 و نه نزدیک خلق بلی جوان هر چه کند معذور باشد اما بگناه طاهر عرق نباید بودن چهره
 جوان باشد تا طریقی است و حشمت خلل نیاید حکایت چنانکه بغزین شنیدم
 که ده غلام بودند در خزانه مسعود و جامه داران خاص او بودند و از جمله ایشان نوشتگین
 نوبی انقشیدی و سلطان مسعود او را دوست داشت چند سال برآمد و یکس از آن خال
 جز داشت که سلطان که را دوست دارد و از جمله این ده غلام کس ندانست که معشوق
 از آنکه هر عطای که بدادی همه را همچنان بدادی که نوشتگین را تا بهر یکی پادشاهی که معشوق
 خود است و مقصود خود نوشتگین بودی و کس ندانست تا پنج سال برآمد و روزی نزد

باب چهاردهم

فرمود که هر چه در من یا زرا بخشیده بود جهان با قطع و معیشت جمله نوشکیان را بنور
 بنویسد آنکه بداند که مقصود او نوشکیان بوده است اکنون ای پسر هر چند من این قصه
 بگفتم که ترا اتفاق عشق افتد دائم که بر قول من کار کنی که من پیرانه سرد و پست میگویم
 اندر حال عشق رباعی هر آدمی که حتی ناطق باشد باید که چو عذرا و چو امانق باشد
 بگویند خنجرین بود منافق باشد مردم نبود مهر که نه عاشق باشد هر چند من خنجرین گفتم
 تو بر این دیویتی من کار کن چه کن تا عاشق نباشی پس اگر کسی را دوست داری بگو
 کسی را دوست دار که بدوستی از ده چهره معشوق خود بطلیموس و فلاتون نخواهد بود و
 باید که اندک یا خردی دارد و نیند دائم که یوسف یعقوب نباشد اما هم ملاحتی و حلاوتی
 باید تا زبان مردم بسته باشی و عذر تو مقبول اند که خلق از غیب یکدیگر حجتن و حبیب
 کردن فارغ نباشند چنانکه یکدیگر گفتند که عیب است گفت نه گفتند عیب جویست است
 بسیار گفتند چنان دان که معیوب ترکس توئی اگر جهان روی معشوق را با خوشی من
 پس اگر بر می پیش مردم با و مشغول بمباش و دل در وی بسته مدار که ویرا کسی نتواند خورد
 و چنانکه دی بچشم همه کس چنان در آید که چشم تو چنانکه شاعر گوید میست ای وای من
 اگر تو چشم همه مردم را بگونه نمائی که چشم من درویش چنانکه چشم تو نیکو تر از همه کس نماید

باب پانزدهم

اگر چشم دیگران زشت تر نماید و نیز بر زمان او را میوه و نقلی بده و نقعی کن و هر غمی را
 محو آن و در کوشش می سخنی گویند یعنی که من سود و زیانی نمی گویم که مردمان دانند که تو چه کنی
باب پانزدهم اندر شمع کردن اگر چه کسی دوست داری دوستی و بستیا
 در جماعت مشغول مباش که آن نطفه که از تو جدا می شود معلوم است که به بار می خورم شخصی
 و جانی است پس اگر کنی باری بستی کن که بمستی زیان کار تو بود اما بوقت خمار تصوم
 بود و بھر وقتی که یاد آید آن مشغول مباش که آن بهایم باشد که وقت شهربانی نماند
 هر وقت که یاد می آید می کند آدمی را وقتی باید که پیدا بود تا فرقی بود میان آدمی میان
 بهایم اما از زمان میل خویش بیک جنس ملات را از هر دو کرده بهره و برایشی و از دو کا
 یکی دشمن تو نباشد چنانکه کفتم که جماعت کردن بسیار زیان دارد پس هر چه کنی باید که
 باشت تا کنی نه بخلاف از زیان کمتر دارد اما باشت تا بلی اشتها پریز و گرمای گرم و سرد
 سرد که اندرین فصول میان کار تر باشد خاصه پیر از او از همه فصلی فصل بهار بستر بود
 و ساز کار تر باشد که فصل بهار بهو معتدل گردد و چشمهای آب زیادت شود و جهان
 روی بخوشی و راحت نهد پس چون عالم کبیر چنین شود از تاثیر وی تن ما که عالم
 صغیر است همچنان شود طبایع اندر تن ما معتدل شود و خون اندر رگها زیادت کرد

باب شانزدهم

و منی در پشت بیفراید ولی قصدی مردم حاجت مند متع و معاشرت کرد پس چون
استحای طبعت صادق شود آنکس زبان کمتر دارد و نیز چنان پس تا توانی در سر
سرد و گرمای کرم رک فرزن و اگر در تن خود خون زیادت پس سنگین بشهرها و طعنا
موافق می کن و مخالف فضل خیری مخور و در تابستان و زمستان میل بزنان کمتر کن
و از درین باب سخن محض کردیم که پیش از این درین باب گفتن گرامی بخند باب
شانزدهم در این کربا به رفتن چون بکربا به رفتن حاجت مند بسیری مرو که زیان
دارد و نیز در کربا به جماع مشغول مباش البته خاصه در کربا به کرم که محمد زکریای راز
گوید که یک کرم بکربا به کرم جماع کند از وقت بیجا بمیرد اما کربا به بعلمی نگویم مخف ده
و شاید گفتن که تا حکیمان بنا ما خود را کربا به بهتر نساخند و لیکن با همه یکی هر روز کربا
رفتن سود ندارد بلکه زیان دارد که عصبها و مفصلها نرم گرداند و سختی وی بسر چون
طبعیت عادت کند هر روز بکربا به رفتن تو چون یک روز روی آرزو رفتن تو چون چارای
و اندامها درست شود پس چنان باید که بهر روز و روزی سه روز یکروز و دو تا هم تر را سو
دارد و هم بر بخانی منسوب گردد و چون بکربا به روی برستان و تابستان اول در خانه
سرد شو که زیان توقف کن چندانکه طبع از وی خطی باید آنکه در خانه نیامین رود و آنجا بکربا

کرمی کردن
کنجایش

باب مفهیم

بنشین تا از استخوانه نیز به روی آینه ده خانه کرم رو و ساعتی همی بپوشن خط خانه کرم بزرگ
 چون کرم به در تو اثر کرد در خلوت رو و سر را استجا بشوی و باید که در کرم به بسیار درنگ
 نخی و آب سخت کرم و بغایت سرد بر خود نریزی باید که معتدل بود و اگر کرم به خالی
 غنیمتی بزرگ دان که حکما کرم به خالی غنیمت دانند از جمله غنیمتها و چون از کرم به
 پروان آبی بسم بر آن آئین پروان آبی که رفته باشی و موی سخت خشک باید کرد
 و آنکه پروان رفتن که با موی تر راه رفتن کا محشمان نیت و نیز از کرم به باید
 موی تر پیش بزرگان نشاید رفت که بی دلی باشد دفع و ضرر کرم به این است که
 کفشم اما در کرم به از آب و قشع خوردن پربسی کن که سخت زیان دارد و استقامت
 مکر که مرد مخمور بود آنکه زو بود که اندکی بخورد تسکین قشع را با جفدهم انداختن
 و آسودن رسم رویان و حکیمان ایشان چنان است که چون از کرم به پروان آیند
 تا زمانی در مسلح کرم به بخند پروان نشوند و لیکن هیچ قومی دیگر این رسم نیت
 اما حکیمان خواب را موت الا صغر خوانند از بهر آنکه چه خفته و چه مرده هیچ دور از عالم کا
 نیست که این خفته است با نفس و آن خفته است بی نفس بسیار خفتن عادت ناست و
 تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت رو را از خالی بجالی بر پنج پست

این
 سخن
 است

باب هفدهم

که در وقت چون مردم رسد صورت روی تغییر کند یکی نشاط ناکهان و یکی غم
 سفاک و یکی خشم و یکی مستی و یکی خواب و ششم او پیریت که مردم چون پیر شوند
 از صورت خود بگردند و آن خود نوعی دیگر است اما مردمان گفته بودند در حکم زندگانی بنا
 چنانچه بر مرده قلم نیست بر خفته نیم نیست چنانچه من گفته ام رباعی کرده بجهان پست
 دادی خم من مهر تو از دلم کرد انجم کم از تو بزم زانکه ای شتره صنم تو خفته
 بخفته بریت قلم اما همچنانکه خشن سخت زیان کار است تا خشن بزم زیان کار
 که اگر آدمی را بمقتاد و دو ساعت یعنی سه شبانه روز بقصد گذاردن که بخشد و بپوسته
 پدیدار گذاردن آن کس پس مرکب فجا بود اما همه کار را اندازد هست حکیمان چنین گفته اند که
 در شبانه روزی بپست و چهار ساعت است و دو بهر پدیدار باشی و بهری خفته هست
 بطاعت خدای تعالی و بکفر غالی و خویش مشغول باید بود و پست ساعت بعشرت
 طیبیت و تازه داشتن روح خویش و پست ساعت بیارمیدن آه غناه که سازد
 ساعت رنج گشته باشند از حرکات تحلی آسوده شوند که جا بلان ازین پست و چهار ساعت
 نمی خنبد و نمی پدیدار باشند و بدانکه ایزد تعالی شب از بهر خواب و آسایش آفرید
 چنانکه گفت وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا وَجَعَلْنَا النَّهْمَ مَنَامًا و حقیقت که زنده نه تن

باب هفدهم

که تن مکانست و جان ممکن و سه خاصیت جاز است چون زندگانی و حرکات
 سبکی و سه خاصیت تن راست چون مرکب سکون و گرانی و تان یک جانشینند
 جان بخاصیت خویش تن را نگاه دارد گاه اندر کار آرد و گاه از کار باز دارد
 و اندر غفلت کشد هر گاه که تن خاصیت خویش پدید کند مرکب و گرانی و سکون فرو
 و مثل فروختنش چون خانه بود که بیفتد هر که اندر خانه بود فرو گیرد پس تن که خسته
 همه ارواح مردم را فرو گیرد نه جمع شوند و نه بصر پند و نه ذوق چاشنی و اندوه
 گرانی و سبکی و زخمی و درشتی و نطق و کتابت خفشان اندر مکان خویش باشند
 پس ایشانرا نیز فرو گیرد تا نه نطق گوید و نه کتابت نویسد و حکمت بیرون بکار
 خویش باشند ایشانرا فرو شود و اندر رفتن نه پنی که تن چون فرو خستد حکمت همی پسند
 گوناگون و حفظ یا دهی دارد تا چون بیدار شود بگوید که چنان چنین دیدی که این نذر
 اندر مکان خویش بود ندی هر دو را هم فرو کردی چنانکه نه فکر توانستی دید و نه حفظ یاد
 توانستی گرفت و اگر نطق و کتابت نه در مکان خویش بود ندی پس اندر خواب رفتن
 بخواب اندر رفتی و کردی آنگاه خود خواب بنودی و راحت و آسایش بنودی که همه
 اسودن جانوران اندر خوابست پس از و سبحانه و تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید

باب هفدهم

اما خواب روز بکلف از خویش تن دور باید کرد و اگر توانی اندک مایه باخفتن کن
 روز خویش شب گردانیدن نه از حکمت بود اما رسم مختشان و منغان چنان هست که
 تابستان نیم روز بقیلوله روند و باشد که بخت بنیاد اما آن طریق تنم است چنانکه در رسم
 یجماعت بخت بند و اگر نه با کسی وقت ایشان خوش بود بخلوت همی باشند تا افتاب
 فرو کرد و دو کرمانشسته شود آنچه پروان آیند جمله الامجد باید کرد و تا پشترین عمر
 در سپاری گذرد و کمتر بختش که بسیار خشن را پیش اندازست اما روز و شب هرگاه
 که بخوابی خفت شهبانای خفت با کسی خب که روی تو تازه کرد و زیر که خفته و مرده
 از قیاس کمیت هیچ دور از عالم خبر نیست لیکن کمی خفته بی حیات و کمی خفته با
 حیات اکنون فرقی باید میان این دو خفته فرق آن کنیم که آن یکراست ضرورت شها
 همی باید خشن بعد از عجزی و این خفته را که مضطرب است چرا چنان خسته که آن عجز
 با مضطرب پس مونس ترین جانفرای باید که مونس سبزه و چنانچه مست خود هست تا خشن
 زندگان از خشن مردگان پیدا باشد و لیکن بجا خواستن عادت باید کرد و چنانچه
 پیش از آفتاب بر آمدن بر خیزی که وقت طلوع باشد که توفریضه خدا تعالی
 بگذارد و باشی و هر کسی که با آفتاب خیزد ثواب و زمی بود از آنچه وقت نماز و

باب بیجدهم

گذشته بود شومی آن ویرا دریا بد پس بگاه برخیز و بوقت فریضه خداست
 بگذرا آنگاه آغاز تعلیمی دیگر و علمهای خویش کن پس اگر شغلیت از باد باشد
 و خواهی بنجیر و تماشا روی روا باشد که شکار کردن و عیش خویش کردن رستا
باب هیجدهم در بنجیر کردن بدانکه براسب نشستن و بنجیر شدن و چوکان
 زدن کار متماست خاصه بچوانی اما هرکاری بجد و اندازه باید و بارتیب همه
 بنجیر مرو که نه تریب بود هفت روز بود و روز بنجیر و روزی دوسه بشمار
 خوردن مشغول باش و روزی دو بگذر خدای خویش پرداز اما چون بر نشینی برآ
 کوچک نشین که اگر چه منظرانی بود بر آب حقیر نماید و اگر چه مردی حقیر بود
 که بر آب بزرگ نشیند بی نماید و بر آب هوار بجز در سفر نشین که چون آب هوار
 مرد بر آب خویشتن افکنده دارد اندر شهر و اندر میان موبک بر آب تیز و جند
 نشین تا از سبب آب که شد باشد از خویشتن غافل بنامشی ما دام راست نشین تا رفت
 رکوب بنامشی و اندر بنجیر کاه خیره آب متار که اندر بنجیر سباع هیچ فلاحی نبود
 مخاطره کردن هیچ حاصل نشود و از اصل ما دو پادشاه بزرگ اندر بنجیر سباع
 شد یکی جد بزرگ من امیر و شکیر بن زیار و یکی سپهر عم من امیر شرف المعالی

در بنجیر کردن
 و در بنجیر کردن

باب نوزدهم

پس بگذارتا که نگران تو بتازند تو متاثر گزیش پادشاه باشی نگاه نام حجت و خوشین
 نمودن روا بود پس اگر تخمیر دوست داری تخمیر باز و صرخ و شاپین و یوز و سگ شمشیر
 باش تا به تخمیر کرده باشی و هم سیم و مخاطره بود و آنچه بگیری بکار باز آید که شکست
 سباع خوردن را شاید و نه پوست پوشیدن را پس اگر تخمیر باز کنی پادشاهان از د
 گونه کنند ملوک خراسان بدست خود باز پرانند و ملوک عراق را رسمی است که
 بدست خود نپرانند هر دو گونه رواست تو اگر پادشاه باشی و خواهی که بدست خود
 پرانی رواست اما هر باز پریش از یکبار میزن که پادشاه را نشاید که باز پرانند و باز پران
 یکبار میزن و نظاره همی کن اگر صید میکرد و اگر نه بازی دیگرستان تا باز آید بطلب
 آن رود و مقصود پادشاه از تخمیر باید که تماشا بود و طلب طعمه اگر پادشاه بسک تخمیر کرد
 بجز سگ گرفتن نشاید باید که بندگان در پیش وی همی تازند و وی نظاره همی کند
 اما از پس تخمیر میباید که اگر تخمیر یوز کنی البته یوز بر کف اسب خویش میکش که هم زشت بود
 ترا که ریوز داران کردن و هم شرط خردنیت سباعی را در سپ تفای خویش گرفتن
 خاصه ملوک را این است شرط تخمیر کردن **باب نوزدهم** در چوکان باز
 و اگر از وی چوکان زدن کنی مادام چوکان زدن عادت کنی بسیار خلق را

بازدار
بازدار

باب پنجم

چو کان زدن بدر سید است حکایت چنانکه عمر ولایت را گویند که یک چشم
داشت آنگاه امیر خراسان کشت روزی میدان رفت که گوی زنده را اسفلک
بود او را از هر طرف کشتندی زهر خربامد و عیان او گرفت و گفت نگذارم که تو کو
زنی عمر و گفت اجوک شاکوی زیندر و ابودون کوی زخم رواند و از هر کشت
که ماراد و چشم است اگر گوی بر چشم ما اند یک چشم کور شویم یک چشم دیگر بماند
پس نیم تو خود یک چشم داری اگر با اتفاق کوی یک چشم تو رسد امیری خراسان
بدرد و باید کردن عمر ولایت گفت با همه ضرری تو راست کشتی پذیرم که هرگز نمانم با هم
کوی زخم ما در سالی بجای یاد و بار نشاط افتد و ابودا اما سوار بسیار بناید که
مخاطره صدمه بنود در جمله سوار پیش از مهت بناید که باشد تو بر یک سیر ملن بیا
و یکی دیگر در آخر میدان و شش کس در میان میدان کوی همی زنده نگاه که گوی سوی تو
تو کوی همی باز گردان و اسب با تقرب همی بر ما اندر کرو فرمباش تا از صدمه تن
باشی نیست مقصود تو حاصل آید طریق چو کان زدن مختلن این است **باب ششم**
در این کار زار کردن ما چون در کار زار باشی آنجاستی و درنگ شرط نباشد
چنان کن که خصم بر تو شام خورد و تو چاشت خورده باشی برا و چون در میان کار

شمس المعالی آفرید گفت ای عبد الله هیچ دانی که این کار که کردی این تدبیر چون بود
که بدین بزرگی شغلی برفت و من توانستم بداشت عبد الله گفت این کار فلان و فلان
اسفند لا بود نام پنج کسیه دکه این کار بگردند و لشکر را بفیر بایند و در میان این
شغل من بودم و مرد مرا من سوگند دادم و این کار من بدین جا رسانیدم و میگویند تو
این کار را من و از این پنج امیر بسین از خوشترینی که ترا این شغل و کار را بسیار مردم
گشتن افتاد شمس المعالی گفت تو غلطی مرا این شغل از مردم نداشتن افتاد که اگر من ترا
با این پنج اسفند لا بخت میمرا این کار بقیادی مرشش خون دیگر میبایست کرد و سبلا
زیستن و این بدن کفتم تا در آنچه باید کردن تقصیر نکنی و آنچه ناکر بود سهل کنی
و نیز هر که خادم کردن برابر خون کردنست از بهر شهرت خویش نسل مسلمانی از خجسته
منقطع کن که ازین بزرگتر پادای نباشد اگر خادم خواهی خادم کرده خود بدست آید
و بزه او در کردن دیگری باشد و تن خویش ازین کنایه بپاشته باشی اما در چند
کار را در کردن چنانکه فرمودم چپایش و خوشن بختی میباش تا من خود را خورد
سکان کنی نام خویش را بنام شیران توانی کردن بدانکه هر که روزی بزیاید روز
بمیرد چه جانور سه نوع است ماطق حی طوقیت حی میت یعنی خوشگانی و میانی

عادت
کن که خادم
کردن

باب پست و یکم

و خوش طبع و در کتب خوانده ام از آن پارسیان بخط پهلوی که زرشک را
 گفته جانور چند نوع است هم بر این گونه جواب داد گفت زبانی گویا و زبانی گویا میسر
 و زبان میسر پس معلوم شد که همه زنده میسر و کس پیش از اجل نمیرد پس کارزار از آن عقدا
 باید کردن و کوشا بودن تا نام و نام حاصل آید و حدیث مرک و مردن امیرالمؤمنین
 علی بن ابیطالب علیه السلام کوید مت اللّٰه لدن من آرزو میزدیم بزرگوار
 و هر که از حدیثی بحديث دیگر و مبیار بگویم ولیکن گفته اند بسیار دان بسیار گوشت
 آدم با سر سخن بدانکه نام و نام از جهان بدست آوردن است چون بدست آورد
 بعد کن که مال جمع کنی و نگاه همی داری و خرجی بر موجب صحت همی کنی
باب بیست و یکم در جمع کردن مال بدان ای سپه و خوشتر با در جمع کردن مال
 و فرازا آوردن خیر غافل دارو لیکن از بهر مال مخاطره کن و بعد کن تا هر چه فرازا آورد
 از نیکوترین روی بود تا بر تو کوارنده بود چون فرازا آوردی نگاه دار و بهر باطلی از دست
 مده که نگاه داشتن سخت تر از فرازا آوردن است و چون بهنگام در با سستی خرج کنی بعد کن تا
 عوض آن زود باز جای نمی که چون همی برداری و عوض باز جانی نمی که گنج فارود
 روزی سپری شود و نیز چندان دل در خیر بند که دیر ابدی شانس نمی اگر وقتی سپری شود

سند
 حسن

در کتب
 معتبره

در کتب
 معتبره

باب هفت و یکم

دلت شک نباشی و اگر چه چیز بسیار بود بتقدیر و تدبیر کار بری که اندک بتقدیر و تدبیر
 که بسیار بتقدیر و تدبیر و اگر بسیار از تو باز ماند و ستر دارم که اندک نیازت افتد
 چه گفته اند که چیزی که به دشمنان بماند بهتر که از دوستان بجوای و سخت دشمن به از
 جستن بود اگر چه کم مایه چیزی بود که دشمن واجب دان که هر که اندک نماند و دشمن
 بسیار هم نماند دشمن کار خویش به دان که کار کن و از کار ملی تنگ که کار ملی
 شاکر و بجای است ریخ بردا باش که چیز از ریخ کرد و نماند از کار ملی و چنانکه از ریخ فرزند
 از کار ملی برود حکما گفته اند که شایسته تا آبادان باشد و خرسند باشد تا تو انکار بشاید
 و فروتن باشد تا بسیار دوست باشد پس آنچه از ریخ و جهد بدست آید کار ملی و غفلت
 از دست برود نه از خرد باشد که به هنگام نیاز پشیمانی سود ندارد و لیکن چون ریخ تو کبر
 کوشش که بر هم تو خوری و اگر چه چیز عزیز است از سزاوار چیز در ریخ مدار که همه حال چنانچه
 بگویند و واضح بماند از دخل کن تا نیاز از در تو راه نیابد که نه همه نیاز در خانه درویشان باشد
 بلکه نیاز از در خانه بود که در می دخل بود و در می وجه خرج شود هرگز استخانه بی نیاز نبود
 و بی نیاز در استخانه بود که در می دخل بود و در می کم خسته شود هرگز خرج از دخل
 کمتر بود هرگز دخل در خانه او راه نیابد و بد آنچه در می قانع باش که قاعته و موم بنیان

باب پست و کم

که هر آن روزی که قیمت تو است آن خود بی محان تو رسد و بهر کاری که آن سخن نموی
یا شفاعت مردم راست شود چیزی بر آن کار بدل کن تا مردم تو بخیر و ضایع نشود که نما
بی چیز است، هیچ قدری نبود و بد آنکه مردم عامه همه تو آنکه از دوست دارند بلا نفی همه
در ویش از دشمن دارند بلا ضرری که بهترین حال مردم بی نیازست و بدترین حالها
نیازمندی و بد آنکه هر ضلعی که آن ستایش تو آنکه آن است همان خصلت نموی
در ویشان است و آرایش مردم اندر چیزی دان و قدر هر کس بر مقدار آرایش آن شخص است
اما اسراف را شوم دان و بهر چه خدا تعالی دشمن دارد آن بر زندگان خدای تعالی
شوم بود و خدای عز و جل میگوید وَلَا تَنفِقُوا أَمْوَالَكُمْ لِمَتَّعْتُمُوهَا
چیزی که خدا تعالی آنرا دوست ندارد و تو نیز بدار هر آشی را سببی است سبب درویشی
اسراف دان و نه همه اسراف خرج و نفقات بود که در خشن و کردن و شغلی که بود
اسراف بناید کردن از آنکه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را باندوزد و راه
بمیراند نه پسنی که زندگانی چراغ از روغن است اما اگر روغن بی اندازه اندر چراغ ندان
چنانکه از نوک چراغ ندان سپرون آید و بر هر تسلیله فرو رود بی شک چراغ خاموش
همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ملامت و شوم پس

باب بیست و یکم

معلوم شد که ناز و روغن تنها زنده بود که از اعتدال روغن زنده بود که هر چهار اعتدال
 بگذرد اسراف باشد و خدای عز و جل اسراف بدین سبب دشمن دارد و حکما پند میداند
 اسراف کردن در هیچ کاری برای آنکه عاقبت مسرفی همه زیانست اما زنگانی
 خویش تلخ مدارد و روزی بر تن خویش بسند و خود را بقدر نیکی و دار و بدر بایست
 از نه زیننه خود تقصیر کن که چیز اگر چه عزیز است از جان عزیز تر نیست جمله لامر حبس کن
 تا آنچه فراز آری به صلاح کار بری خیر خویش جز بدست بخیلان سپار بر مقام و شرف
 خواره هیچ چیز ستوار مدار و همه کس را در دندارتا خیر تو از دزد امن بود و در جمع کردن
 خیر تقصیر کن که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت هیچ توفیری نیابد و از غرض
 بی بجه و ماند زیر که تن آسانی اندر رنجت و رنج در آسانی چنانکه آسودن امروزین
 رنج فردا این است و رنج امروزین آسودن فردا این است و هر چه از رنج و بی رنج بدست
 آید جهد آن کن که از درمی دودانک نبهات خویش و عیالان کنی و دودانک است
 و تحمل و دودانک از بهر روز ضرورت ترا و پشت بروی کن و بهر غللی از وی
 میار بگذر تا ایام پیری و ضعیفی فریاد رسق باشد یا از بهر و ارثان بماند و آنچه تحمل
 کنی آن کن که نیرد و کس نشود چون جواهر و زیننه و سیمینه و برنجینه و روغینه و آنچه بدین

از نه زیننه خود تقصیر کن
 که چیز اگر چه عزیز است
 از جان عزیز تر نیست

باب پت و دیم

پس اگر پشتر چیری بود بجا که ده که هر چه بجا که بدی از خاک بازیابی و مایه دایم
 بر جای بود و سود حلال روان باشد و چون تحمل ساختی به ضرورتی و درستی که
 ترا بود چیری از آن مفروش و مگو که فردا به از این عوض بخرم که هر چه فروختی خود
 باز خریدی و آن از دست برو و خانه نیتی کرد پس روز کاری بر نیاید تا
 از همه مغلان شوی و نیت به ضرورتی که ترا بود و امکن و چیز خویش بگویند و
 زربوستان و امخواستن ذیلی بزرگ دان و تونیر تا توانی و امده خاصه
 دوستما که آزار باز خواستن و ام بزرگتر از آزار نادان بود پس اگر بدای و ام
 داده از خاصه خوش شمر و اندر دل چنان دار که آن درم بدین دوست بخشیدم
 تا وی باز بدهد از وی طلب کن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست را
 زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست کرد ایندن دشوار بود که آن کار کو دکان
 و این کار پیران عاقل و داهی و از چیرنی که ترا بود مردمان سختی را بهر کن و چیر
 مردمان طمع دار تا بهترین همه مردمان تو باشی و چیز خویش از آن خوشتن دان و چیز
 از آن دیگران تا با مانع و نیکانی دوستی معروف می و مردمان را بر تو اعتماد افرو
 افتد و همیشه تو انکار باشی **باب بیست و نهم** در امانت بخشیدن تا اگر

باب پست و دویم

کسی بنزدیک تو امانتی نهد تا توانی بهیچ حال پذیر از آنکه امانت پذیر خستن بلا
 پذیر عشق است زیرا که عاقبت از سه وجه بیرون نباشد یا امانت بسلامت بومی باشد
 چنانکه حدیثی تعالی فرموده است **إِنَّ اللَّهَ يَكْرَهُ أَنْ تُؤْتُوا الْأَمَانَ إِلَى أَهْلِهَا**
 که طریق مردمی و جوهری آنست که امانت مردمان پذیر می چون پذیرفتی بکار
 تا بخداوند باز سپاری حکایت چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه
 بیرون رفت تا بکرابه رود و در راه دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بکرابه
 این دوست گفت تا بدر کرابه با تو همراهی کنم لیکن اندر کرابه نتوانم آمدن که شغلی
 دارم تا بنزدیک کرابه با وی برفت بسرو را بهی رسید بی آنکه این مرد را خبر داد
 بازگشت و بر بهی دیگر برفت اتفاقا طراری از پس اینمزد بهی آمد تا بکرابه رود و بطراری شمشیر
 مرد باز نگریست آنمزد طراری را دید هنوز تاریک بود پنداشت که همان دوست است
 صد دینار در آستین داشت و در دستار چو بسته از آستین بیرون گرفت و بدن طراری
 گفت ای برادر این ماشی است بر تو مامن چون از کرابه بیرون آمی من باز بهی طراری
 آن زربسته و هم آنجا مقام کرد تا وی از کرابه بیرون آمد روشن شده بود و جامه
 پوشیده و راست همی رفت طراری را باز خواند و گفت ای جوهرم ز ز خویش باز ستان

باب بیست و دوم

که من امروز از شغل خویش فروماندم از سبب نگاہداشتن امانت تو مرد گفت ز
 چیت و تو چه مردی طرا گفت من مردی طرارم و تو این زمین دادی گفت اگر طرا
 چر از زمین بردی گفت اگر بصناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نمیداشتم
 و باز ندادمی و لیکن تو بر نهار بمن سپردی ز نهار دار نباید که ز نهار بخوار باشد که
 امانت بردن جو از مردی نیت پس اگر امانت بردست تو تهملک شود بی ملو
 تو یا خود چیز نیک باشد دیو ترا از راه ببرد و طمع در وی کنی و منکر شوی اگر چنانکه
 بخداوند حق باز رسانی بسی بر خجما تو رسد در نگاہداشتن آن چیز چون بر خجما بی
 بجشی و آن چیز بخداوندش باز دهی بر خج خیر و تو بمبازد و آن مرد بیسج روی از تو
 ندارد کوید خیر من بود آنجا بخجادم و باز بیاوردم و راست کوید پس رنج کشیدن
 بی منت تو بمبازد و اگر ملاک شود چکچکس با و در ندارد و توبی خیاشی نزدیک مردمان
 خاین کردی و حشمت تو در میان مردم برود و اندر خصومت اشی و باشد که خود
 غامت آن بیاید کشید و نیز کس بر تو اعتماد نگیرد و اگر تو بمبازد مظلوم آن در کردن
 در خجما بر خوردار نباشی و بدن جان عقوبت خدای عزوجل بایی و عوض باز خوا
 اما اگر پیش کسی و دیتی نهی پنهان مننه کسی خزانۀ دارست نه کسی خیزی از تو نخوا

ز نهار دار نباید
 ز نهار بخوار باشد

باب پنجم

و بی دو کواه عدل پیش کی خیزی منه و بد آنچه دی جی تا زوی بستان تا از او
 رسته باشی پس اگر داور می شد در داور می دلیمر باش که دلیمری بداور می اندر
 نشان ستمکاریست و تا بتوانی هرگز سوگند بدروغ و راست مخور و خوشتر را
 بسوگند خوردن معروف کن تا اگر وقتی سوگندی بایست خورد چنانکه
 مردمان از او تر بدان سوگند راست گوی دارند و هر چند تو انکار باشی و تن
 و نیکنام و راست گوی نباشی خوشتر را از جمله درویشان دان که بدنام
 و دروغ زمان را عاقبت بخر درویشی نباشد و امانت را کار بند که امانت کیست
 زر کفته اند و چسبته تا توانی زندگانی نیکو کن و راست گوی و امین باش که مال عالم است
 گویان و امینا ز راست و بکوشش که فریبده نباشی خاصه در ستد و داد که مردم را در
 و داد توان شناخت و جد کن که فریبده نشوی خاصه در ستد و داد که از بهر شهوت
 بود **باب ششم** در بنده خریدن اگر بنده غریبشیا باش که آدمی
 خریدن علمی است بسیار دشوار برده نیکو بود که چون بعلم دروی نگر می بخلاف آن
 بود و پشتر مردمان کمان برند که برده خریدن از جمله دیگر بازرگانهاست و ندانند
 که برده خریدن و علم آن از جمله فیله نیست که بر کس متاعی خرد که آنرا نشناسند بفرود

باب بیست و نهم

و صعبت بر شناختن آدمیت که عیب و هنر آدمی بسیار است و یک عیب بود که ضد هنر
 بیوش مذخا که یک عیب باشد که صد عیب را بیوشا نداند و میراثوان شناخت لا بعلم
 و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوت که بحال آن رسد که پریغامبری رحل که بغیر
 بتواند دانست ینک بدرم اما چنانکه شرط است از شرای الممالیک آنکه مر و غیر
 روا بود که معلوم باشد بگویم بدانکه در شرای ممالیک سه شرط است یکی شناختن
 عیب و هنر و ظاهر و باطن ایشان از فراست دوم از علمهای پنجان و آشکارا که شد
 بعلمت سیم دانش جنبها و هنر و عیب هر جنبی اما شرط فراست آنست که چون بنده
 خری ینک تال کنی از آنکه بندگ از شتری زد و کونه بود کسی بود که بروی نکرد و تن
 و اطراف نکرد و کس باشد که بروی ننکر دو با طرف نکرد و نفیس و نعیم خواهد با شحم و لحم
 اما هر کسی که در بنده تو نکرد اول در روی نکرد آنگاه در قوایم وی نکرد پس آن اولیتر که
 خوب روی طلبی که تو نیز روی او پیوسته می بینی پس اول در چشم و ابروی او نگاه کن
 پس در پستی وی نکرد پس در لب و دندان پس در موی وی که خدای عز و جل بنده نیکوئی
 در چشم و ابرو آفریده است و طاحت در پستی و طلاوت در لب و دندان و طراوت
 در پوست وی و موی سر را مین همه آفرید پس چنان باید که اندر چنین نگاه کنی چون

باب پست و سیم

در چشم و ابرو نیکوئی بود و دین مباح و در لب و دندان حلاوت و در پوست
طراوت بخوبی و اطراف می مشغول شو پس اگر این همه نباشد باید که ملج بود و بخند
من ملج بی نیکوئی به نیکوئی بی مباح و کشته ام که بنده از بھرکاری که خصم
باید که معتدل بود بدلازی و کوتاهی و فزونی و نزاری و سپیدی و سرخی و طبری و
باریکی و کوتاهی و درازی کردن و بجعدی و ناجعدی و کفل کردن و نرم گوشت و نعیم
و قسقی پوست و هموار استخوان و میکون موی و سیاه چشم و کشت ده ابرو و کشید
پنی و مربع سرون و باریک میان و کرد زرخندان و سپید دندان و هموار و همه اعضا
او در خور اینکه کفم هر غلامی که چنین زیاده و خوشنوی و وقار دار بود و لطیف طبع و کا
و معاشه بود و دیگر علامت غلامی دانا و روزه راست قامت بود و معتدل گوشت
بود و معتدل رنگ سپیدی و لعل فام و کشاده میان و پهن کف آستان پهن پیشانی
شکل چشم کشاده ابروی خند و خنده ناک چنین غلام از بهر علم آموختن و کد خدا
فرمودن چون کتابی و خازنی و بھر شغلی لایق بود علامت غلامی که ماهی را
نرم گوشت و کم گوشت خاصه بر پشت نه فربه و نه لاغر و باریک انحنشت و پیر از آنکه
بر رخسار او گوشت بسیار بود که هیچ تواند آموخت اما باید که نرم کف بود و گوشت ده میان

باب بیستم

انکشتان روشن چهره نمک پوست میوش نه سخت دراز و نه کوتاه و نه سخت سیاه
 و نه سرخ شمل چشم زیر پالم و هموار چمن غلامی هر چه که خواهی زود تر آسوزد خاصه اگر
 علامت غلامی که سلاح را شاید بر طبر موی باید و تمام بالا راست قامت قوی و تر
 گوشت و طبر ایشان و سخت نه عمل کثیفه عروق و رک و پی بر تن او پیدا و پنجه و طبر انخت
 پهن کف و فراخ سینه و کتف و طبر کردن و کرد سر و اگر اضلع بود بد بود و پهن شکم
 و بر چیده سرین و عصبهای ساق وی چو میر و در بالا کشیده و کشیده روی و سنگ
 چشم هر غلامی که چنین بود مبارز و شجاع و روزنه باشد علامت غلامی که خادمی را
 زنا را شاید سیاه پوست ترش روی و درشت پوست و خشک اندام و نمک
 موی و باریک ساق و طبر لب و پنج پستی کوتاه انخت منحد قامت باریک کردن
 چنین غلام خادمی سرای زنا را شاید نماند که پسید پوست بود و سرخ گونه
 و پریز کن از شتر سخت خاصه که فرو افاده موی بود و نباید که در چشمش ریختنی باشد
 و تری بود که چنین کس یا زن دوست بود یا قواده علامت غلامی که بی شرم و عوا
 بود و ستور بانی را شاید باید که گشاده ابرو و فراخ چشم و سینه بود و دست و پا
 وی سطر و کوتاه خاصه که احذب بوده بود و اشقر و چشمش کبود بود و پسید چشم و

سر شیب
 جمع
 سر و کمر
 پنجه

پنج
 پستی

کمر
 سر و کمر
 سر و کمر
 سر و کمر

باب هشتم و سیم

مسقط بود بسرخ و دراز لب و دندان سرخ و دهن چنین غلامی سخت بی شرم و پاک
 و بی ادب و شیر و بلاجوی بود علامت غلامی که طبعاً خبی و فراشی را شاید
 که پاک روی و پاک تن بود و کرد روی و باریک دست و پای و شلما چشم که بگوید
 که اید و تمام قامت و خاموش و میگون موی و فرو افتاده چنین غلامی که کفتم
 این کار را شایسته بود پس بدان این شرط که کفتم چنین باید داشت و عیب و
 هر یک یا دکنم بدانکه ترک نه نفس است و هر جنبی را طبعی و کوه سری دیگر است ^{حاصل}
 ایشان از همه بدو تر خفای و غر بود و از همه خوش خوی تر و بعشرت و فرمانبردار
 خشنی و خفنی بود و خوشی و بستی و از همه ست تر و کاهلتر چکلی و از همه دلیرتر و شجاع تر
 رومی بود و از همه بلاکش تر و رنجور تر و سازنده تر چنان و تاناری بود و بیغما و مجمع
 معلوم کند که از ترک نیکوی تفسیر و زشت بی تفسیر بخیزد و بزند و بزند این است
 چنانکه چون در ترک نگاه کنی سری بزرگ بود و روی پهن و چشمها نازک و پهن
 و لب دندانانی نیکو چون یک یک را بنگری هر یک بذات خویش نیکو نماید
 ولیکن چون همه را بجمع بنگری صورتی باشد سخت نیکو و صورت هندوان
 بخلاف این است چون یک یک را بنگری هر یک بذات خویش سخت نیکو نماید

خفای و غر
 نازک

*
 صورتی باشد که در این
 و صورتی است که در این
 مختلف است که در این
 یک یک است که در این
 یک یک است که در این
 خنک است که در این
 شیب دار
 مشنه ای
 از این به بعد
 که در این
 که در این

کہ وہ درد
ریخ کن

باب بیست و سیم

و بهترش آنکه خویشش دار و مهربان و خوشنوی و کدخدار و دفرج جوی و زبان گداز
 بود اما عیب از منی آن بود که بد فعل و کسب تن و دزد و شوخ و کینه دلی و بی قربان
 و پهنه داری و خان و دروغ زن و کفر دوست و بد دل و بی قوت و خداوند دشمن
 و سرپای و عیب نزدیک تر که بهتر و لیکن راست زبان و شیر فهم و کار از مود
 و که دو باشند و عیب هندی و آن بود که بی زبان بود و در خانه کنیزکان از او
 ایمن نباشد اما اجناس هندی و چون اجناس دیگر قوم بود از آنکه بنده خلق با یکدیگر میخیزند
 مگر هندی که از روزگار آدم باز عادت ایشان چنانست که هیچ جانور با یکدیگر میخیزد
 نخند چنانکه بقالان و خیر بقالان دهنند و قصابان و بقصابان و جزاران و نجاران
 و سپاهی سپاهی و برهمن برهمن پس در هر جنسی از ایشان طبعی دیگر دارد و روشن شرح
 هر یکی نتوانم کرد که کتاب از حال خویشش کرده اند بهتر ایشان که هم مهربان بود و هم
 بخرد و هم شجاع باید که برهمن بود یا کران برهمن عاقل بود و بر اوست شجاع بود و کرار
 که خدای سر بود اما نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی به بود که دستهای شش
 بسیار خست از پیغام رسان است معرفت اجناس و هنر و عیب هر یک اکنون
 شرط سیم آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهای ظاهری و باطنی بعد از آن چنان بود

نیز ممکن
 یعنی برین

راست
 معنی

باب بیست و سیم

که در وقت خریدن غافل و بخیل را صنی نکر دی که با ول نظر بسیار خوب بود
 که زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید و دیگر چهره آدمی بر یک حال بنا
 پیوسته که وقتی بخوبی همی گراید و گاه برشتی و نیک کن کن در همه اندام وی تا بر تو
 چیزی پوشیده نکرد و بسیار طلقهای نهانی بود که قصد آمدن کند و هنوز نیامده
 باشد تا چند روز خواهد آمد آنرا علامتها بود چنانکه اگر در گونه لختی زرد فامی بود و در
 لبش کشته بود و چشمهاش پر مرده بود دلیل بوا سیرند و اگر یکاک چشمها دایم اما
 دارد دلیل استقامت کند و سرخی چشم و ممتلی بودن رکهای پیشانی دلیل صرع دمی
 کند و در چشیدن شرکان و لب خاییدن بسیار دلیل مالخو لیا کند و کرمی استخوان
 پنی و ناهمواری پنی دلیل ناسور و بوا سیر پنی کند و موی سخت سیاه و طبر و
 چنانکه جای جامی سیاه تر بود دلیل کند که موی زنگ کرده باشد و بر تن جای که
 نه جای داغ بود و داغ پنی و شتم کرده کن که تا بروی برص نباشد و کشتن بکالت
 و زردی چشم دلیل برقان بود و غلامان از استان نجیبان و هر دو پهلوی ایشان مال
 و نگر که هیچ دردی و آماسی دارد و اگر دارد در دجله و سپر ز باشد چون زاین حکمتها
 نهانی تجسس کردی از استکهار نیز بخوبی از نوبی دهن و بوی پنی و ناسور و کرانی

چشم زشت

سنان برز
 و پاندن

باب بیستم

کوشش و پستی کفشار و تیزی و همواری سخن و روشن بر طریق و درستی مفصلان سخن
 بن و نداشتن بابت و محرقه بخند آنگاه که اینهمه که کفتم کرده باشی و دیده و معلوم کرده آن بنده
 که خری از مردمان بصلاح خردانه تو نیز نیم بصلاح باشد تا عجبی یابی پارسی کوی
 محرقه عجبی یا بخوی خویش بر توانی آورد و پارسی کوی را توانی و بوقتی که شهوت بر تو
 غالب بود بنده و کنیک را بعرض خویش تن میار که غلبه شهوت زشت را بچشم تو خوش
 نماید بخت تسکین شهوت بکن آنکه بخیریدن ایشان مشغول باش و آن بنده
 که جای دیگر عزیز بوده باشد محرقه که اگر چه او را عزیز داری از تو نیست نذر که خود را جا
 و دیگر چنان دیده باشد و اگر خوار و ذلیل داری بگریز دیار فروشن خواهد یافت دشمن
 باشد از جای خرد که اندران خانه بدو داشته باشند تا باندک مایه نیک داشت از تو پس
 دارد و ترادوست باشد و هر چند گاه از بندگان مایه درم نخبشی مگذار که پیوسته
 محتاج درم باشد که آنگاه بصورت بطلب درم رود و بنده قیمتی خرد که گوهر هر کسی
 باندازد قیمتش بود و آن بنده که خواجه بسیار داشته بود محرقه زن بسیار شو
 و بنده بسیار خواجه ستوده ندارند و آنچه خری روز افزون خرچون بنده بحقیقت ^خ
 خواهد تنیده کن و بفروش از آنکه زن که بحقیقت طلاق خواهد و بنده یکدل فروخت

باب پست و چهارم

از آن زن و از آن بنده شادمانه نباشد و اگر بنده بقصد کمالی کند و عمدا در خدمت
تقصیر کند نه بسبب و خطای بستم و بر او زبانی میاموزد که وی هیچ حال جدا بخند
و جلد و روز به نشود بفروشش که خفته را یا نمایی پندار شود کرد و عیال نابکار آینه کرد
که کم عیالی دوم تو انگریست و خدمتکار چندان دارد که نگریزد و آنرا که داری بسزد آ
و نیکو که مکتب ساخته داری به که دوق ناساخته و مکرر که در سرای تو بند کار بزرگ خوان
کینه و کینتر کار نخواهد خوانده که تولد آن بزرگ باشد و بر بنده و آزاد خویش بار بگفت
او بر نه تا از بی طاعتی پنهانی کف بخود را با نصاب آراسته و آراسته آراسته
باشی و بنده باید که پدر و مادر خویش خداوند خویش را از بنده بیست سده سوده محراب کند
از نخاس چنان ترسد که هزار قطار بنده که به کار می فروخت خواهد و از خرید و فروخت
خویش عیب ندارد دل بروی منه که از وی فلاح نیاید و بدگیری بدل کن چنان
که بر این کوبه بود که گفتم تارسته باشی **باب بیست و چهارم** در عقاربند
اما اگر صنعت و خانه خواهی خریدن ای پسر چه خواهی از خرید و فروخت جویع و سر
نخا مدار هر چه خریدی در وقت کسادی فرو هر چه فروشی در وقت روانی فروش
و از سود طلب کردن عیب دارد که گفته اند حق میاید چیدار بخوبی خرید و از کس کن

بسیار بیست و چهارم

بسیار بیست و چهارم
کودن

باب بیست و چهارم

غافل مباحس کس محاسن و تعمیر و تعمیر نیکی را بجا نرست اما آنچه غری با ندازه مؤو زین
 باید کرد و اگر خواهی که محاسن کنی دی از سودنا کرده خرج کن و اگر خواهی که بر پایه زبان
 کنی از سودی که عاقبت آن سود زیان باشد پیر بسیر و اگر خواهی که با خواسته یما
 درویش نکر دی خود و از مندر مباحس درجه کار با تهور کن که تهور دوم جاهلی است
 اندر هیچ کار از صلاح خویش غافل مباحس که غافل دوم احمق است و درجه کار با
 صبور باش که صابری دوم عاقل است و چون کار بر تو پوشیده شود و شغل تو بر تو
 بسته شود زود بر سر رشته شو و صبور باش تا روزیکه کار پدید آید که هیچکاری بشتا
 زدی نیکو نشود و چون بسیر و شری رسید که خانه خواهی خرید که وی خر که مردم صلح
 باشند و در کناره شهر محض و اندر بن باره محض و از بهر از زانی خانه ویران محض و اول کن
 که بمساکیت چه گفته اند **الحمد لله الدار** ابو زهره گوید چهار چیز باطنی بزرگست
 همسایه بد و عیال بسیار وزن ناسازگار و دست تنگی و همسایه علویان
 و دانشمندان و خادمان محض و جمد کن تا بگوئی غری که در آن کوی توانگرین کس تو
 باشی اما همسایه مصلح کنین و چون خانه خریدی همسایه را حق و حرمت نکند که گفته اند
الجار خیر صیغه و با مردمان کو و محلت نیکو و باش چار از این پسین

باب پست و چهارم

و خلد و نذرا را بغیرت رو و مرده را بجزازه رو و بپشتی که همسایه را بود با وی گفت
 کن اگر شادی بود همسایه را با وی شادی کن و بطاقت خویش هر چه فرستد یا خود
 یا دوشی یا محتشمین کوی تو باشی و کودکان همسایه را که پسری یوسف کنایه فرزند
 پیران کوی و محلت را حرمت دارد و در سبج کوی جماعت را پای دار و ماه رمضان
 بشمع و قندیل فرستادن تقصیر کن که مردمان با هر کسی آن راه دارند که ایشان با مردمان
 دارند و بدانکه مردم هر چه بیاد از نیک و بد از زید و خوشین یاد پیش کردند کن و نیک
 گو که هر کس آن کند که نباید کرد آن پسند که نباید دیدن اما دطن خویش تا بتوانی
 در شهرهای بزرگ بساز و اندران شهر ساز که ترا سازگار بود و خانه چنان خر که با هم توان
 با همای دیگر بلند تر بود تا مردمان را اندر تو دیدار نبود و لیسک تو رنج نگرستن خویش از
 همسایه دور و اوار اگر ضعیف خری بی همسایه و بی معدن مخرو تا وان زده غبت کن
 و هر چه خری بفراخ مال خرو تا ضعیف مفوم و بی شبهت یابی نام مقوم و بی شبهت
 و خوبسته بی مخاطره ضعیف شمار و شناس اما چون ضعیف خریدی پیوسته در عمارت
 آن باش و هر روز عمارتی بنویسم کن تا هر وقتی دخلی بنویسم یابی البته از
 عمارت کردن ضعیف و عمارت خویش میاسا که ضعیف بدخل عزیز بود که اگر بی دخل و ابا

باب پست و پنجم

چنان دان که همه بیابانها صنایع تو است که ده خدایده و صنایع قیمت بود صنایع
 بدخل و دخل ضرعبارت حاصل نشود باب بیست و پنجم در چهارپای خریدن
 ای پسر اگر اسب خرمی هشیار باش تا بر تو غلط نرود که جوهر اسب و آدمی کیست
 نیک و مرد نیک را بهر قیمتی که بینی بر تابد چنانکه مرد بد و اسب بد را بهر چند نکوهی بنویسند
 نگویند و حکیمان گفته اند جهان بر مردم بسبان است و مردم بحیوان و نیکو تر حیوانی
 از جمله حیوانات اسب است و تعهد و هم از که خداست و هم از مروت و شرف که او
 است جامه را نیکو دار تا جامه و اسب را نیکو دارند و معرفت نیک و بد بسبان شود
 از آن مردم است که مرد مرابا دعوی معنی بود و اسب ابنود بر که دعوی و دعوی
 اسب دیدار اسب است تا از معنی خبر یافتن اول بیدار نکند که اگر بهر غلط کنند بیدار
 نکند که اغلب اسب نیک صورت نیکو بود و بیدار بود پس نیکو تر صورتی چنان است
 که استخوان چتره گفته اند باید که دندان او باریک و پیوسته و سفید بود و لب زین
 و از ترپنی بلند و فراخ و کشیده و پهن پشانی و اطمینان گوش و دراز گوش و میان
 گوشها کشاده و آهسته کردن و باریک شکله و بن کردن و بطن بلند پشت کوتاه تنی
 فراخ سینه میان دست و پایهای او کشاده و دم و کفن و دراز زده دم و باریک و کوتاه

باب پت و پنجم

سیاه خایه و سیاه چشم و مژه و اندر رفتن براه و بر شیار مالیده خوردگاه کوتاه پشت حلق
سرو عریض کفل و دهنوی ران و پرکشت و بهم درسته و چون سوار بر خوشتر است
کنند باید که از حرکت مرد آگاه باشد و این بسزا که گفتم باید که در هر اسبی علی الاطلاق بود
تا نیک بود و آنچه در اسبی بود در دیگری نبود هنر نگما بهتر است سیاه خایه را که نیک است
که هم نیکو بود و بهم در گویا و سر صاحب و رورنج کش باشد اما آب چمره ضعیف بود
بلای اگر خایه و میان رانها و کون و سم و دست و پای و برش و ناصیه و دم سیاه
باشد نیک بود و آب زرده آنخنس نیک بود که بغایت زرد باشد و بر و س
در دم و درم و ناصیه و خایه و کون و میان ران و چشم و لب و اسیمه سیاه بود و آب
سمند باید که همچین بود و کلک کون باید که یک نمک بود و سبج با ملقی نرند و ادبم باید که
سیاهی برقی بود و نباید که چشم سرخ بود که پشتر آب سرخ چشم دیوانه بود و معسیر
بود آب بورکم بود که نیک باشد و برش پشتر باشد خاصه که چشم و کون و خایه و
اوسید بود و آب دیزه که سیاه قوایم بود و بران صفت که زرده را گفتم نیک بود
و آب بلق نامستوده است و نیک خود کم بود و چون هنرهای لبان بدست می آید
نیز بدان که در آبها چند گونه عیب است عیلهی بکار زیان دارد و بدیدار زشت بود و با

باب پست و پنجم

که چنین بود لیکن میثوم بود و صاحب کش بود و باشد که با علتهای خود بود که بعضی
 بتوان بر دو بعضی توان بر دو و غیر بی علتی را نامی است که بدان نام توان دانستن
 چنانکه یاد کنم علتهای علامتش است که اول آنکه گنگ بود و راه بسیار کم کند
 که چون مادیانی پیدا کرد چه نرفز و بلد با نکند ارد و اسب اعشی شب کور بود که شب از
 چیزی که دیگر اسبان از او بر میزد و زنده هر جای که برانی برود و بر نیز نخت
 و اسب کرد بود و علامتش است که چون آواز اسبان شود جواب نهد و مادام
 گوشن بایس فکند بود و اسب چپ بدو و خطاب بسیار کن علامتش آن بود که
 چون وارد بلیز می اندر کشی نخت دست چپ اندرون نهد و اسب اعش یعنی بوز کور
 بدو و علامتش آن بود که حد چشم او سیاهی بود که بسبب زنده و آدم چشم کشیده
 چنانکه مره بر بزم زنده و آن عیب باشد که در یک چشم بود و باشد که در بر دو آما
 بظا هر اسب حول معيوب باشد لیکن عرب و عجم متفق اند که مبارک بود و چنان
 شینم که دلدل حول بوده است و اسب اجل و اجیم یعنی پای سپید میثوم بود
 و اگر پای چپ یا بدست چپ سپید بود میثوم تر بود و اسب ازرق که مهربان
 ازرق بود و خاصه چپ بود و اسب مغرب بدو یعنی سپید چشم و اسب بوزه بدو

باب پست و پنجم

واسب تو نیز بد بود یعنی راست کردن چوپن اسب اندونیک بزرگردد و اسب خود
 نیز بد بود آنکه هر دو پایش کمر بود پارسى بحمان پای خوانند و بسیار عقده و سب فاع
 شوم بود آنکه بالای کاهل کرد ناموی دارد و متوقع بچپن آنکه کرد نامی زیر غلبش بود
 و اگر بر دو پای بود شوم تر و اسب فرسود هم شوم بود که کرد نامی بالای سم
 دارد از درون سوار برون روا بود و اسد فنی نیز بد بود یعنی سم در نوشته و آنرا
 اخف نیز خوانند و آنکه دستش دراز تر بود با پای هم بد بود به شیب و فراز و آنرا فرق
 خوانند و اسب اغزل هم بد بود یعنی کژ دم و پرا کشف خوانند از آنکه مادام عورتش پرا
 بود و اسب سکت هم نیز بد بود و اسب فنج نیز بد بود از آنکه پای در جای خویش نشاند
 نهاد و اسبق بد بود و ایم لنگ بود و آن آن بود که بر نه اصل غد و دوار و اسب غر
 هم بد بود و آن آن بود که استخوان در مفصل دست دارد و اگر در مفصل پای دارد آن
 خوانند و هم بد بود و مانع الرکاب سرکش شمس و بسیار بانگ و خطر و لکدن
 و آنکه سبکین افکندن درنگ کند و آنکه زه بسیار فرو برد این همه و اسب غ
 چشم شب کور بود حکایت شنیدم در حکایتی که چوپان احمد فریقون روز نوروز
 وی رفت که هدیه نوروزی بیاورد و ما بشارتی بآید هدیه دارم حمد گفت که چوپان

باب بیستم

گفت و دوش ترا هزار بویان بکره زان خیمه زداست احمد فرمود ویرصد
 چوب زن زیرا که این بشارت نبود که مرا نیز اگر شب کو برزاید اکنون چون که گفتم
 بدستی از علت های ایشان نیز نگاه باش که هر یک نامی است چون امشمار و کعبه
 و شمش و عرون و سقاق و حجر و قمع و ناصور و جذام و برص و جود و نمل و بلخ
 و نفخه و فقه و ابره اش و سرطان و فلق و کتاف و ففاس و خناق و ربود
 سعل و عصا ص و نسل و سفی و سعال و ریه و نرذ این علامت ها را محل تخم که اگر بم
 نفی کنم دراز گردد و این همه که گفتم عیاست و عیب پیری از همه بیاثر که عیبی بود
 که بتوان بر دو کمر عیب پیری که توان برد اما اسب بزرگ خریا چ و دانک که اگر چوبی
 و منظرانی باشد بر اسب کوچک حقیر نماید و بدانکه پهلوی ایشان پشتر از جانب راست
 یک استخوان زیادت باشد بشمار اگر هر دو با یکدیگر راست باشد از آنچه از روزیاست
 که کم اسبی را و سبق تواند برد و هر چه غری از چهار پا و ضیاع و عقار و غیر آن چنان
 خر که تا نوزده مضایع آن بتورسد و بعد از تو بعیالان و وارثان تو و پیشک ترا هم زن
 و فرزند بود و وزی چنانکه بلایی کوید تعبر که او مرد است بخت از زن کند و اسلام
 باب بیست و ششم اندر زن خواستن و چون زن خواستی ای سپهر حرم

باب هشتم

خود نیکو دار اگر چه خیر عزیز است از زن و فرزند خویش در بیع دارا زن بصلاح و فرزند
فرمان بردار و مهربان و این کار است که بدست تو است چنانکه در صراعی گویم
فرزند چو پوری زن چون داری اما چون زن کنی طلب مال زن کن و طلبت نماند
نیکوئی زن کن که نیکو می معشوقه گیرند زن پاک روی و پاک دین باید و کدبانو و شو
دوست و شرمناک و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه لسان و کوتاه دست و خیر نگاه دار
تا نیک بود که گفته اند زن نیک عافیت زندگانی بود و اگر چه زن مهربان و خوب روی بود
و پسندیده و تو بجا ره خوشتن در دست نده وزیر فرمان و مباحث که سخن را
گفته چهار دختر دارا زبانی کنی که بس خوبست گفت بس زشت باشد که چون با مردمان
جهان غالب بشی هم زنان بر غالب شوند اما زن محترم تر از خود خواه و تاد و شیر
یابی شو کرده خواه تاد دل او بجز مهر تو مهر دیگر کس نباشد و پندار که همه مردمان یکی گونه
باشند و طمع ببرد دیگرش نیفتد و از دست زن نادرست و ناکدبانو بگریز که گفته اند
که خدارو بدود و کدبانو بنده چنانکه خیر تر از دست گیر و نگذار که تو بر خیر خویش مالک
باشی آنگاه تو زن باشی نه او زن تو و زن از خاندان بصلاح باید خواست بناید که
دختر کی بود که زن از بهر کدبانوی خانه خواهند نه از بهر متاع که از بهر شهوت از باز کنیز کر

توان خرید که چندین ریخ و خرج نباید و باید که زن رسیده و تمام و عاقله بود و کدبانو
و که خدائی پدر و مادر خویش دیده باشد چون چنین زنی یابی در خواستن او هیچ تقصیر
نکن و جهد کن تا او را بخوایی و دیگر که گوش تا او را هیچ وجه غیرت نمانی و اگر رشک
خواهی نمود خود بخوایی بهتر که تر از رشک نمودن بسیار استم با پارسانی آموختن
بدانکه زمان بغیرت مردان بسیار را بگذرانند و نیز تن خود را فراموش کنی و بهنداز
و حمیت و پاک نداشتن از ما چون زنا را رشک نمانی و با وی دو کینه باشی بدانچه خدا
ترا داده باشد و از نیکو داری ز مادر و پدر و فرزند و بر تو مشق تر بود و خویش را از
دو دستر کس مان و اگر غیرتش نمانی از نهارد دشمن دشمن شود بر تو و از دشمن پکانه حذر توان
کرد و از وی توان و چون زن دوشیره خواستی اگر چه بروی مولع باشی هر شب و
گرد میامی که وی از تو نماند زار و دیندار که خود عادت خلق چنان است تا اگر وقتی ترا عذر
بود یا سفر می داشت آن زن را بتقصیر بود که اگر هر شب با وی عادت خفتن کنی بخار
تو وی همان آرزو کند دشوار صبر تواند کرد و زنا را بدیدار و نزدیکی هیچ مرد استوار ما
اگر چه مرد پیر و زشت بود و هیچ خادم جوان در خانه زنان راه مده اگر چه بسیار
باشد مگر سیاهی پیر و زشت و مسموم و شرط غیرت نگذار و مردی غیر ترا بر دشمن

باب پست و هشتم

که هرگز اغیرت نباشد و او را دین نباشد و چون زن خویش را بر آنجمله داشتی گفتی
 اگر خدا تعالی ترا فرزند دهد اندیشه پروردن فرزند خویش کن **باب بیست و هفتم**
 در فرزند پروردن اگر ت فرزند آید ای پسر اول پسری باید که نام خوش برنی
 که از جمله حقهای پدران بر فرزندان یکی آنست که او را نام خوش بنهند دوم آنکه
 بدایگان عاقل و مهربان سپارند و بوقت سنت کردن سنت کنی و بحسب طاقت خوش
 شادی کنی و قرآنش بیاموزی تا حافظ قرآن شود چون بزرگتر شود اگر رعیت باشی بیای
 پیشه بیاموزی و اگر اهل سلاح باشد بعلم سلاح و سواری و دهی تا سواری و سلاح
 شوری بیاموزد و بداند بهر سلاح کار چون باید کرد و چون از سلاح آموختن فارغ کردی
 باید که فرزند را شناه بیاموزی چنانچه من ده ساله شدم ما را حاجبی بود با منظر خاص
 گفتندی و فرویت نیکو دهنستی و خادمی صبی بود ریحان نام وی نیک نیز دهنستی
 پدرم رخصه الله مراد بان هر دو سپرد تمام اسواری و نیزه باطن و زوین انداختن
 چونان زدن و طاباب انداختن و کند افکندن و جمله هر چه در باب فرویت و جوب
 بود بیاموختم پس با منظر حاجب ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند خداوند
 هر چه ما دانستیم بیاموخت خداوند فرمان دهد تا فردا بخیرگاه آنچه آموخته است بفرستد

در این باب
 بیست و هفتم

باب بیستم و هفتم

عرضه کند امیر گفت یکسایه روز دیگر بر فتم هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم میر
ایش را خلعت فرمود و پس گفت این فرزند مرا آنچه آموخته ای نیکو بدانسته است
ولیکن بهترین هنری نیاموخته است گفتند آن چه هنر است امیر گفت هر چه وی دانند
از معنی هنر و فضل همه آنست که بوقت حاجت اگر وی بتواند کردن ممکن باشد
که کسی از بهر وی بگذرانند هنر که ویرایا باید کردن زهر خویش و به چکس از بهر وی
تواند کرد و ویرایا آموخته ای ایشان پرسیدند که آن کدام هنر است امیر گفت شما و
که از بهر وی جز وی کس تواند کرد و ملاح جلد را از اسب کون بیاورد و مرا بدینسان پسر
تا مرا شناه یا موفقه بگراست نه بطبع ما نیک بیاموخته ام اتفاق افتاد که آن
سال که حج میرفتم بر در موصول را قطع افتاد قافله بزد و عرب بسیار بودند و ایشان
پسندیده بودند حمله الامرن بر مینه باز موصول آدم هیچ چاره ندانستم اندک نشستم
بدجله و بعد از فتم و آنجا شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد و غرضم آنست که
اندر دجله پیش از آنکه بعیکه رسد جای مخوفست کردابی صعب که ملاحی دانا باید که آنجا
بگذرد که اگر صرف آن نداند که چون باید که شت گشتی هلاک شود ما چند کس گشتی بودیم
بدانجامی رسیدیم ملاح استاد بنود دانست که چون باید رفت گشتی غلبه اندر میانه

باب پست و مهم

استجا بگاه بدر و غرقه کشت قریب پست پنج مرد بودیم من و مردی سپهر
 و غلامی از آن من زیرکت که کاوی نام بوده بشناخسرو آمدیم و دیگر جمله بیک
 شدند بعد از آن مهر پدرا نذر دل من زیادت شد در صدقه دادن ز بهر پدر و ترحم
 فرستادن زیادت کردم بدستم که آن پیر چنین روزی را پیش می دید که ملز شای
 اموخت و من ندانستم پس باید که هر چه آموختنی باشد از فضل و بهر فرزند را
 بیاموزی تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی که از جودت عالم بمن
 شوان بود و شوان دانست که بر سر مردمان چه کند ز بهر سبزی و فصلی که روزی کار آید
 پس در فضل و بهر آموختن تقصیر نباید کردن و در علمی که ویرا آموزی اگر معلمان و برادر
 بزنند شفقت مبرک بگذار تا بزنند که کودک علم و بهر و ادب بچوب آموزد نه بطبع خویش
 اما اگر بی ادبی کند و توازوی دشمن شوی ویرا نرن و معلمانش بر سران و ادب
 ایشان را فرمای کردن تا کسی نتواند ز دل وی نماز اما بوی همیشه میبوی باش تا ترا
 خوار بخیر و دایم از تو ترسان باشد و زور و درم و آرزوی که ویرا باشد بدان قسم
 که توانی از وی دریغ مدار تا از بهر درم مرگ تو نخواهد و از جهت میراث و نامان فرزند
 ادب آموختن دان و فرزند کس استن اگر چه بد روز فرزند می بود تو بدان منکر و شط

باب بیستم

پدری بجای آورواند ادب آموختن تقصیر کن هر چند که اگر هیچ مایه خرد دارد اگر تو
 ادب آموزی و اگر نه خود روزگارش پاموزد چنانکه گفته اند من لم یؤدب لایا
 اوبه اللیل و النهار و همین معنی عبارت دیگر جد بر شمس المعالی رحمت کند
 من لم یؤدب لایاوان اذبه الملو ان اما توشه پدری نگاه دار که
 خودوی چنان زید که فرستاده باشند مردم چون از عدم بوجود آیند خلق و شرت
 با ایشان باشد اما زنی قوتی و عجز و ضعیفی پیدا شوند که در هر چند بزرگتر می شوند جویم
 روح ایشان قوی تر می گردد فعل ایشان پیدا تر می شود نیک و بد تا چون و کمال
 همی رسد عادت وی نیز بکمال سد مقامی روز بهی و روز بتری وی پیدا شود و بیک
 تو ادب و فرنگ و هنر را میراث خود گردان و بوی بگذار تا حق وی گذارده باشی
 که فرزندان مردمان حاصل امیرانی با از ادب و فرنگ نیت و فرزندان عامه را
 میراثی باز نیت هر چند پیشه کار محتشان بود هنر دیگر است پیشه دیگر اما از رو
 حقیقت نزدیک من پیشه بزرگترین هنر است و اگر فرزند مردمان خاص صد پیشه دانند
 چون کسب نجیب نباشد بلکه هنر باشد حکایت چنانکه چون کشتا مساف
 از سفر خویش بپا دو آن قصه دراز است اما مقصود این است که وی بروم یاد

بابیت و مفهم

و قسطینه رفت با وی هیچ چیز نبود از دنیا و عیش آذنان خواستن مگر اشاق چنان
 افتاده بود که وی بکوچکی در سرای پدر خویش آهنگرانزاده بود که کار دانا و تغیر
 و رکابها ساختن و کار کردندی مجاور و مکرد طالع و این صناعت افتاده بود
 هر روز کرد ایشان همی گشتی و همی دیدی این صناعت را بیا موخته بود و آنروز که
 بروم در ماند هیچ حلیت ندانست و بدکان آهنگری رفت و گفت من این صناعت
 را نمویرا فرود کر کشند و چنانکه استجا بود از ان صناعت میز نیست و بکمی کار
 بنود اما آنگاه که بوطن خویش باز رسید چنانکه شنیده بعد از آن بفرمود که هیچ محترم فرزند
 خویش را صناعت آموختن عیب ندانم که بسیار وقت باشد که اہست و شجاعت نمود
 بر دانستی که بدانی روزی بجا آید بعد از آن مذبحم این رسم در افتاد که بسج محتمی نبود
 که صنعتی ندانستی هر چند که بدان حاجتش نبود و آن شیوه عادت کرد پس هر چه توان
 آموختن بیا موز که منافع آن تو باز کرد اما چون پسر بالغ گشت بنکر اندروی اگر صلاح
 و که خدائی دارد و دانی که بزن و که خدائی مشغول خواهد شد پسر زن خواستن او
 کن و زنش از پکا کمان خواه که قرابت خویش اگر وصلت کنی و اگر نخشی ایشان
 خود گوشت تو اند پس آن را قبیل دیگر خواه تا قبیل خویش را بدو بیا کرده باشی

باب پست و مهم

و پیکانه را خویش کرده باشی تا قوت تو یکی دو باشد و از دو جانب ترا معاون باشند
 پس اگر دانی که سر که خدائی و روز بهی ندارد و دختر سلما نی را در بلا میفکن که هر دو از یکدیگر
 برنج باشند بگذرا تا چون بزرگ شود و دخا که خواهد کند یا بزندگانی تو یا بعد از مرگ
 تو که بهمه حال چنان تواند بود که مرسته باشد **فصل** و اگر دختریت باشد و یار یکجا
 مستور سپار و نیکو پرور و چون بزرگ شود بعلم ده تا نماز و روزه و آنچه شرط
 شریعت است از فرائض بیا موز و لیکن دسری میاموزنش و چون بزرگ شد که کن
 که بشویش دهی که دختر نابوده به چون بود یا بشوی به یا مگو که صاحب شریعت تا
 محمد صلی الله علیه و آله میگوید **فَالْبَنَاتُ مِنَ الْمَكْرَهَاتِ** اما در خائیت مادم
 بروی حسیم باش که دختران اسیر ما در و پدر باشند پس از اگر پدر ندارند بطلب شغلی
 توانند رفت و خوشترین را توانند داشت از هر روی که باشد اما دختر چاره باشد آنچه
 داری نخست در برک و دختر کن و شغل وی بسیار و یار کردن وی کن تا از غم بری تا اگر
 دختر و شیریه باشد اما دو شیر و کرین تا چنانچه زن دل در شوی بند شوی
 دل در وی بند **حکایت** چنان شنیدم که چون شهر بانویه دختر نزد پدرش
 اسیر بردند از غم عرب زمان یافته عمر فرمود که ویران فروشند چون بیع وی خواست

باب پست و مقیم

کرد امیر المؤمنین علیؑ و از رسیدن گفت قال رسول الله لیس البیع علی
 ابنا للولئ چون این خبر گفت پسر از شهر با نویه برخاست و رانجانه سلمان پاری
 بنشاند تا بشوی دهن و چون شوی بروی عرضه کردند شهر با نویه گفت تا مرد و زن
 زن وی بنایتم مرا بر بنظره بنشیند و سادات عرب را بر من گذرانید تا آنکه مرا احیا
 افتد شوی من باشد در خانه سلمان و بر بنظره نشاند و سلمان بنزد یک و
 بنشت و آن قوم را تعریف همی کرد که فلان است این و آن فلان وی هر یک را
 بعضی میبرد تا علیؑ برگذشت شهر با نویه گفت که آن کیت سلمان گفت که این علیؑ
 شهر با نویه گفت مردی سخت بزرگست و سناری من است اما مرا بدان جهان از فاطمه
 زهرا شرم آید از اینجته نخواهم بن علیؑ در گذشت گفت در خور من است لیکن
 بسیار رنج است نخواهم تا امیر المؤمنین حسین بن علیؑ صلوات الله علیه برگذشت چون
 حالی وی پرسید گفت شوی من است که دخر و دیشره را توی دوشین و باید
 من هرگز نشوی نکرده ام او هرگز زن نکرده است اما داد نیکو روی کرین دخر و دیشره
 زشت مده که دخر و دل بر شوی زشت نخد و شویرا بدنامی حاصل آید پس باید که داماد
 پاک وی و پاکدین بود و بصلح و بسیار کد خدای چنانکه توان و نفقات دخر و دیشره

باب پست و هشتم

دانی که از کجا و از چه وجه خواهد بود و اما باید که داماد از تو فرو تر بود و هم پست و هم بخت
 تا وی تو فخر کند نه تو بوی ناد و شرت راحت و بزرگی نید چون چنین آید که هضم
 از وی پست و خیری طلب خرف و شرب مباحش که وی خود مروت خویش نکند از مردم
 بجای او رود تو آنچه داری بذل کن و در خردا در کردن وی بند و خود را از محنتی برهان
 و هر دوستی ترا باشد همین پنده **باب نهم** در آیین دوست
 گردیدن بدان ای پسر که مردمان تازه باشند با شتند که زیر باشند از دوستان که مردان را
 برادر باشد به که پست دوست از آنکه حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر
 دوست به پست برادر برادر بود دوست به چو دشمن بود بی رک و پوست به
 پس اندیشه کن بکار دوستان تازه داشتن رسم هدیه و مردمی کردن زیرا که هر که از
 دوستان نیندیشد دوستان نیز از وی نیندیشند پس مرد همیشه بی دوست بود
 و چنین گویند که دوست باز دارنده خویش بود و عادت مکن هر وقت دوستی مگر
 زیرا که با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده نکرد و هنر پاکتیده و لیکن چون
 دوست تو کیمری پست بر دوستان کن مکن دوست همی طلب دوستان
 گمن را بر جای همی دار تا همیشه بسیار دوست باشی که گفته اند که دوست نیک کجی

باب پست دهم

بهتر که است دیگر اندیشه کن از مردمانی که با تو براه دوستی روند و نیندوست باشند
 با ایشان نیکوئی و سازگاری کن و با هر یک بدی با ایشان مشغول باش تا چون
 از تو بهی مردمی پسندد دوست یکدل شوند که اسخند را پرسیدند بدین مایه روزگار چندین
 ملک بچه خصلت بدست آوردی گفت بدست آوردن دشمنان تطلب جمع کردن
 دوستان تعهد و نگاه اندیشه کن از دوستان دوستان که دوستان دوستان
 از جمله دوستان باشند و ترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی
 از دوستی تو پشیمان باشد پست بشوای برادر از آن دوست دست که با دشمنیت
 بود هم نشست پس باک ندارد بد کردن با تو از قبل دشمن تو و ترس از دوستی که
 دوست ترا دشمن دارد و از دوستی که از تو بی بجهانجی بکشد شود نیز دوستی می طلوع کن
 و اندر جهان بی عیب کسی را شناس اما تو بهتر ندان باش که بهتر ندانم عیب بود و دوست
 بی همنم دار که از دوست بهتر فلاح نیاید و دوستان قبح از جمله ندیمان شناس
 نه از جمله ندیمان شناس از جمله دوستان که ایشان دوست قبح تو باشند دوست
 تو و بکر میان یحان و بدان و با هر دو کرده دوستی کن با یحان بدل دوست باش
 و با بدان بزبان دوستی نمایی که دوستی هر دو کرده ترا جامل شود که نه همه حاجتی به یحان

باب پست و هشتم

آمد وقت باشد که بدوستی بدان حاجت افتد بضورت که چه راه برون تو نزدیک
 بدان نزدیک یحسان ترا گاستی فراید چنانکه راه برون به یحسان نزدیک بدان است
 فراید و تو طریق یحسان نگاه دار که خود دوستی هر دو قوم ترا حاصل شود اما بانی خردان
 هرگز دوستی مکن که دوستی بخردان از دشمنی با خردان تبر بود که دوست بخرد بدوست
 بدبخت که صد دشمن با خرد دشمنی آن نکند و دوستی با مردم هنری و ینک عهد و ینک
 محضه دارا تو نیز بدان هنر را معروف و ستوده شوی که آن دوستان آن ستوده باشند
 و سخانی دوست و از از دشمنی بد چنانکه من گویم رباعی ایل رفتی چنانکه در حصار
 نمانده من خوری و نمانده خود به مجالس بد بدی تو و رفیق بهی سخانی بدی بهی هم جان
 حق دوستان و مردمان نزدیک خویش ضایع مکن تا سزاوار است نکردی که گفته اند
 دو کرده مردم سزاوار است باشند یکی ضایع کننده حق دوستان دیگر ناشناخته
 کردار نیکو بد آنکه مردم را بد و خیر توان دانستن که دوستی را شاید یکی آنکه دوست او را
 شکم دوستی رسد خیر خویش از او دریغ ندارد بحسب طاقت خویش و بوقت تنگی از او
 بزرگزد آفاق که دوستی از آن و از یحسان پیرون شود و فرزندان دوست ایشان را
 و خویشان و ندان و دوستان آندوست را طلب کند و بجای ایشان نیکی کند و مهر و

باب بیست و هشتم

بزیارت تربت آن دوست رود حسرتی بخورد هر چند آن تربت آن دوست بود
 چه تربت قالب است و است او بود چنانکه سقراط را شنیدم که میزدند تا بکشندش که ویرا
 الحاح کردند که بت پرست شوئی گفت معاذ الله که من صنع صانع را پرستم بر تو
 تا بکشندش قومی شاکردان با او همی رفتند و زاری می کردند چنانکه رسم برشته است
 پس ویرا پرسیدند که ای حکیم اکنون که دل خویش بکشتن نهادی بگو تا ترکجا دفن کنیم
 سقراط تبسم کرد و گفت اگر چنانکه مرا بزیاد پیر کجا که شمارا باید دفن کنی یعنی آن کن
 باشم که قالب من باشد و با مردمان دوستی میان دارم و در دوستان بامید دل منید
 که دوستان بسیار دارم دوست خاص خوشین خود باش از پس و پیش خوشین
 خود نگر و با اعتماد دوستان از خویش غافل مباش چه اگر هزار دوست باشد ترا
 از تو دورتر کس نبود دوست بفرانجی و تنگی آزمای بفرانجی بزر و حرمت و تنگی بسود
 و زیان دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد ویرا بفراتش نامخوان چه آنکس آشنا بود نه دوست
 و با دوستان در وقت کله همچنان باش که در وقت خوشنودی و فی الحکله دوست
 آزادار که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی چینی میاموزد که اگر وقتی
 دشمن شود ترا آن زیان دارد و پیشانی سود نگیرد و اگر درویش باشی دوست تو آن ^{مطلب}

باب بیست و نهم

که درویش را خود کس دوست نباشد خاصه توانگران دوست بدرجه خویش گزین
 و اگر توانگر باشی و دوست درویش داری روا باشد مادری دوستی مردمان استوار
 مدار تا کارهای تو استوار بود و اگر دوستی چهرمی دل از تو بردارید باز آوردن او
 مشغول مباش که نیز دوازده دوست طامع دور باش که دوستی می با تو بطبع با
 نه بحقیقت و با مردم حقوق دهر کرد دوستی مدار که مردم حقوق دوستی را نشاید از آنکه حق
 هرگز از دل حقوق نهد چون همیشه آزرده و کینه و بر باشد دوستی تو از دل وی
 کی باشد چون حال دوست گرفتن بدانستی آگاه باش از حال دشمن با بیفتند
 اندر اندیشه کردن از دشمن ای پیر حمید کن تا دشمن نیندو زی پس اگر دشمنیت باشد
 مترس و شکدل شو که هرگز دشمن نباشد دشمن کام بود ولیکن در نهان و آشکار
 از کار او غافل مباش از بد کردن او میاسای دایم در تدبیر کردیدی کردن او باش
 و هیچوقت از خیل او ایمن مباش از حال و رای دشمن پرسیده همی داند و بداند
 و آفت و غفلت بستاند و تاروی کار با تو نباشد با دشمن دشمنی پیدا کن و دشمن را
 بدشمن بزرگ نما اگر چه قتاده باشی جبار تر کار بند و با وی خویشی باز افتادگان
 منمای بگردانیک و بختار خوش دل در دشمن مباد اگر از دشمن شکری مانی آنرا بگریزان

انصاف

باب بیستم و نهم .

شترکی دان و از دشمن قوی همیشه ترسان باش که گفته اند از دو کس باید ترسید یکی
از دشمن قوی و دیگر از یار غدار و دشمن خود را هم خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنین
کن که با دشمن قوی مگو که او خود کیت حکایت چنان شنیدم که در خراسان
عیاری بود سخت محشم و نیک مرد و معروف مهربانم گویند روزی در کوئی میر
اندر راه پای بر خیزه پوستی نهاد پایش بغیرید و پشاد کار در کشید و خیزه پست را
بکار دهمی زد چاکران او را گفتند مردی بدین محشمی که تویی شرم نداری که پوست خیزه
بکار دزنی گفت چون مرا خیزه پوست بفکنند من کرا کار دز نم هر که مرا بفکنند
من او بود و دشمن را خوار بناید داشت اگر چه حقیر دشمنی بود که هر که دشمن را خوار دارد
خوار کرد پس بدین پرتاک او باش پیش از آنکه او بدین پرتاک تو کند اما با هر یک دشمنی
کنی چون بروی چیره شوی پیوسته اند دشمن را منکوه و بغیر می و کمی منهای که آنجا
ترا فخری نبود بدان خیره که بغیر می و منکوهید خیره شده باشی و اگر العیب بداند
بر تو چیره شود و قتی ترا عاری و عجزی عظیم بود که از بغیر می و منکوهید افتاده باشی
نیستی که چون پادشاهی فتحی بکند اگر چه آن خصم پادشاه نه بس کسی بوده باشد
شاعران چون شمر فتح گویند و کاتبان که نامه فتح نویسد اول خصم را قادری نام نمایند

از دشمن قوی
باید ترسید

از دشمن قوی
باید ترسید

باب پست و نهم

و آن لشکر را بستمانید بسیار و سوار و پیادگان خضم را بشیر و اژدها تشبیه کنند و مقصدا
 لشکروی قلب و جناح و سالاران لشکری را هر چند بتوانند بستمانید و آنگاه گویند
 لشکری بدین عظیمی را چون خداوند فلان برسد با لشکر منصور خویش نه میت کرد
 و میت کرد ایند تا بزرگی مدوح خویش گفته باشند و قوت لشکر خویش ننموده که اگر
 انشوم منزه را و آن پادشاه را بجا خبری نگویند آن پادشاه را که مظفر بود بنام
 و افشاری نباشد شکستن عاجز می و ضعیفی نه در نامهای فتح و شرف می فتح
 حکایت چنانکه بری زنی پادشاه بود او را لقب سیده گفته می زنی بود
 ملکه زاده و کافیه و دختر عم مادرین بود و زن فخر الدوله بود چون فخر الدوله
 وفات یافت ویرا پسری کوچک بود او را مجد الدوله لقب دادند نام پادشاه
 بر او افکند و خود پادشاهی همی را ندی و اند سال چون این مجد الدوله بزرگ شد
 ناخف بود پادشاهی را نشایت همان نام ملک بروی همی بود و می در حاکمیت
 با کینه کان خلوت همی کرد و مادرش بری و اصفهان و قهستان سی و اندال
 پادشاهی همیراند مقصود من در این سخن آنست که جد تو سلطان محمود بومی رسول
 فرستاد گفت بایده خطبه بنام من کنی و سکه دنیا رو درم بنام من زنی و فرج بپیکر

این خطبه
 در
 کتاب

(۱۲۹)
باب پست و نهم

و اگر نه بیایم و دی بستانم و ترا نیت کرد انم و تهدید بسیار اندر تحمید افزود چون
 رسول بیاید و نامه بداد و تحمید بگذارد سیده گفت بجوی سلطان محمود را که تا سوسه
 من فخرالدوله زنده بود مرا این اندیشه همبسی بود که مکر ترا این رای افتد و قصد کرد
 کنی چون فرمان تو بخل من افتد این اندیشه از دل من برخاست که هم محمود
 پادشاه بی عاقل است و اندک چون او ملکی را بجنگ زنی بناید که اکنون اگر
 بیانی خدای عز و جل آگاه است که من نخواهم که رنجت و جنگ استاده ام
 از آنکه از دو پیرون نباشد از دو لشکر یکی شکسته شود اگر من ترا بشکستم بهبه عالم نامه
 نویسم که سلطانی را شکستم که صد پادشاه را شکسته بود و مرا هم فتح نامه رسد
 و هم شعر فتح و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت که من ترا بشکستم ترا نه فتح نامه
 و نه شعر فتح که شکستن زنی بسی فتح نباشد و فخری تا وی زنده بود بدین سخن قصد
 نکرد این گفت که دشمن خود را شکوه دارد از دشمن بهیچ حال این مباحث حاصل از دشمن
 خانه و پشتر از دشمن خانه ترس که بکانه را آن دیدار نشد و کار تو که او را چون از تو
 بر سیده گشت دل وی هرگز از بد اندیشیدن تو خالی نباشد و بر احوال تو مطلع باشد
 و دشمن پرونی آن نداند که خانگی پس با بهیچ دشمن دوستی کیدل کن لیکن مجاز

باب پست و نهم

همی نمای مکر آن مجازی حقیقی شود که از دشمنی بسیار دوستی خیزد و از دوستی
 نیز بسیار دشمنی خیزد و آن دوستی و دشمنی که چنین خیزد سخت تر بود و نزدیک با دشمنان
 از چارگی دان و دشمن را چنان گزای که از گزایدن بر تو رنج نرسد و جملگان
 کن که دوستان ضعیف دشمن باشند بسیار دوست کم دشمن باش لیکن با مید
 هزار دوست یک دشمن کن زیرا که آن هزار دوست از نگاه داشتن تو غافل شوند و آن
 دشمن از بدگالی کن تو غافل نشود و برداشتن کرم و سر و مردمان عارین که هر که
 مقدار خویش نداند مردمی او نقصان بود و با دشمنی که قوی تر از تو بود آغای
 دشمنی کن و آنرا که ضعیف تر از تو بود از دشمنی نمودن و میاسای لیکن اگر دشمنی
 از تو زنهار خواهد اگر چه سخت دشمن بود و با تو بد کردار باشد و از زنهار داده و آن
 غنیمت بزرگ شناس چه گفته اند چه مرده و چه کرکشته و چه بزهار آیده و لیکن
 چون زبون یا بی کجایه بنشین و اگر دشمنی بردست تو طعنه شود و او بد کرد
 شادی کنی اما اگر بمرک خود میر و پس شادمانه باش آگاه شادی کن که بحقیقت
 دانی که نخواهی مرد هر چند حکیمان گفته اند هر که یک نفس پس از دشمن نمیرد آن مرد
 بغنیمت باید داشت اما چون دانیم که همه بخوابیم مرد پس شادمانه بناید بود بمرک

باب پت نهم

کسی چنانکه در دو بیت من گویم رباعی که مرگ بر آورد ز بدخواه تو دوود زان دو
 چنین شاد چهره گشتی زود چون مرگ ترا نیز بخوابد فرسود بر مرگ کسی چه شادمان تا
 بود همه بر سجده می نمود و نوشته بر غبرگردان یک سجده خیز با خود شواختم برد حکایت
 چنانکه شنیدم ذوالقرنین کرد همه عالم بکشت و همه جهان را مسخر خود کرد و ایند بکشت
 و قصد خانه خود کرد چون بدامغان رسید فرمان یافت گفت مراد تا بونی رسید
 و تا بوتر اسواران بکشد و دست من از آن سواران بدگریند کف کشاده و همچین
 همی بدید تا مردمان همی پسند که اگر چه جهان بستم تھی دست همی روم دیگر گفت
 ما در مرا بگویند که اگر خواهی روان من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور که او را
 عزیز می نموده باشد یا با کسی که نخواهد مردن و اگر کسی را بدست میدارم می پس
 همی گیر از آنکه رسن بجد و اندازد تا بی در یکدگر همی پیوندد و چون بسیار تا بی و از حد
 میری از هم بکشد پس اندازد کار را تا بخواهد خواست دوستی خواه دشمنی که اعتدال تجزو
 از عقل کلی و جمد کن در کار حاسدان خویش بدیشان از آن چیزها که ایشان را بدان ختم
 همی آید همی که از نند و بر بدکالان خویش بدکال باش لیکن با فرونی جویان
 منچ و نه اخل کن از کار ایشان که آن فرونی جستن خود ایشان را از آنکه همواره بسجود

چهارم

از آن

از آن

بابیت و نهم

از آب درست نیاید و از سفیدمان و چنگویان بر دبار باش ولیکن با گردن کشان
 کردن کش باش و همیشه در سرکاری که باشی از طریق مردمی باز گرد و بر خوشتن و آ
 کن بوقت خشم خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار بسته دار و با بستگی چ
 کوی باش که چرب سخنی دوم جادو نیست و هر چه بکونی از نیک و بد جوار چشم د
 هر چه بخوابی که نشنوی مردمان را مشنوان هر چه در پیش مردمان شتوای گفتن از پس
 مردم کموی بر خیره مردمان را تهدید کن و لاف فرن برکاری ناکرده چون کم مکر چون
 کردم کموی چنانکه من گویم رباعی از دل منما مهر تو بیرون کردم و آن کو عجم
 بر تباها من کردم امروز کمویت که چون خواهیم کرد فردا دانی که کمویت چون
 کردم و کردار پیش از گفتار شناس ما زبان خویش را بران کس بسته دار که اگر خواه
 زبان خویش را بر تو تواند کشد و هرگز دوروی کن و از مردم دوروی دور باش
 از ارژدای بی هفت سر سترس و از مردم تمام تبرک هر چه وی بساعتی بشکافد بر لب
 باز شتوان دخت و هر چند بزرگ و محترم باشی با قوی تر از خودی مخ چنانکه
 فضا غور سر کوید و خصلت پشه کن تا از بلار بسته باشی با کسی که قوی تر از تو بود
 بکار کن و با دروغ زمان معاشرت کن با کسی که شد بود و لجاج کن و با کسی که محو بود

تمام در زبان
 و منتهی بجا
 بجا بکنند

باب پست و نهم

مجااست مکن و بانادان مناظره مکن و بامردم مرانی دوستی مکن و با بخیلان صحبت
 مکن و با کسی که معبود و غیور باشد شراب مخور و با زنان و امروان نشت و خاست
 بسیار مکن و سرخوش با کسی که کوه آب حشمت و بزرگی خویش بری و اگر کسی چیز
 بر تو عیب گیرد آن عیب بجهت دشواری تو در مکن و خوشتن بخلف بر برتر تکلف
 فرو نیانی و چپکس را چندان مستای که اگر وقتی باید بگویند توانی و چندان مکن که
 اگر بیاید تو دن توانی و هر گرامتو کار بر آید به خشم و کله خویش مترسان که هرگز
 از خشم و کله تو متغی بود از تو بترسد و هر که از تو بترسد و راست برسانی بجای خود کرد
 باشی و هر گرامتو کار بر نیاید بچاره ویراز بون گیر و بروی چیره شو و خشم دیگران
 بروی میریزد اگر چه بسیار کنایه بکنند از کذران و بر که تران خویش بی بهشت
 بهانه جوی مباش تا بدیشان آبادان باشی و ایشان از تو نفور نباشند و کمتر
 آبادان دار که کمتران تو نصیاع تواند اگر نصیاع خویش را آبادان داری بی برک
 و نوانباشی و چاکران فرمان بردار دار که فرمان بردار مخطی به که بی فرمان صیب
 چون شغلی فرمانی دوتن را مفرمای تا خلل از شغل فرمان تو دور بود که گشتند
 دیک بدوتن اندر جوش نیاید چنانکه فرخی گوید بجای غانبد و کدبانو نارفته بود

از کوه

تو نصیاع خویش را
 آبادان داری بی برک

باب سیام

و اگر فرمان برده باشی در آن کار بناز و شریک نخواه تا در آن کار باطل و حقیر
 نباشی و دایم پیش خداوند سرخ روی باشی اما بادوست و دشمن کریم باش
 و اندر کناه مردم سخت مشو و هر سخنی را بر آن سخت پیچ و بهر حق و باطلی مل در عفو
 مردم بند و طریق کرم نگاه و از تاب هر زبانی ستوده باشی تا بایستد امر درین
 عفو و عقوبت و حاجت خواستن و رد کردن بجهت کنایه ای سپر مردم را مستحق
 عقوبت بدان اگر کسی کنایه ای کند از خویشین اندر دل عذر کنایه او پس خورده
 که او آدمیت بخشتین کنایه آدمی کند بر باطنی که من روزی ز خدایت گشتم
 صد بار دلم از آن پشیمانی خورد جانایکی کنایه از بنده مکود من آدمی که سخت
 آدم کرد و خیره عقوبت کن تا پیکناهی سزای عقوبت نکرد و بهر چیزی خشتناک
 مشو وقت ضحرت خشم فرو خوردن عادت کن و چون کنایه ای از تو خواهند عفو
 کردن بر خویش واجب دان اگر چه سخت کنایه ای بود که بنده اگر کنایه کار نباشد
 عفو خداوند پدید نیاید و چون مکافات کنایه کرده باشی آنگاه تفضل تو گنج باشد
 و چون عفو کردن واجب داری از شرف و بزرگی خالی نباشی و چون عفو کرد
 دیگر او را سزانش کن و از آن کنایه یاد میار که آنگاه همچنان بود که آن عفو

خجسته
 از
 عفو
 عفو

از
 عفو

باب سیام

ناکرده اما تو کنایه کن که ترا عذر باید خواست پس اگر اتفاق افتد که ترا عذر باید
 خواستن نیک است راستی نه منقطع شود اما اگر کسی کنایه کند مستوجب عقوبت
 شود حدیثا و او بگوید اندر خود گناه او عقوبت فرمای که خداوند انصافست
 گفته اند که عقوبت سزای گناه باید کردن اما من چنین میگویم که اگر کسی کنایه کنی
 که بدان کنایه است موجب عقوبتی شود و تو سزای آن گناه او را عقوبت کنی طریق
 حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی و بهم شرط کرم نگاه داشته باشی تا بهر که گناه
 باستی و بهم از سایبان که نشاید که گریبان کار بی رحمتان کنند **محکم**
 شنیدم که بر روزگار معاویه علیه علیه قومی کنایه می کردند که گشتن برایشان و او
 گشت معاویه همگی ایشان را پیش خویش کردن زدن فرمود از میان یکی را
 پیش آوردند که بگفتند گفت یا امیر هر چه با ما میکنی سزای ماست و من بجهت
 خویش معترفم و اقرار دارم اما از بهر خدا تعالی از من دو سخن بشنو و جواب من باز
 معاویه با گویند گفت بگوی مجرم گفت همه عالم حلم و کرم و رحمت تو میکنند که
 آن گناه ما با پادشاهی کردی که نه چون تو حلیم و کریم و رحیم بودی آن پادشاه
 با ما چه کردی معاویه پاسخ گفت همین که من میکنم مرد گفت پس این حلیمی و کریمی

چنان که در این
 باب مذکور است
 جای که در این
 باب مذکور است

باب سی ام

تو با ما چه سود دارد که تو همان کنی که آن بی رحمت معاویه جواب گفت اگر این سخن
 آن مرد بخشن کشته بودی همه را عفو کردم اکنون اینان که مانده اند عفو کنید پس هر
 که عذر خواهد اجابت کن و هیچ کنایه ای بدان که آن بعد نیز زد و اگر حاجتمند را بخواهی
 افتد از ممکنات که دین را در آن زیانی نبود و در مہمات دنیا وی را پیش خلیف
 از بهر کم مایه دنیا وی در آن نیازمند باز من و او را بی قضای حاجت باز نکردان
 وطن آن حاجتمند در خویش تن دروغ مکن که آن مرد تا در تو حکمان نیکو بنزد از تو حاجت نخواهد
 و نیز آن ستمند در وقت حاجت برداشتن اسیر تو بود و کشته اند حاجتمندی دوم
 اسیریت و بر اسیران رحمت باید کردن که اسیران کشتن ستوده ندارند و کاری
 نگویند است پس در این معنی تقصیر روا ندارد تا محبت دو جهانی پیاپی و اگر تریب
 حاجت بود اول بگوید که مرد کریم است یا لایم که مرد کریم باشد حاجت بخواد اما فر
 نگاه بدو قتی که دلت شک باشد حاجت نخواهد و چون حاجت خواهی از ممکنات نخواهد
 تا امید حاجت بود و در حاجت خواستن سخن نیکو بندیش و از پیش قاعده نیکو فر
 و آنجا مخلص سخن بدان حاجت بر و اندر سخن کشن بسیار مطف نما که مطف و حیا
 خواستن دوم شغف است اگر حاجت بدانی خواست هیچ حال بی قضای حاجت

باب سی ام

باز نکردی و حاجت تو روا نشود چنانکه من گویم رباعی ایدل خواهی که در دل آرام
 بی تباری بدان تمام رسی با او بر دل بر می آید لزانک اردانی خوست کام
 بر کام رسی و هر که را بد و محتاج باشی خوشتن را بنده و چاکر او شناس کن مانند کی
 خداستعالی زان می کنسیم که ما را بوی حاجت است که اگر بجای غرض جل حاجت بود
 هیچکس و سوسی عبادت نکردی و اگر اجابت ینابی هر جای شکر کن که خدا
 همی گوید لیس شکرتیم کاذبید تکلم که شاکر از اعدای سبحانه و تعالی دوستدار
 و نیز شکر کردن بحاجت نخستین امید اجابت حاجت دین بود و اگر حاجت تو
 روا نگردد رنجت خویش بین و از آنکس بگو که اگر وی از ناله کردن تو پاک دشتی خوش
 حاجت تو روا کرده بودی پس اگر مردم دلنیم و بخیل باشد بهیاری از وی هیچ نخوا
 که مذید بوقت مستی خواه که بخیلان و لیلمان بوقت مستی سخی باشد و گرم نمایند
 چه روز دیگر پشیمان باشند و اگر حاجت باینی افتد خوشتن را بجای رحمت دان
 چه کشته اند سه تن بجای رحمت اند ضرر مندی که زیر دست چرخ دی بود و ضعیفی که تو
 برا و مسلط بود و گری می که محتاج لبیسی بود و بدان ای پسر که چون ازین سخنما که در مقدمه
 سپرد خستم از هر نوع فضلی گویم و بموجب طاعت خوشتن خوستم که تمامی داد و بخشیم

باب سی و یکم

از پیشانی یاد کنم تا آن خسته بخوانی و بدانی که کثرت بدان حاجت افتد از آنکه خواستی
 که علم اولین و آخرین من دانستی تا ترسیا موختی و معلوم تو کرد می تا کربوقت مرگ
 بی غم ترا از اینجهان رهایی و لیکن چکنم که من در دانش پیاده ام اگر نیز خیزی دهم
 کشتار من چه فایده دارد که تو از من همچنان شنوی که من از پدر خویش شنیده ام
 جای طاعت نیست که من خود داد از خویش تن بدهم تا بدورم حاجت نباشد اگر تو
 شنوی و اگر نه من در هر شوه سخنی چند گویم تا در سخن بخیلی نگزیده باشم که آنچه مرا طبع
 داد بگفتم **باب سی و یکم** در طالب علمی و مقصدی و مذکری و قضا کردن
 بدان ای پسر که گفتم در اول سخن که از پیشانی یاد کنم غرض پیشه دکان داریت هرگاه
 که مرد بر دست گیرد آن خود پیشه بود باید که آن کار را نیک بدانی و زیدن تا از او
 بر توانی خورد اکنون چنانکه من پنجم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بخوید که آن
 پیشه را از دستان و نظام و ورستی مستغنی دانی الا همه را ترتیب دهتن باید و پیشه
 بسیار است هر یک را جدا شرح کردن ممکن نشود که قصه دراز کرد و کتاب از نهادن
 بشود و لیکن هر صفت که هست از سه وجه است یا علمیت که تعلق به پیشه دارد یا پیشه
 که تعلق بعلم دارد یا خود پیشه است نص بر خود اما علمی که تعلق به پیشه دارد چون طبیبی

باب سی و یکم

و مهندسی و مساجی و شاعری و مانند این و پیشه که تعلق بعلم دارد چون چینی‌کار
و بطاری و بنائی و کاریز کنی و مانند آن و این هر یک را سامانی است که اگر برسم
سامان آن ندانی اگر چه استاد کسی باشی در آن باب چون اسیری باشی و پیشیا
خود معروفست بشرح کردن محتاج نباشد و لیکن من چند آنکه صورت بند بگویم
سامان هر یک تو بنمایم از آنکه از دو سپرون بنویسند و ترا بدین دانش نیاز باشد از آنکه
روزگار و حوادث زمانه باری وقت نیاز از اسرار هر یک آگاه باشی پس اگر خود
نیازت نبود همین مهتری باشی که هستی همه مهتر از همه علم پیشه یاد بستن لابد است
بدان ای پسر که از پیش علم بر توان خوردن الا ضروری که اگر خواهی که از علمی بردی و
خوری توانی مگر آنکه مخوفه در آن آمیزی چون علم شریع که در کار قضا و قضای
و کرسی داری و مذکری در زود دفع دنیا بعالم نرسد و در نجوم تا تقویم کری و مولودگر
و فال کوئی و از اوس کری سجد و نهرل در زود دفع دنیا منجم را نرسد و اندر طب
و ستکاری و زکات آمیزی و طبله دهی بصواب و ناصواب در زود بهم نرسد
از دنیا وی حاصل نشود پس بزرگوار ترین علمی علم دین است که اصولی نزد بان تو چند
و فرع او احکام شریع است و مخوفه او دفع دنیا پس ای پسر تو نیز اگر توانی که در علم دین

۱۴۰
باب سی و یکم

کرد دنیا و آخرت بدست آوری اما اگر آن توفیق نیابد بخت اصولی نیست کن
 استگاه شروع که بی اصول فروغ تقلید بود پس اگر چنانچه از پیشگاه فرمودم طالب علم
 باشی پر پیر کار و قانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیه روح و قوی
 خواب و زود خیز و حریص بجمابت و دراست و متواضع و ناملول ز کار و حافظ کلام
 کلام و متخصیر و مستحسن اسرار و عالم دوست و متقرب و باحرمست و در آموختن
 حریص و پشرم و حق شناس استاد خود و ذخیره کرده تو باید که گستاها و اخراج و قلند
 و مجر و کار قلم تراش و مانند این چیزها بود و خبر بدین دل تو بخیری دیگر بستان
 و هر چه بشنوی یاد گرفتن و ناکوشن و کم سخن و دور اندیش باش و تقلید راضی شو
 که هر طالب علمی که بدین سیرت بود زود پیکان زکارت شود و اگر عالمی معطلی باش
 بادیانت باش حاضر جواب و بسیار حفظ و بسیار درس باش و از عبادت
 و نماز و روزه تجاوز کن و دوروی مباحش پاک تن و پاک جابه باش و هر نیل
 تا دیر نیندیشی زود جواب مده و بی جحشی و تقلید خود قانع مباحش و تقلید
 کار کن و رای خود را عالی بین و برو جبین و قولین شاعت مکن و خبر خط معتقد
 اعتماد مکن هر کتبی و خبر ویرا مقدم مدار و اگر روایتی شنوی بر او میان سخن اندر کن

باب سی و یکم

سخن مجهول زراوی معروف شنبو خبر عاواغفا دکن سخن مشو مکر از رویان معتبر
 و از خبر متواتر مکرز مجتهد باش متعصب سخن کموی و اگر مناظره کنی بنظم مکر اگر قوت
 داری و خواهی که سخن بسط گردد داخل کن بملها و الا سخن را موقوف کرد آن و
 مثال قناعت کن و بیک حجت و طرد و عکس هم کمو سخن بختین را نخواستن
 پسین تا به نختد اگر مناظره مفهومی بود آیت را بر خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات
 و در مناظره اصول موجبات و ناموجبات و ناممکنات به هم عیب بنویسد
 کن تا غرض معلوم کنی سخن با زینت کوی دم بریده کموی و نیز دم دراز و بیمنی هم
 کموی **فصل** اگر مذکر باشی حافظ باش و یاد بسیار دار و هرگز بر سر کرسی جدان
 مناظره کن لاکه دانی که خصم ضعیف است و بر سر کرسی هر چه خواهی گفت دعوی کن
 که آنجا سائلان باشند مجیب کسی بود و تو زبان فصیح کن و چنان دان که محال است
 تو همه بهایم اند چنانکه خواهی همی کوی تا بسخن در نمائی و لیکن جابه پا کدر و میردا
 نغره زن دار چنانکه در مجلس تونشته باشند تا بهر نکته که تو کموی شسته بزنند مجلس
 کرم همیدارند و چون مردم بگیرند تو نیز وقت وقت همی کوی و اگر سخن در مانی
 بصلوات و تلمیس و کرم سخنی همی کدران و بر سر کرسی کران جان و ترش رو

باب سی و یکم

و سر و عبارت بمباش که آنگاه مجلس توبه و توبه چون کران جان شود از آنکه گفت اند
 کَلِّ شَيْءٍ مِنَ الثَّقِيلِ نَقِيلَ و متحرک باش اندر میان سخن و اندر میان
 گرمی زود دست کرد و مادام مستمع را نگر اگر مستمع نکته نخواهد نکته گوی و اگر نشن
 خواهد فسانه گوی که ندانی که عام خیر دارد چه باشد چون قبولت افتد پاک بدار
 سخنی بهترین میفروشد بوقت قبول بخزند و لیکن اندر قبول باترین باش که خصم
 نکران در قبول پدید آید و جای که قبول نیابی قرار گیر و هر سؤالی که بر سر کسی از تو
 پرسند آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگویی که چنین مسئله بر سر کسی شاید
 بجا نه آید اما بجا نه جواب گویم که خود بجا نه کسی نیاید بدان سبب و اگر بعد بکنند و بسیار
 نویسند رقعۀ پدر مسئله را بگویی که این مسئله ملحقان و زندیقان است و سائل این
 مسئله زندیق است همه بگویند که لعنت بر ملحقان و زندیقان باد که پیش کس آن
 مسئله از تو تیار و پرسیدن سخنی که در مجلس یکبار بگفتی حفظ دار که چه گفتی تا بدان
 اوقات دیگر باره مکرار نکنی و هر وقت تازه روی باش و در شهر یا بسیار نشین که
 نکران زار و زری در پای بود و قبول در روی تازگی و ناموس نکر می نگاه دار
 همیشه تن و جامه پاک دار معاملة شرعی بظاهر و باطن خوب دار چون نماز و روزه

نظوع و صرب زبان باش و از قرین بد پر هین کن و ادب کرسی نگار و این شرط
جای دیگر کرده ایم و از تجربه و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کن
که تو کنی تا عالم نامنصف نباشی و علم نیکو بدان و آنچه بدانستی به نیکو تجارت بکار
تا تجل نباشی بدعوی کردن بمپسندی و در مو عطفه و سخن گفتن هر چه کوئی با خوف و جاگو
یکبار خلق را از رحمت خدا تعالی نوسید مکن و نیز یکبار به طاعتی بی محنت
مصرفت پشتر آن گوی که بر آن ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد تا سخن
و دعوی بی حجت نکرده باشی که مره دعوی بی حجت شرمساری بود پس اگر از
دانشمندی بدرجه افشی و قاضی شوی چون قضایا فی خمول و ایت تباشیر
و تیز فهم و صاحب تدبیر و پیشین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا
بعلوم دین و شناسنده طریق هر کرده و از احوال هر کرده با خبر و رزق هر ندی
و بهر قومی آگاه و باید که حیل القضاة ترا معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و را
کواه نباشد و بروی ظلمی رود و وقتی از آن وی بخوابد رستن فریاد آن مظلوم سنی
بحیلت و تدبیر آن ستمگر را بحق خویش رسانی حکایت چنانکه بطبرستان
ابوالعباس دیانی قاضی القضاة بود و وی مردی ستور بود با علم و ورع و پیش

باب سی و یکم

و صاحب تدریسی بخیس او مردی پیش او بگفت آمد و بر مردی بصد دینار دادم
 کرد قاضی از آن خصم پرسید آن مرد انکار کرد قاضی آن مدعی را گفت کواه دار
 گفت پس ویرا سوگند دهم مدعی بگرفت زار زار و گفت ای قاضی زنجهار او را سو
 گند ده که او بر سوگند خوردن بدروغ دلیر است و باک ندارد قاضی گفت من از نیت
 پروتوانم شدن یا ترا کواه باید یا ویرا سوگند رسد مرد پیش قاضی در خاک
 همی کرد و می گفت ای قاضی زنجهار که مرا کواه نیست و وی سوگند بخورد و من
 معین و مظلوم بمانم زنجهار بگردن تو دگر کار من بکن قاضی چون زاری مرد دید
 بدانت که او راست میگوید گفت اینجا بجه قصه وام دادن او خود چگونه بوده است
 از اصل کار مرا بازگویی تا بگویم که این کار چگونه رفته است مظلوم گفت زندگانی
 قاضی دراز باد اینمرد چند ساله دوست من است اتفاق افتاد که بر پرستاری
 شد قیمت او صد و پنجاه دینار بود تا به این مرد کم از صد دینار بود و هیچ وجهی نداشت
 و شب و روز چون شیطان همی کشتی و گریستی و زاری همی کردی روزی تماشا رفتی
 بودیم من و وی شاهی کردیم زمانه بشستم نیمه با من سخن آن کزین که گفتی
 و زار زار همی گریست دل من بروی سوخت که پست ساله دوست من بود با وی

گفت دارم
 قاضی

باب سی و یکم

ای فسلان تر از رنیت تمامی بای وی و مرا نیز رنیت و چکس نغالی که دریا منعی
 فریاد خواهد رسید اما در همه جهان صد دینار است و بسالهای دراز جمع کرده ام این
 صد دینار ترا دهم تو باقی بر سر آن نمی و کینترک را بخری و یکماه مراد خویش از دست
 برگیری و پس از ماهی بفروشی و زر من باز دهی این مرد پیش من بجاک بگردید و
 خورد که یکماه بدارم و بعد از آن اگر بزبان خواهند بفروشم و زر تو باز دهم من آن زر را
 از میان بکشادم و بدو دادم من بودم و وی و خدای عزوجل اکنون چهار ماه برسد
 نه زر من همی دهد و نه کینترک میفروشد قاضی گفت کجا نشسته بودی در وقت
 گفت زیر درختی قاضی گفت پس زیر درخت که بودی چرا همی کوئی که گواه ندادم
 اختصاص را گفت تو چه میگوئی و این حکایت جای و موضع و درخت چگونه است
 خصم گفت دروغ میگوید من خود این موضع و درخت ندیده ام و نمیدانم که اینمقام
 کجاست و من هیچ زروسم در آن موضع و در غیر آن موضع از او بام نکرده ام پس قاضی
 خصم را گفت تو هم اینجا نشین و مدعی را گفت دل مشغول دارم زیرا که درخت و
 و دور است نماز نکن و چند بار بر پیغمبر صلوات فرست و آن درخت را بگوئی که قاضی ترا
 میخواند بیا و گواهی بده خصم تمبی کرد که قاضی بید و بر خوشین پوشیده کرد مدعی گفت

باب سی و یکم

ای قاضی ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید قاضی گفت این مهر من بیرون درخت را که
 که این مهر قاضی است بهم بگوید که بیا و گواهی که بنزد دست بده اندرین باب مهر قاضی
 بسته و برقت و مرد دیگر قاضی نشست و قاضی بکلماتی دیگر مشغول گشت خود بدین
 نگاه نکرد و نظر از او میزداخت تا یکبار در میان حکمی که بهم میگردوی سویی آمد و در گفت
 فلان آجای رسیده باشد یا نه آمد و گفت نه هنوز قاضی بکلم مشغول شد آمد و مهر پدر
 نمود و گفت قاضی ترا میخواند چون زمانی نشست از درخت جوابی نیامد غمناک شد
 و باز گشت پیش قاضی آمد و گفت ای قاضی رفتم و مهر نمودم و نیامد قاضی گفت تو
 غلطی که درخت آمد و گواهی بداد روی خصم کرد و گفت حق اینم داده و اگر نه کنسیر
 بفروشم و زربوی دهم مرد گفت ای قاضی تا من اینجا نشسته ام هیچ درخت نیامد
 گفت راست بهم بگوئی هیچ درخت نیامد اما اگر تو آن زرا زوی نسته بودی زرا
 آن درخت که من از تو پرسیدم که آمد در سیده باشد یا نه تو گفتی نه هنوز صراحتی که
 که ام درخت من ندانم وی کجای رفته است مرد را الزام کرد و زربسته و بخدا و ذوق داد
 پس همه حکما از کتاب گفتند از خوشن نیز باید که چنین است چرا که او تدریس را بسیار
 دیگر باید که در خانه خویش سخت متواضع باشی اما در مجلس حکم هر چه هیوب تر نشینی

و ترش روی و بی خنده و با جاه و حشمت باشی کران مایه و اندک کوس و بسیار شوش
 و رشید سخن و حکم کردن البته ملول نشوی و از خویش سخن صبرت منهای صابر باش
 و مسئله که چندی بمعاذت بر روی خویش کن از مفتیان نیز مشورت خواه و رای خویش را
 روشن دار و پیوسته خالی مباش از درس مذہب و مسائل مذہب و چنانکه گفتم شجاع
 نیز بکار دار که در شریعت رای قاضی برابر رای شرع است و بسیار حکم بود که اگر بر
 شرع کران آید قاضی سبک گیر چون قاضی مجتهد بود وثقه و پارسا باشد باید که بکند
 وقت حکم بخند یکی بکسر سبکی و شکنجی و وقتی که از کرامت بر آمده بود و بوقت لب تشنگی و اندک
 دنیاوی که پیش آید و کیلان جلد پیش دارد و نگذارد که در وقت حکم کسی قصد و سرکند
 و شرح حال خویش نماید بر قاضی حکم شرع گردنت نه تفحص که بسیار تفحص بود که ناکرده
 بود و سخن کوتاه و زود بسر گواه و مکن شد جای که دانند که مال بسیار است و مردم
 ناپاک می کنند هر چقدری که بتواند کرد بکند و هیچ تقصیر نکند و مهمل بخیر و ادام معذلان یک
 دارد و بهم بر خود و حکم کرده هرگز بار نخواست و امر خود را قوی و محکم دارد و هرگز بدت خویش
 منثور و قبالة ننویسد الا که ضرورتی بود و خط خویش را عزیز دارد و سخن خود را سهل که نپذیرد
 بهتری قاضی را علم است و در عین حال اگر این صناعت نورزی و این توفیق نباشد

بسیار شوش

روانش
 پس قاضی باید
 که مجتهد بود

و نیز شکر می پاشی بطریق تجارت بردستی که تا مگر نفعی از آن بیانی که بسته
 از تجارت بسته آری حلال بود و نزدیک همه کس پندیده بود با پی و دست
 در بازار کانی و تجارت کردن هر چند که بازار کانی و تجارت پشه است که آنرا صنعت
 نیک شوان گفت و لیکن چون حقیقت رسوم او رسوم پشه و رانت و بزرگان گویند
 اصل بازار کانی بر جمل نهاده است و فرع آن بر عقل چنانکه گویند **لولا الجهال**
لهلك الرجال یعنی اگر نه بی خردانندی مردم تباه شدند و مقصود در سخن آنست که
 هر که را بطمع فرونی یکدم از شرق بغرب و دیکوه و دریا و جان و تن و خواسته در طح
 هند از دزد و صعلوک و سیوان مردم خوار و از نا امنی راه باک ندارد و از بهر مردان
 غرب نعمت شرق رساندنا چاکه آبادانی جهان بدان بود و آن خبر بازار کانی بنام
 و خسین مخاطره آنحضرت کند که چشم خود دوخته باشد بازار کانی در کونه است و بر مردم
 مخاطره است یکی معامله و یکی مسافره و معامله می نماید که متاع کا سدر را بطمع افزون
 بخرند و آن مخاطره بر مال بود و دلیله مردی باید که او را دل دهد که چیزی کا سدر بخرد
 و قتی و مسافره را کفتم که کدام باشد بر سر دوروی بازار کان دلیله و ناماک بود بر جان و تن
 و باید که مانند دیانت و راستی نگاهد و بهر سود خویش زیان دیگران نخواهد و بطمع

باب سی و دوم

سورجی خلق بخوید و معامله با آن شخص کند که زیر دست او باشد و اگر بزرگتر از خود باشد
 کند که دیانت و مردوت دارد و از مردم فریبنده پیرهنزد و با مردمی که در متاع بسیار
 ندارد معامله نکند پس اگر کند طمع از سود بردارد تا دوستی تباه نشود که بسیار دوستی تبیب
 اندک مایه سود تباه شده است و بطبع پیش به نسیه معامله نکند که بسیار پیشی بود که
 کمی بار آورد و خوردن گرش نباشد که خوردن گرش بزرگ زیان باشد چنانچه من کویم
 رباعی گفتم که اگر دور شوم من ز برش دیگر بخش کز لم درد سرش تا گشتم دور دورم
 از خواب و خورش بسیار زیان باشد اندک نگرش و باز کار ناتوان از صرف توان
 خورد از سود مال نباید خورد و تا از سود بتوان خورد از نایه نباید خورد و بزرگتر زیانی
 باز کار ناتوان از نایه خوردن دست به بستن متاعی آن شناس که بطل بخرند و بدرم فرو
 و بدترین برخلاف این باشد و از غله خریدن از بهر سود دور باشد که غله فروشن نامم
 بدنام باشد و بدینست و تمام بدینست که بر خورده دروغ گوید که بر خورده دروغ نکشن
 ناپسندیده است چنانچه من کویم رباعی ای درول من بکنده عشق تو فروغ بر کرد
 من بنهاد بیمار تو یوغ عشق تو بجان و دل خریدم من دانی بخریده بزرگوین دروغ
 باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهند و در معامله شرم ندارد که زیر کان کشت اند

خوب است
 بدینچه

خوب است
 بدینچه

باب سی و دوم

که شرم بسیار در روزی بجا بد و محاکم کردن از پیشی عادت نکند و لیکن بهر وی تنیز
 بطریقت نکند که متصرفان این صناعت گفته اند که اصل باز رکابی تصرف است
 و مروت تصرف الی نگا دارد و مروت باه حکایت ششم که روزی
 باز رکابی بود و بدکان بیاعی بنزد دینار معامله کرد چون پایان رسید میان او
 و بیاع در حساب خلاف شد بقیراطی زیر بیاع گفت ترا دیناری زربا قی است چهار
 گفت دیناری و قیراطیت و بدین قدر از بادا تپنس حدیث همی رفت و آن حد
 همیداد و بانک همیداشت و بیچگونه از قول خود باز نمی گشت تا بیاع خنجر شد و دیدند
 و قیراطی زربوی داد و مرد بستد و برفت و هر کس که آن دید تا جراحا امت همی کرد
 چون تا جبر برفت شاگرد بیاع از پس وی بدو و گفت اینجا چه شد که او از من بد
 تا جبران دیناری و قیراطی بوی داد که او دک بستد و باز گشت بیاع و بر او گفت
 مرا مراده مردی که از بادا و تپنم و زار بهر قیراطی بانک همیداشت میان قومی
 شرم نداشت اندر چه مروت دیدی که بدو طمع کردی که او دک زربا ستاد نمود
 بیاع عاجز شد و با خود گفت ای سجان اسد که او دک خبر و می نیست و نیز سخت
 کوچک است و دیگر کوه زنی توان برد اینم و بدین بخیلی اینم و ت چهار کرد بیاع بر اثر

باب سی و دوم

باز رکان برفت و گفت اینجا چه چیزی عجب دیدم از تو که روز با قومی در صدام
 قیصر طلی بدشتی و اکنون چون ز رستدی جمله بشنا کرد من دادی آن صدام چه بود
 ای مروت چیت مرد گفت اینجا چه عجب مدار که من مردی باز کاخم و در شرط باز کاخم
 چنان است که در وقت بیع و شری و تقیر اما اگر کسی بیکدم مغبون کرد و چنان
 باشد که نیمه عمر مغبون شده باشد و اگر بوقت مروت از کسی بیرونی آید همچنان
 باشد که بنایاکی اصل خود کواهی داده باشد پس من نه مغبونی عمر خوستم و نه پایاکی اصل
 اما باز رکانی که کم مایه بود از بهناری و پر نیز کنسد و از بهناری با کسی غنی و با مرد
 و شرم کم کند تا وقت حیف حیف از او بر دارد و بنوسر یا کی متاع نخرد که ویرا رسد
 و خرج بسیار افشد و چیزی نخرد که تغییری در وی آید چیزی مرده و شکسته نخرد
 بر سر مایه بخت زمانی بخندد که اندک از زیانی باشد پیش از نیم بر سر مایه نبود و اگر کسی
 دهد که خلا بنجای برسان نخست نامه بخوان که بسیار بلاها و زحماهای سر سبته بود و توان
 دانست که حال چون بود و شران کیجا بنجامد اما نه نیاز زندان زنه را بخوان و بهر
 که در شوی خبر را حیف ده چون از راهی در آئی خبر تعزیت کس کوی و بهر تنهیت
 تقصیر مکن و بی همراه راه مرو و همراه جوی و در کاروان سپان بنوه فرود آئی و قماش

اینجا زنه باز
 معنی

باب سی و دوم

جای اسبوه فرو گیر و میان سلیخه ران مرو و منشین که صعلوک اول قصد سلاح دارند
 اگر پیاده باشی با سوار همراه شو و از مردم بپناه راه پیرس مگر از کسی که ویرا صلاحی باشد
 که بسیار ناپاک بود که راه غلط نماید و خود از پس بیاید و کالاست نماید و هرگز که در
 پیش آید بتازه روی سلام کن و خوشین را مضطرب و در اندکی به نمازی با صد
 خیانت بناید کردن و لیکن بخیر و سخن خوش در فریشتن ایشان تقصیر کن و بی ز
 براه مرو و تابستان بی جا نه رستان بناید رفتن اگر راه آبادان بود و خیر میکار
 خوشنودار و چون جانی فرود آئی دلیل را شناس و بیاع این و بادیانت کرین و با
 قوم صحبت کن با مردم جوانمرد پیشه و عیاش و با مردم توانگر و با مرد و با مرد
 و بوم شناس و جمد کن تا بگرما و سرا خود را عادت کنی و کر سکی و تشنگی را سرفکن
 در آسایش تا اگر وقتی ضرورتی افتد رنج تو رسد و برگاری کرد و بدست تو بر آید
 هم تو کن و بر کس این مباحث که دینار و دفرینده است اما سر باز کاری را نمی دیند
 شناختن دان و در خرید و فروخت جلد باش و این درست کوی باش بسیار
 و بسیار فروش و تا توانی بنسبه داد و ستد کن پس اگر کنی با چند گونه مردم کن با مردم
 کم خیز و با نوکیه و با علوی و با کودک و با دانشمند و با وکیلان قاضی با مفتیان شهر

تجربیه
 کار ران و این
 بنده

باب سی و دوم

و با خادمان و هر که بنسبه با این قوم معامله کند از دست و قول ایشان و پشیمانی نه
 و مردم خیز نایده را بخیر استوار دارد و بر مردم نام آرموده این مباحث و آرموده را این
 به وقت بیازمای و آرموده نما آرموده ده که روزگار را زیاده باز کسی آرموده و معتد
 بدست آید که اندر مثل آمده است که دو آرموده به از مردم نام آرموده و مردم نام مردم از آنجا
 پس بخویش تن که هر که بخی نشاید تو هم نیز نشاید اما هر که را زمانی بگرد از زمانی نه بختار که
 بختگی خفته که طایفه سی بنسبه و تا در سفر خشک فایده ده نمی یابی بطبع ده پانزده نفر را
 مرو که سود سفر دیرا مرو که سود سفر دیرا بالغ بود و زیان بزرگ و خطر جان و بزرگ
 اگر آرمی رسد و مال بشود مگر جان بماند و مال را عوض بود جان را نبود و نیست کار دیرا را
 مثل بارگاه پادشاه برابر کرده اند که جمع آید و جمع شود و لیکن از بختار تا تعجب را بختار
 در نیشتن روا بود بوقت تو انگری که رسول صلی الله علیه و آله میگوید اذکبوا للبحر
 و انظروا اذ انار عظمه الله و بوقت داد و ستد بی مگاس مباحث لیکن
 مگاس در خور متاع کن و کا خویش بدست کسان باز فعل چه کنند بدست کسان ما
 باید گرفت و سود و زیانهای خویش نوشته دار تا از پیوده و غلط ایمن باشی و باید
 خویش شمار کرده دار که شماری کرده چون دادی داده باشد و هیچ چیز بخویش نشکند

اسکس
 رقت و خفا
 نمود

باب سی و دوم

حجت مکن تا اگر خواهی که منکر شوی توانی شد پیوسته سود و زیان که خدائی و کم
 و پیش معامله خود را سطلعه همی کن تا از آگاه بودن سود و زیان خویش غافل
 و از خیانت کردن با مردم بیبهره که هر که با مردم خیانت کند ندارد که آن نجات
 با دیگران کرده است و غلط ندارد که آن خیانت با خود کرده است **حکایت**
 شنیدم که مردی بود که کو سفندره دشتی فردان ویرا شبانی بود سخت صابین چهار
 هر روز آن شیر کو سفندان چند نگه بودی حاصل کردی و نیز دیکت خداوند کو سفندره
 آمدیم چندان آب در شیر کردی و شبانه را دادی و کشتی بر و بفروش و شبان مرد را
 نصیحت کردی و پند همی دادی مکن اینخواجه و با مسلمانان خیانت مکن که قضا
 مردم خاین نام محمود بود آمد نزد سخن شبان شنید و چنان همی کرد تا شبی با اتفاق آن
 شبان در رد و کده کو سفندره را بداشته بود و خود بر بلی ری رفته نخفته فصل بهار بود
 بر کوه بارانی آمد عظیم و سیلی سخت بیامد و درین رد و کده افتاد و آن کو سفندره را
 جمله برد و ملا که کرد میت کشتی آن آب قطره قطره همه جمع شد تا که ویر دره پس
 تا توانی از خیانت پرهیز کن که هر که بیکار خان کشت پیش کس بر او اعتماد و بخند
 راستی پیش کن که بزرگترین طرازی راستی است ینک معامله و خوش تر دود او باشد

مردان بزرگوار

باب سی و دوم

تا ده بازده کنی دوباره نیت می توان کردن زودتر از آن و کس او عده مکن چون کرد
 خلاف مکن در خرید و فروخت دروغ مگوی و اگر کوئی راست مگوی که خدا تعالی
 بر معاملت تو برکت کند و در معاملت بجهت دادن و ستدن بشمار باش چون تخمی
 دادن تا نخت حق بدست بخیری حجت از دست ده هر جا که روی آشنائی طلب کنی
 و اگر چه بازگان باشی بهتری که هیچ باز نرفته باشی با نامه محشمتی و تبرعیت خوش
 اگر یکبار راست آید به و اگر نه زیانست ندارد شون دانست که حال چون بود با مردم نام
 و جاهل و ناپاک سفر مکن که گفته اند **الْوَقْفُ ثُمَّ الطَّهْرُ** و هر کس که ترا این دارد
 حکمانا و بر خوشتن دروغ مکن و هر چه خواهی خرید نمانده و نمانوده مخور و آنچه بخوای و
 از نخت آگاه باش و بشرط و پیمان فروش تا آخر زدا و اگر گفتگوی رسته باشی
 و طریقت که خدائی بخمدار که بزرگتر که خدائی خانه است چنان باید که که ای خانه پند
 نمی خواند خانه خویش بلی در بوقت نوکانها جمله یکبار بخیری هر چه ترا بکار باید از چیز
 دو چندان که ترا بسالی در کار شود و بخیر پس از نخت آگاه باش چون نخت کران شود از هر چیز
 نمی بفروشی از آنچه خریده باشی تا آن ویکو کجیال همی را بیکان خود و باشی و اندرین
 بزه بوده بدنامی و محکوس اندرین معنی ترا بخیل مسوب شود اند کردن که آن از جمله که خدای است

نوکان و نوکان
 رفت و آمد بخیری

بزه بیع و خرید

باب سی و سیم

از جمله بخیلی و اندرین هیچ نمی نیست و چون در که خدای خویش خلقی پس بدین
 کن که دخل خویش زیادت کنی تا خل اندر که خدای تو راه نیابد پس اگر چاره زیادت
 و زیادت کردن و دخل باری و ثوابی از هیچ بگاه همچنان باشد که بر دخل زیادت
 همی کنی پس اگر اشاق باز رکابی نیت و علمی شریف خواهی که بدانی از علم دین گذشت
 هیچ علمی سودمند تر از علم طب نیست که رسول صلی الله علیه و آله گفت العلم علان
 علم الادیان و علم الابدان باب سی و سیم اندر ترتیب علم طب و اگر طبیب
 باید که اصول علم طب بدانی نیما یک چهار قسم علمی و چهار قسم عملی و بدانی که آنچه در تن و جوار
 یا طبیعی است یا خارج از طبیعی و طبیعی بره قسم است یقین از وی است که قوام و ثبات
 تن بدوست و یک قسم توابع است و آن چیزها که قوام و ثبات تن بدوست و یک قسم
 است که تن را از حال بحال بگرداند و آنچه خارج از طبیعت است یا بفعل مضرت رساند
 بواسطه یا بواسطه یا خود نفس ضرر فعل بود اما آن قسم که قوام و ثبات تن بدوست یا از
 مادت است یا از جنس صورت و آنچه از جنس ماده است یا سخت و در است چون استقصا
 و عدوش چهار است آتش و هوا و آب و خاک و یا دیگر از استقصا چون از غیر عدوش
 نه است یکی معتدل و ثبات نام معتدل چهار مفرد است و چهار مرکب یا دیگر از غیر است

این تقصا
 نام در اصل
 و در اصل
 و در اصل

باب سی و سیم

استخوان
بنا بر سه حال است

چون اخلاط و عددش چهار است چون صفرا و سودا و بلغم و خون یا نزدیکتر از اخلاط است
چون اعصاب و عددش بر یک وجه چهار است و یک وجه دو و معنی این سخن که گفتم آنست که
ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از اقسام تقصا
و اقسام تقصا دو درین مادی است و آنچه از جنس صورت بر سه قسمت قوی و افعال
و ارواح و قوی بر سه قسمت نفسانی و حیوانی و طبیعی نفسانی قوت و حیوانی پر خ
قسم است بصرو سمع و شمع و ذوق و لمس و قوت حرکت و عدد اقسام وی بر حسب عدد
و اقسام اعضا فی است که آنرا حرکتی است و این بر سه قسم است تحلی و فکر و ذکر و حیوانی
و قلم است فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسم است مولد و متریه و غایه و افعال و عدد
قوی است نفسانی و حیوانی و طبیعی از بهر آنکه روح خادم قویست چون بر این جمله باشد
عدد وی راست بر عدد قوی باشد و آنچه توابع است و پیرو را که توام و نباتات
بدوست چون فربجی که تابع سردی مزاج است و چون لاغری که تابع گرمی مزاج است
چون سرخی که تابع خونیست و چون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض که
تابع قوت فاعله حیوانی است و چون خشم که تابع قوت منفعله حیوانی است و چون غشج
که تابع اعتدال قوت حیوانی است و چون غف که تابع اعتدال قوت شولانی است و چون

باب سی و سیم

حکمت که تابع اعتدال نفس مطلقه است و جمله چون عرضها و کیفیات که تابع ماده باشد
 باین تابع صورت و آنکه تن را از حال بحال بگرداند از اسباب ضروری خوانند و آن
 قسم است یکی هواست و دوم طعام و سوم حرکت و چهارم خواب و پنجم کشادگی طبع
 بشکلی و ششم احداث نفسانی چون اندوه خشم و پیم و مانند این و آنرا ضروری از بهر این
 خوانند که مردم را چاره نیست از هر یک از اینها که اگر از اینها اندر تن مردم تاثیر است چه
 تمام تر هر یک از این جمله بر حال اعتدال باشد استعمال این جمله مردم را بر صواب و جزو
 اعتدال بود و چون بعضی را از این حال اعتدال تغییر افتد استعمال مردم بعضی را
 از این جمله بر وجه خطا باشد چواری و علت پدید آید بر موجب افراط رفته باشد و آنچه خارج
 از خلقت است بر قسم است یا سبب چواری اعضا می تشابه یا سبب بیماری
 اعضا می آلی یا سبب تفرق الاتصال یا سبب چواری اعضا می تشابه یا سبب
 چواری گرم باشد و آن پنج قسم است یا سبب چواری سرد و این بر شش قسم است یا
 چواری تر یا سبب چواری خشک هر یک از این بر چهار قسم است سبب چواری اعضا
 آلی یا سبب چواری بود که اندر خلقت افتد یا اندر مقدار یا در وضع یا اندر عدد و سبب
 چواریهای خلقت یا سبب چواری شکل باشد یا سبب چواری تغییر و تجویف و آن بر شش

باب سی و سیم

قیمت باشد یا سبب خشونت باشد و آن بدو قیمت باشد و یا سبب ملاست باشد
 و این بردو قیمت باشد و سبب بیماریهای مقدار سه نوع است و سبب بیماری وضع چهار
 عدد بزرگ است و دو نوع است و سبب بیماری تفرق لا اتصال بر چهار نوع است و مزاجی
 قسم است بیماریهای اعضا متشابه اند هم اندر اعضای الی و بیماریهای اعضای متشابه
 قیمت است چهار مفرد کرم و مسرد و تر و خشک چهار مرکب کرم و تر کرم و خشک و مسرد
 و خشک بیماریهای اعضای الی چهار نوع است بیماریهای که اندر خلقت افش و اندر مقدار
 و اندر وضع و اندر عدد و بیماری خلقت چهار قسم است آنکه اندر شکل افش و اندر تغییر آن
 در طریق خشونت افش و آنکه بر طریق ملاست بود بیماریهای مقدار بردو گونه است آنکه از طریق
 زیادت افش و از طریق نقصان و بیماریهای وضع هم بردو گونه است یا عضو ازجا
 خویش زایل شود یا به پیوند دیگر اعضا بقا و آورده بیماریهای عدد هم بردو گونه است
 یا بر طریق زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق لا اتصال یا اندر اعضای متشابه افش
 یا اندر اعضای الی یا اندر هر دو و عرض بر سه قسم است یا عرضها الی بود که تعلق با فعالان
 یا با حوال تن یا اندر اسطرغات پدیدار آید و آنچه تعلق با فعالان دارد بر سه قسم است و آنچه
 تعلق بر احوال دارد بر چهار قسم است و باید که بدانی که طب بردو قسم است علم است و عمل

قسم علمی این است که تراب از نمودم میگویم که هر علمی را آنچه کفتم ترا کجا طلب باید کردن که
 هر یک را بشرح و استقصات بدانی که از کدام کتاب باید طلبیدن که آن علما که یاد کردیم
 بشرح و استقصات جالینوس یاد کن پشتر از ده عشره و برخی برون سته عشره اما علم
 استقصات آنقدر که طبیب بجا آید از کتاب استقصات طلب کن از جمله سته عشره
 و طلب علم مزاج از کتاب المزاج طلب کن از جمله سته عشره و علم اخلاط
 از سقاله دوم طلب کن از کتاب القوی لطبیعه هم از جمله سته عشره و علم اعضا
 مشابه از تشریح کوچک طلب کن هم از سته عشره و علم اعضای الی از تشریح
 بزرگ طلب کن که بیرون سته عشره است و علم قوی الطبعی از کتاب قوی الطبعه
 طلب کن از جمله سته عشره و قوی حیوانی از کتاب الهبض طلب کن هم از جمله
 سته عشره و قوی نفسانی از زرای بقراط و افلاطون طلب و این کتابی است
 به قسم صنف جالینوس برون سته عشره و اگر خواهی که ازین علم متبحر شوی و از پانجا
 طب بگذری علم استقصات و علم مزاج از کتاب الکلون و الفساد و از کتاب
 السماء و العالم طلب کن و علم قوی و افعال از کتاب النفس و کتاب سخن و المحسوس
 طلب و علم اعضا از کتاب السجوان و اقسام الامراض از مقالة نخستین از کتاب ^{العسل}

باب سی ویم

والاعراض طلب کن از جمله سته عشر و اسباب از مقاله دوم هم از این کتاب
که کفتم و اقسام اعراض از مقاله ششم از این کتاب طلب کن و اسباب امراض
از مقاله چهارم و پنجم و ششم طلب کن هم از این کتاب که کفتم فصل چون از قسم علمی
یا در دمنها چار از قسم عملی یاد باید کرد اگر چه سخن در از بهی شود زیرا که علم و عمل چون
جسم و روحند هر دو بهم و جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود چون معالجه خوا
کردن اندیشه کن از خورشها که پیران و کودکان طفل و پمار بخیر آن خورد که معالجه پیران
برد و کونه باشد و معالج باید که بهیج حال معالجتی ابتدا نخته تا نخت آگاه نکرد و از تو
پمار و نوع علت و سبب علت و مزاج سال و صنعت پمار و سخنش و طبعش و طعم
جایگاه و حال و مزاج و آب و محس و جنس و عرض ظاهر و علامتهای نیک و
علامتهای بد و انواع رسوب و علامتهای پمار می که در باطن تن بود و نشانهها
بحرین بشناخته باشد و اجناس حمیات معلوم کرده باشد که تدبیر امراض و
برچه سان باشد و بر ترکیب ادویه ماهر شده باشد بر تدبیر اصحاب الفیاض و قوانین
معالجات بدنه باشد و اگر این هر یک را شرحی کنم قصه دراز گردد اما بگویم
که علم هر یک از کدام کتاب باید طلبیدن تا بوقت حاجت ترا معلوم بود اما

حفظ

باب سی ویم

صحت از تدبیر الاصحای طلب باید کردن از جمله سته عشره و علامتهای ینکست بد
از نقدته المعرفه و از فصول بقراط و علم نبض و نبض الکیمه و از نبض الضمیر و علم بول
از مقاله تختین طلب باید کرد از کتاب البحر من از جمله سته عشره در کتاب جالینوس که
پیرون سته عشره است و نشانههای چهار که اندر باطن تن باشد از عصا
اکنه طلب باید کردن هم سته عشره و علم بحران هم از کتاب البحران سته عشره و علم
ایام البحران از کتاب ایام البحران هم سته عشره طلب باید کرد و علم حیات از
کتاب الحیات از جمله سته عشره و تدبیر امراض حاده از ما اشعری طلب باید کردن
از جمله تصانیف بقراط و از عصای اکنه و حیل البر و ترکیب ادویه از دویه جالینوس
و معالجات باید که تجربه بسیار کند و تجربه بر مردم معروف و مشهور بخند و باید که حد
پهارستانها کرده باشد و آنچه اندر کتب خوانده باشد برای العین همی بیند و بمعا
اندر نماز و باید که وصایای بقراط خوانده باشد تا اندر معالجات پهاران شرط اما
و راستی بجای آورد و پیوسته جاده خویش پاک و طیب دارد و چون بر سر پهار شود
با پهار تازه روی و خوش سخن باشد و پهار از دل گرمی میدهد که تقویت داد
طیب پهار را قوت ضرارت غریزی میفراید و در پهار نگاه کند اگر پاری که بخوابد

جاریست
در این کتاب

اندر است و چون بخوانی پا سخ دهد ولیکن ترا نشناسد چشم باز کشاید و باز هم بخوابد
 علامت بد باشد و نیز اگر مدبوش پنی و دست هینی نذر جای خود را و جای غلط
 همی شود اند هم علامت بد بود و نیز اگر مدبوش بود و هر وقتی با نگی برزند و دست
 انکشتان خویش همیکسیر و همی فشارد هم علامت بد بود و اگر پسید چ چشم
 پسید ترا عادت خویش بود و سیاهی سپاه تر و زبان کرد مان همی برآرد و دم ترا
 پس همی کشد هم علامت بد بود و اگر چار پیوسته تی کن لون لون سرخ و زرد
 و سیاه و سفید وقتی باز نایستد هم مخوف بود و اگر چمار را کاهش و سرفه بود
 خوی او بر کوی بکیر و خشک کن آنکه رگوی بشوی اگر نشان بماند هم بد بود و که
 از رشک صعب و یا از غم صعب چمار شود یا دمه دارد این جمله را که کفتم هیچ دار
 کن تا این علامتها با ایشان باشد که معالجت سود ندارد پس اگر بر سر چمار نشوی
 این علامتها که کفتم هیچ نمایی جای امید باشد آنگاه دست بر محسوس چمار نه اگر چمد
 وزیر انخت برود بد آنکه خون غالب است و اگر زیر انخت باریک تیر چمد
 بد آنکه صفر غالب است و اگر زیر انخت است و باریک بود و دیر و نرم چمد
 غالب باشد و اگر زیر انخت دیر و سطر و ست چمد بطوبت غالب باشد پس اگر

مخون خوابد

انکشتان خویش

اگر چمد باریک

تیر چمد

صعب چمد

باب سی و سیم

مخالف جبهه بر آن جانب که میلش بیشتر مینماید حمله بر آن جانب کن پس چون
 محسوس شود که می اندر قاره نگاه کن اگر آبی سپید پنی روشن مرد از غمی
 بود و اگر آب سپید و روشن بود علت از باد در هم و رطوبت ناکوار بود و چون
 آب روشن بود از کرامتی بهمار بود و اگر بر کوه ترنج بود و اندروی زودره باشد
 بهاری از شکم روشن بود و اگر آب چون روغن پنی و اندر قاره خطی مینماید علت
 عهد بود و اگر بر تنک زعفران باشد بدینکه او را تب صفرا ویت و خون نیز با صفا
 باشد و اگر بر سر آب زردی باشد و آن آب سیاه فام باشد علت از بر کوه ترنج بود
 دارد و کن و اگر آب بر سر سیاهی پنی همچین و اگر بر قاره و بنیری زرد یا بزرگ
 زود به شود و اگر چار به میان کوی و آب سرخی سیاه فام باشد که با خون آسیده بود
 و کف بر سر رفته هم از و محترز باش و اگر سیاهی پنی و بر سر وی چون خون آسیده بود
 پیش بر سر آن چادر و اگر سیاه بود و مانند بوس خیزی بود یا بر سر وی چون
 خونی آسیده بود و از باد رود کن و اگر آب زرد بود و اندروی خیزی بود چون
 آفتاب لامع یا زردی بود سرخ فام علت از خون بود فصد فرمای که زود به شود
 و اگر زرد بود و اندروی خضایی سرخ بجایش تسلیم کن و اگر آب زرد بود و اندروی خضایی

باب سی و چهارم

سپید پاری دیگر شد و اگر سبز رنگ باشد علت از سبز بود و اگر سبز و سیاه یعنی پیش
 نه ایستی و اگر سبز و سیاه باشد و اندر وی چیزی بود چون کرم سرکه ویرا باد بو اسیر بود
 و جامع شود اند کردن چون آب دیدی و محس دیدی آنکه جنس علت جوی که اجناس علیتها
 نیکوی کوبه باشد چون جنس دانستی تا بغذا کفایت شود بدار و و بطلا و ضما و مکوش و فانی
 و طلا و ضما و کفایت شود بحسب مطبوع و معجون مکوش و اگر که بدو کردن دلیری بخنی
 تا تسکین و قطیف کار براید در استرغ تجا در کن و چون کار از حد بخوابد شد بدوی محض
 مشغول باش تسکین کردن مشغول شو و هرگز بیمار را سقیم مکن و تعهد نایه پست از آن کن که
 از آن مریض موی که آن به نرسد و بر بیمار شکم بنده سیریز سخت حکم مکن که قبول نخلین کن
 تو دفع حضرت آن خیر که وی خورده باشد سببی کن به سترین چیزی طیب دار و شفا
 دان و اندرین باب سخن بسیار گفتم از آنکه این علم را دوست دارم که علمی مفید است
 پس بسیار ازین گفتم که سخن دوستان مردمان بسیار گفتن دوست دارند اما اگر چنانچه
 اتفاق این علمت نیفتد علم نجوم علم شریفات جهد کن در آموختن علم آن که علمی است
 از آن سبب که معجزه غیر مرسل است و آن علم که پیغمبر مرسل امیر بوده باشد بی شک علم
 نبوی بود فاب سی و چهارم اندر علم نجوم و هندسه اگر منجم باشی جهد کن

و اگر سبز و سیاه
 باشد و اندر وی
 چیزی بود چون
 کرم سرکه ویرا
 باد بو اسیر بود

باب سی و چهارم

تفسیر

تا پیشتر هیچ در علم ریاضی بری که علم حکام علم و افرست و داد و اتمام نیست توانی داده
بی خطای از آنکه کس چنان مصیب نباشد که بروی خطائی نزود اما به حال ثمره نجوم حکما
که چون تقویم کردی فایده از تقویم احکام است پس چون از احکام نیکیزد بعد کنایه
نیکو بدانی و بر مقتوی قادر باشی که اصل حکم آنکه راست آید که از تقویم ستارگان بود
و طالع درست بود مگر که بر طالع تخمین اعتبار دخی الا باستقصات سخت بحساب و
منواریات مهندکن و چون حساب و منواریات آید که حکمی که از آنجا کنی راست بود و
حکمی که کنی مولودی و ضمیری تا از حالات کواکب آگاه نگردی و از طالع و درجه طالع و
خدا و نطالع و قمر و بروج قمر و خدا و مذبح قمر و مزاج و برجها و مزاج کواکب که بر هر
چون باشند و از خدا و مذخانه حاجت و آن کواکب که ماه از او برگشته باشد و آن
کواکب که ماه بدو خواهد پیوست و آن کواکب که مستولی بود و درجه طالع و خانه حبت
آن کواکب که مستولی بود و درجه میر کواکب و آن کواکب ثابته که میر بدور رسیده باشد
و درجه میر و مستور و درجه مظلمه و درجه آثار و مضار و درجه محترف که حرم آفتاب بود
و صاعد و باطن این هیچ غافل مباش و سهمها و اشیای عشریات و درجات و اجایز
و نوبه و از باب مثلثات و حدود صورت و شرف و هبوط و خانه و وبال و خزن

باب سی و چهارم

و فرج و اوج و حنیض و جوزهرات که اکثراً عرض آن آنکه نیک و روحالات فخر و کبر
 چون اقبال و ادبار و خیر و شر و نظر و مقارنه و انصال و انصراف و بعد النور و بعد
 الاتصال خالی اسیر و حسی نقل و جمع و منع و رد النور دفع التدریج دفع القوه و دفع بطبعه
 اشکاف اعتراض قوت مکافات قبول تشریف تغریب اجتماع استقبال فقر
 بهیلاج و کد خدا و عطیست و دادن و کم کردن و زیادت کردن عمر و راندن سید و بی چنگانه
 چون زاینده آگاه کردی آنگاه در احکام سخن کوی تا حکم تو راست آید و حکم از تقویم
 کن چنانکه حل آن تقویم از ریجی کرده باشی که بخطی معروف بود و در اوساط وی نگاه کرد
 و مجموعه و مبوطه و بنی کودیده و مکر کرده و در قید یلهای وی تامل کرده و با اینها تر کنی
 از سهو و غفلت و خطا تا غلطی نیفتد و چون اینها احتیاط کنی باید که ترا اعتقاد بود که هر
 که من کردم چنان خواهد بود و اگر بر آن قول محقق نباشی هیچ اجابت نیفتد و در سلسله که پرسند
 ضمیمه می باشد بگوئی توان گفت چنانکه پیشتر حکم تو راست آید اما بحديث مولد نامن از او
 خویش را محمد شنیدم که مولد مردم نه است که بحقیقت از مادر جدا شود که مولد اصلی
 در عت و وقت مسقط لفظه آن طالع که آب مرد اندر رحم زن افتد و قبول کند آن
 طالع مولد اصلی است نیک بد همه بدان پیوسته است اما آن ساعت که از مادر جدا شود

باب سی و چهارم

آن طالع را تحویل گیر خوانند و تحویل سال که مهند آثر از تحویل و مطلق خوانند و تحویل شهر را
تحویل صغرا خوانند و بر سر مردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بود و بدلیل تحویل سال
که السعيد من سعت بطن امه والشفی من شفی فی بطن امه و سید عالم
این سخن از بهر آن گفته است که سن ترا کفتم اما ترا در طالع ذرع سخن نیست که بهیامی چون تو
با فقه انداما اینکه از طالع تحویل گیری کوئی طریق استمادان گذشته نگاه دارند هر حکمی که کنی
چنانکه پیش ازین فرمودم و اگر مسئله وقتی پرسند اول طالع وقت نکرد و حسب
طالع و پس بقبر و برج قمر و خد و خدش و بدان کوکب که قمر و خد و خد است و بدان کو
که قمر را و گذشته بود و بدان کوکب که در طالع یابی یاد رفتی و اگر در و تدش کوکبی
یابی نیک که مستوی کیت و سعادت که از مشر است بخش از آن کوکب کوئی تا صیبت
و آنچه شرط احکام است یعنی کفتم اکنون اگر زمینی چایی تخت باید که زوایا بشناسی
و بشکلهای مختلف الا ضلع خوار و کج و نکوئی که آنرا بر یک مساحت بچم باقی تخمین حساب
مساحت تفاوت بسیار دارد و چند کن تا زوایا را اینک بشناسی که استماد من حمدا
پیوسته مرا کفتم که آن ایفلان تا از زوایا غافل نباشی در حساب مساحت که بسیار
ذوات الا ضلع که ویرا زوایا قوسی بجاده مانند برین قیاس یا برین مثال

باب سی و پنجم

و بسیار جاده بود که منفرج یا مذوایجا بسیار ثفاوت اشد و اگر شکلی بود که بر شکل شود
و معلوم نکردد مساحت او تخمین کن کنی نیمه را مثلث کن یا مربع که هیچ شکل نبود که برین
گونه توان کرد و آنوقت هر یک را درست پیمای که راست آید و اگر همچنین اندرین باب بن
گویم بتوان گفتن اما کتاب از حال خود بگوید و این قدر که گفته ام تا کنیر بود و از آنکه سخن بگو
گفته بودم خواستم که ازین باب سخنی چند نیز گفته باشم **باب سی و پنجم** اندر
شاعری و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل مطلع باشد و پیرسبیز را سخن غاصض و
چیزی که تو دانی و دیگران را بشیخ آن حاجت باشد که گوی شعر از بهر مردمان گویند
از بهر خویش و بوزن و قافیه سی فماعت کن بی صنعتی و ترتیبی شعر گوی که شعر را
ناخوش بود علیحی باید که بود اندر شعر و اندر زخم و اندر صوت تا مردم را خوش آید
ایستماعی برسم شعر چون محاسن و مطابق و متضاد و متشاکل و متضاد و متعارف و مکرر
و معروف و مزدوج و موازنه و ضمیر و ماسل و مسجع و ملون و مستوی و موشح و موصول
مقطع و مخلف و متمط و متجمل و ذو قافیتین و در بحر و مخلوب و مانند این اما اگر بایک سخن بجا
بود پیشتر سخن مستعاری گوی و استعاره بر ممکنات گوی و اندر مدح استعارت بجا
دار و اگر غزل و ترانه کوئی سهل و لطیف و ترکوی و بقوافی معروف گوی و تا زیاده

باب سی و پنجم

سرود و غریب کوی حبث الهای عاشقانه و سخنهای لطیف و امثال خوشن کار داد
 چنانکه خاص و عام را خوش آید تا شعر تو معروف گردد و زنه را بر عرضی کوی که کرد
 عروض و زنه را می کران کسی کرد که طبع ناخوش دارد و عاجز باشد از لفظ خوش
 معنی ظریف اما اگر بخوانند و بگوئی را بود و بگویند علم عروض نیک بدان
 و علم شاعری و القاب و تشعیر بیا مورتا اگر میان شاعران مناظره افتد و یا با
 کسی مکاشفه کنی یا امتحان عاجز نباشی و دایره که اندر عروض پاریسات
 بشناس و نام هر یک نیکو بداند و نام هر یک نیکو بداند و نام بحر که از دایره خارج
 چون هزج و رمل و بحر و هزج منسوب و بحر اعراف و بحر منطوی و رمل مخبون
 و منوح و خفیف و مضارع اعراب و مقتضب و محبت و مقارب و سریع و قریب
 اعراب و منسج کپرد و زنه های تازیان چون بیط و مدید و کاکل و افغانندان
 عروضها و آن پنجاه و سه عروض میباشند و دو ضرب که در این هفده بحر یا جمله
 معلوم خویش گردان و آن سخن که گوئی اندر شعر و مدح و غزل و بجا و مرثیه و
 داد آن بده تمامی و سه که سخن نام تمام کوی و سخن که اندر ترگویند تو اندر نظم کوی
 که تر چون رعیت است و نظم چون پادشاه و آنچه که رعیتی را نشاید پادشاهی را بنماید

و وافر
 و طویل

باب سی و پنجم

و غزل و ترانه تر و آبدار کوی و مدح قوی و دلیر و بلند بهشت باش و سنزای هر کسی
 بشناس که مدح چون کوی قدر مدوح بدان کسی را که هرگز کار دی بر میان بسته
 مگوی که تو شمشیر شیر افکنی و به نیزه که پستون برداری و به تیر میوی بشکافی و آنچه هرگز
 بر ضرری سوار نشده باشد تو شسته اسب و را بد لک براق و خوش و شب دیز نه
 مکن و بدان که هر کسی را چه باید گفت با بر شاعر واجب است از طبع مدوح آگاه باشد
 و بد استن که ویرا چه خوش آید آنگاه ویرا چنان بستودن که ویرا خوش آید و تا تو آنچه را
 خوش آید مگوی او ترا آن ندید که تو خواهی و حقیر بهت مباحش در هر قصیده خود را
 بسیار بنده و خادم مخوان الا در مدحی که مدوح بدان رزد و بجا کشتن عادت مکن
 که همیشه بهر آب در دست بر نیاید اما بر زهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن که بهر دو چنان
 مگوی زسد و اندر شعر دروغ از حد مبر که هر چند مبالغت دروغ در شعر بهر است و شتر
 دوستان و محشمان کشتن نیز واجب را اما مرثیه و غزل از یکی طریق کوی و بجا و مدح
 از یکی طریق اگر بجا خواهی که کوی و ندانی همچنانکه کسی را در مدح بستانی خدا آن مدح بگو
 که هر چه ضد مدح بود بجا باشد و غزل و مرثیه همچنین و هر چه کوی از جنه خوشش کی کوی
 سخن مردمان که آنگاه طبع خود کث ده نشود و میدان شعر تو فراخ نکرد و هم بدان در

باب سی و هشتم

بهائی که اول بوده باشی چون در شک عرقا در شوی و طبع تو کشیده و ماهر گردد
 اگر از جانی معنی غریب شنوی و ترا آن خوش آید خواهی که بر کبری و جای دیگر استماع
 کنی مکار به مکن بعینه همان لفظ را بکار ببر آن معنی در مدحی بود تو در بکار بر و اگر در جوی
 بود تو در مدحی بکار بر و اگر در غزل شنوی تو در مرثی بکار بر و اگر در مرثی شنوی
 در غزل بکار بر تا کسی نداند که از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و اگر کار بازار کنی بر
 روی و پلید جاهه میباشی تا ایم تازه روی و خنده ناک باش و حکایتها و نوادر سخن
 مسکته و مضحکه بیاری و اگر که در بازار پیش ممدوح شاعر از ناگریز و در باب
 سبوح ششمی در آئین خفا کرمی اگر خفا کر باشی خوشخوی و سخور و سبک روح باش
 و خود را بباطن خویش همیشه پاک جاهه دار و مطیبه چرب زبان و همه را به جا
 کران مزن که همه از کنوع زدن شرط نباشد که آدمی همه از یک طبع نباشد همچنانکه
 خلق مختلف است طبع نیز مختلف است و ازین سبب است و ان اهل ملاهی این صفت
 نهاده اند اول دستمان خست وانی زنند و آن از بهر مجلس ملوک را با خنده بعد از آن
 طریقه با وزن کران بخاند چنانکه بدو سرود توان گفت و آنرا راه نام کردند و آن را
 بود که پیران بدر اطبع بخاند و آن نزدیک بود پس آنرا کران بجهان قوم حسنه

باب سی و هشتم

انگاه چون دیدند که خلق همه پیر و اهل جد نباشند گفتند از بهر پیران طریقی نهادیم
از بهر جوانان نیز راهی بنهیم پس بگفتند شعرا می گویند که بوزن بسکه بود بروی را بسکه
بسکه ساختند و خف نام کردند از پس بر راهی کران خفنی بر زن و بگویند مادر تو
از خطری پیران و جوانان هر دو را نصیب باشد پس کودکان و زنان و مردمان لطیف
طبع تربی بجه و مانند آنکه که ترانه کشتن پیدا این ترانه را نصیب آن قوم کردند تا
این قوم نیز راحت یابند ازین لذت از آنکه اندروز نما بسج و زنی لطیف ترانه است
و از آن وزن نیز همه بخنج و مرن و کوی چنانکه یاد کردم همی زن و همی کوی تا همه از
سماع تو بجه و یاد و در مجلسی که نشینی نکن اگر مستمع سرخ زک باشد و سوداوی و
باشد پشتر پرده کردند و اگر زرد روی و صفراوی بود پشتر بریز زن و اگر سیاه
گونه و نحیف بود سوداوی بود پشتر بر سره تا زن و اگر سپید پوست و فربه و مروت
بود پشتر بر بزم زن که اینهمه رود و بار چهار طبع مردم ساختند چنانکه حکمای روم و اهل
علم موسیقی این صناعت را بر چهار طبع مردم ساختند و هر چند اینکه گفتیم در شرط
و آیین مطلق نیست خویشم که ترا از این معنی آگاه کنم تا معلوم تو باشد دیگر جهد کن که
محاکمی باشی که بمقدار حکایت و مزاح و مطایبه کردن تو از پنج خنیاگری تو بجا بیاورد

دیگر نیز اگر خنیاگری باشی و شاعری هم دانی عاشق شعر خویش مباش و همه رستا
از شعر خویش مکن که چنانچه ترا با شعر خویش خوش باشد دیگر آفتوم را نباشد که خنیا کران دنیا
شاعرانند را وی خویش و دیگر اگر نزد بازی چون در سرکار شوی کرد و کس چشم
بازند خنیاگری خویش باطل مکن و تعلیم کردن نزد منین و با خود بنزد با حسن و شطرنج با
مشغول مشو که ترا خنیاگری خوانند نه بقامری و نیز سرودی که آموزی ذوق نگاهدار
غزل و ترانه بی وزن کوی و بیاموز که سرودت جای دیگر بود و زخمه جای دیگر و اگر
چنانچه کسی را عاشق باشی همه روزه حسب حال خویش کوی که مکر تر از خوش آید دیگر از
خوش نیاید و هر سرودی در معنی دیگر کوی شعر و غزل بسیار آید که چون فراق و مصالحت
و توبیخ و ملامت و عتاب و رد و منع و قبول و جفا و وفا و احسان و عطا و خوشنود
و کله و جب و حالمای وقتی و فصلی و چون سرودهای بهاری و خزان و درستان
و تابستانی باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفتن که چون اندر بهاری خزان کوی
و اندر خزان بهاری و تابستان زمستانی و زمستان تابستانی نه نیکو بود و نه نیک آید
وقت هر سرودی باید که بدانی اگر استا و نظیر باشی در سرکار صریفان می نکر اگر در
خاص را پسنی که رموز بطربی داند پس طربی کن و راهها و نواهای نیک همچون

باب سی و هشتم

اما سرود پشتر در پیری کوی و اندر مذمت دینا و اگر قوی جوانان و کوه و دشت
 پنی همه طریقهای سبک ن و سرود های بسک کوی که پشتر بزبان گفته باشند
 یا در تماشای شراب شرابخواه ارکان و اگر قوی سپاهیان و عیار پشته کاه پنی
 در مچهای ما و را، الهی کو شش که حرب کردن و خون ریختن و ستودن عیار پشته کاه
 و جگر خواره مباش همه نوا های خسروانی مزین و کموی که شرط مطربان نگاه میدارند نخست
 بر پرده راست چخیری بگویم و پس علی رسم بهر پرده چون پرده عراق و پرده عشین
 پرده زیر افکنده و پرده بوسلیک پرده صفایان و پرده نوا و پرده بسته نگار و قیام
 مطربان بجای آرم آنچه بر سر ترانه روم که تا تو شرط مطربان بجای آری مردمان خود شست
 باشند و رفته شب که هر کسی چه را دوست دارد و چه نخواهد چون قیام بدان کس رساند که
 که او خواهد که تا توان کموی که ایشان خواهند از ایشان آن نیایی که تو خواهی که ضیا کرد
 بهترین هنری است که بر طبع مستمع رود و در مجلسی که باشی پیش دستی کنن میاده که شن و
 شراب بزرگ نخواه و شراب کم خور تا سیم حاصل کنی چون مقصود حاصل کردی و سیم پیش
 یا قیام نگاه کن اندر شراب و در هر کار باستان تین و کن بسرو دی که خواهند و نقلی که گفت که
 چه محال گویند تو از آن میندیش بگذر تا گویند چون شراب بخوردی و مردمان مست شدند

باب سی و هفتم

تو با هم کاران در مناظره و محاکامه و بستان مشغول مباش که بخانه خذ و نذ کار محاکما
 کردن سیم بجای صل نیاید مردمان را صبح کردن باشد و بس و نکر تا خنیا کر معرب نباشی که سبب
 عربه تو سیم خنیا کری از میان برود و سرور روی تو شکسته و جاهه دیده و دست ترا
 شکسته باز خانه روی که خنیا کران مزدورستان باشد و مزدور معرب را دانی که نزد
 و اگر در مجلسی کسی ترا می ستاید آنجن را تو اضع هی نمای و چیزی که او خواهد پیشتر بگفت
 تا دیگران ترا نیز بستانند که اول بشیاری ستودن بی سیم بود چون مست شدند
 سیم از پس ستودن باشد و اگرستان برای یاب سرودی در سخت شود چنانکه عادت
 ستان است تو از کشتن و زدن آن طول و پشان شو همی کوی و همین زمان تا آنجا
 که از آن میان غرض تو حاصل گردد که مضر باز بزرگتر تنه ی صبر است که ازستان کنند
 که اگر صبور نباشند همیشه محروم باشند و نیز گفته اند که خنیا کر گور و کور لال باید که بپوشد
 که گوش سجانی ندارد که نباید داشتن و جانی تنگد که نباید نگرید و چون بسراود و چیزی که بجا
 دیده و شنیده باشد بگوید که چنین بخطر دایم میبان بود و در راحت باشد واجب
 سعی هفتم در این خدمت پادشاه که حاشیت باشی و اگر اتفاق افتد که از جمله حاجت
 پادشاه شوی و بخدمت او پیوندی هر چند پادشاه ترا بخود نزدیک کند تو بدان غره شو

باب سی و هفتم

از نزدیکی پادشاه که پیران باش اما از خدمت گیران بهاشی که از نزدیکی پادشاه دور
 خیزد و از خدمت نزدیکی و اگر ترا از خویش تن امین دارد آن روز نا امین تر باش که امین
 کرد اینست که هر که از او فریب شویش تن تو هم از وی بود هر چه غیر زبانی از خویش تن
 شناسی غافل مباش و سخن خبر مراد خداوند نکوی و با وی لحاج کن که هر که با خداوند
 خویش لحاج کند پیش از اجل میرد که بادش پنجه زدن احمق باشد و خداوند خویش را
 خبر نیکی کردن راه منهای تو نیکی کند که چون بد آموزی با تو نیز بدی است **تجربا**
 چنانکه بروز کار فضلون که پادشاه کج و آخند و بود و دیلمی بود محشم و مشیر و پوس
 هر کسی که گناهی کردی از محثمان مملکت که بند و زندان بروی واجب شد
 فضلون ویرا بگریزی و زندان کردی این دیلمی که مشیر و بود ویرا کشتی آزاد را میازار چون
 بیا زدی پوزن و چند کس مشورت و هلاک شدند با اتفاق آن دیلم کفای کرد
 او را گرفت و زندان کرد دیلم کس فرستاد که چندین و چندین مال بدیم مرا کس فضلون
 گفت من از تو آموختم که آزاد را میازار چون پیا زدی پوزن و آن دیلم جان در بر کار
 بد آموزی کردی اما اگر ازینک نکو پییده شوی دوست تر دار که از بد ستوده کرد
 و آخر تمنا با بعضیان شناس و بر دولت غره بهاش و از کار سلطان چشت طلب کن

تجربا

باب سی و نهم

که نعمت خود از پس حشمت دوان آید که غرض دست سلطان پیش از غرتوانگریست که
 چه در عمل پادشاه فربه شوی خوشتر از لاغر نما تا همین باشی نه پستی که تا کو سفید لاغر
 از گشتن این بود و کس بگفتن او نکوشد چون فربه گشت همه کس را طمع بگشتن او بود
 و از بهر درم خداوند فرودش مباد شک درم عمل سلطان چون کل بود نیکو و خوش بگو
 و مشهور و عزیز لیکین همچون کل کم عمر باشد هر چند منافع خدمت سلطان بکاره نماند
 مثالی کرد که هر درمی که اندر عمل سلطان کرد گنی از غبار عالم پراکند و تر شود حشمت
 خداوندان چون سرمایہ است و درم که از او که آید سود است پس از بهر سود و سایر
 از دست مده تا سرمایہ بر جای بود همیشه امید سود باشد و اگر سرمایہ از دست بدهد
 اندر سود ثوابی رسیدن و بهر که درم را از خوشتر غیر تر دارد از غریزی بدلیلی رسد
 و رغبت جمع کردن اندر میان غریها که مرد غریزدان مکر بجد و انداز جمع کند و مردمان
 نصیبی همی بدتا زبان خلق بروی بسته باشد و چون در خدمت سلطان بزرگ شد
 و پایگاه یافتی هرگز با خداوند خویش خیانت مکن که اگر کنی از تعلیم بخت بد تو باشد زیرا که چون
 خداوند بخت را بزرگ کند و وی مکافات آن ولی نعمت خیانت کند پس آن بود
 که آن بزرگی خدای تعالی از وی باز خواهد گرفتن از آنکه تا محنتی خود بدان مرد نخواهد

مکافات خداوند خویش بدی بخند حکایت چنانکه امیر فضلون بواسطه
 حاجب را با سفسالاری بر دوش می فرستاد بواسطه کفت تارستان درینا بدزد و مل
 آنکه آب و هوای بر دوش سخت بدست خاصه تابستان و اندرین معنی سخن درازت
 امیر فضلون ویرا کفت چنین اعتقاد چه باید داشت که هرگز کنی اجل غیر دمرده است
 بواسطه کفت چنانست که خداوند میکوید کسی بی اجل نمیرد و لیکن تا کسی را اجل نباشد
 خود تا بستان بر دوش نرود و دیگر از کار دوست و دشمن غافل مباش باید که نفع و ضرر تو
 بدوست و دشمن رسد که بزرگی بدان خوش باشد که دوست و دشمن را به یکجای مکافات
 و مردم که محتشم باشند نباید که درخت بی بر بود و بزرگی توانگر که کسی را از وی نفع و ضرر
 بنود جهودی باشد که صد هزار دینار دارد و هر آنکه خیر و شر از او بر مردم رسد از او کمتر
 کس نباشد پس منافع خویش از نعمت کام روانی دان و مردمی از مردمان باز گیر که خدا
 شریعت ماصلی الله علیه و آله میفرماید که خیر الناس من نفع الناس و کرد
 خدمت متهتری که از دولت پیر شده باشد کرد که پیرا اگر چه هنوز عمر مانده بود آخر
 مردم او را بهرگز نرود بجز از جوانان دانند و نیز کم پیری بود که روزگار پیری با او وفا
 و اگر خواهی که در خدمت پادشاه بر جای مانی چنان باش که عباس عم مصطفی ص

در این باب
 از این باب

باب سی و هفتم

پسر خویش عبد الله گفت بدان ای پسر که اینمرد یعنی امیر المؤمنین علی ترا پیش شغل
خویش کرد و از همه خلق بر تو اعتماد کرد اکنون اگر خواهی که دشمنان بر تو چیره نشوند
پنج خصلت نگاه دار تا همیشه ایمن باشی اول آنست که هرگز از تو دروغی نشنود و دوم آنست
کسی را عیب مجوی سیم هیچ چیز با وی خیانت مکن چهارم فرمان و اطاعت کن
پنجم راز را به هیچ کس مگوی از مخلوق پرستی مقصود بدین پنج خصلت توان یافت و دیگر
هرگز از خدمت و سیمت خود تقصیر مکن پس اگر تقصیر کنی خوشتن را بقصدی بد
منهای و اندران تقصیر خود را نادانی ساز و بدینگونه خود را بدو منهای تا نماند که بقصد
کرده و این تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرند بی ادبی و فرمانی بجنبه شمرند و دیگر باید که
پیوسته بخدمتی مشغول باشی بی آنکه بفرایند بهره کسی دیگر خواهی کرد و گوشه نشینی چنان
باید که هرگز که ترا طلب کند در خدمتی از آن خویش یابد و مادام بدو نگاه حاضر باش
چنانکه هرگز که ترا طلبند ترا یابند زیرا که همت مکان پیوسته است که ایم در آنزایش که اگر
خویش باشند چون ترا بجای رود و بار و بار بگوید و هر بار در خدمتی میقامد و بدو نگاه
خویش بپند بکارهای بزرگ بر تو اعتماد کند چنانکه قمری کرکاتی گوید بیست پیشتر
ما را سخن گفتن خطر کردن بود بی خطر کردن برآید که ازین دریا که تاریخ کثیری بر جوشن

باب سی و هشتم

ننی با سایش مهتری نرسی نی پسنی که تا بر کینل پوسیده نشود نیل نشود و آفرید کار
 غراسم پادشاه را چنان آفریده است که همه عالم به بندگی وی محتاج باشند و خود را بحد
 پادشاه منهای که بعد از آن اگر سخنی از آن محصور پیش وی بگوئی نشود و از جمله حشمت
 اگر چه راست بود و همیشه از خشم پادشاه ترسان باش که دو چیز هرگز نخواهد توان داشت
 یکی خشم پادشاه و دوم پند حکیمان هر که این دو چیز را خواهد داشت و در کار کرد این است شرط
 حاشیت پادشاهان پس اگر چنانکه ازین درجه برگذری و دجی بزرگتر یابی و بندگی سی
 چون بندگی پادشاه افقی باید که شرط مذبی ترا معلوم باشد **باب سی و هشتم**
 اندر آداب مذبی پادشاهان اگر پادشاهی ترا مذبی خویش فرماید اگر اکت مناست
 پادشاه نداری پسندیر که هر که مذبی پادشاه کند چند خصلت در وی باید که بود چنانکه
 اگر مجلس استخواند از جلوس او زینتی نبود باری شینی نباشد اول باید که هر پنج خوا
 او بفرمان وی باشند و نیز باید که لقای دارد که مردمان را از دیدن وی کراهتی نباشد
 تا آن لیسعت از دیدن او طول نشود و دیگر باید که نیکن پری داند تا زنی و پاک
 تا اگر وقتی تملوت اندر این ملک حاجت امش بد پری و بخیری خواندن باو
 فرماید عاجز نباشی دیگر باید که ندیم گشت اعز نباشد شعر باند و نیک بد نظم بروی پوی

باب سی و هشتم

نباشد و اشعار تازی و پارسی بسیار دانند تا اگر خداوند را وقتی بگاه و پگاه بهیستی
 حاجت افشد شاعر را طلب بنماید کردن یا خود بگوید یا رواست از کسی کند و همچنین
 اندر طب علم نجوم باید که بدانند تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت
 تا طبیب و نجوم آمدن تو آنچه دانی بگوئی تا شرط نماید دست بجای آورده باشی تا آن
 بهر علمی بر تو اعتماد افشد و بخدمت تو راغب تر شود و باید که ترا اندر ملاهی دست
 و خیزی بتوانی زدن مگر خلوتی بود که هر طری را جای نبود بدینچه دانی وقت است و خوش
 همی داری تا ویرایان سبب بر تو و لوعی دیگر باشد و نیز چنان باید که محاکمی باشی
 و بسیار کجایتهای مضحک و سخنها میسکته و نوادرهای بدیع یاد داری که ندیدی چنانچه
 و نواد را تمام باشد و نیز باید که نزد و شرطی باز باشی و لیکن چنانچه مقام باشد
 که هر که بطبع مقام بود ندیدی ملوک را نشاید و نیز همه زمین کوی که گفتم نباید که بود
 که قرآن ظاهر دانی و تغییر پسیری دانی و از فقه و اخبار رسول خیزی دانی و از علم
 شرح از هر چیز خیزی دانی تا اگر در مجالس پادشاه را یا بمعنی سخنی رود جواب دانی دان
 و مطلب قاضی و فقیه نباید در فن و نیز باید که بسیار سیر الملوک خوانده باشی و دانسته
 و خود بتن خویش خدمت پادشاهان بزرگ کرده باشی تا پیش خداوند خصلتهای ملوک

باب سی و هشتم

ستوده میکونی تا آن در دل پا و شاه کاری کنی و بندهکان خدای را غرور جل انداز
 معنی نفعی و تفریحی حاصل می آید و باید که در تو هم جداست و هم نهزل اما باید که وقت
 استعمال سخن بدانی که کی باشد وقت جد نهزل نکونی و وقت نهزل جدا که هر یکی
 بدانی و استعمال آن توانی کردن دهنن و نماند دهنن آن بنزد یک مردمان یکی بود
 و با این همه که کفتم باید که اندر تو فروستی و رجوعی بود که آن ملک جمیع بقصفت
 عشرت مشغول باشد چون وقت مردی بود باید که مردی نمایی و ترا توانائی بخود و مرد
 بتوانی زد مگر ایماز باشد اندر خلوتی میانه نصب نشا ط کسی خیاشی نیشد برین پاد
 و از جمله حوادث حادثه نشسته تو آنچه شرط مردی و مرد می بود بجای آری آن و نعمت
 تو سرکاری باید اگر گشته شوی حق نعمت خداوند خویش گذارده باشی و بنا نمی
 رفقه بران خداوند واجب شود رعایت با زانندگان تو و اگر بر بی خودمان و نام
 باشی تا عمر تو بود پس اگر این که کفتم جمله در تو موجود نباشد باید که پشترین باشد تا تو
 پادشاه را شایسته باشی و اگر چنانکه از ندیدی مان خوردن و شراب خوردن دانی هر
 کشتن پس آن پسیمی بود ندیدی عام کن تا آن خدمت بر تو و بال نکرد و نیز بر تا تو
 پیش خدو ندان خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندهکان و می نکر سر و پیش

باب سی و هشتم

چون ساقی شراب بتو دهد ز دستان و بخور و قح باز ده چنانکه در وی شکر
تا خدا و ندازد از تو خیالی صورت نه بند و خوش تن را کجا بدارت را چنان نیش که قاضی
عبد الملک عکبر و افشا د حکایت شنیدم که قاضی عبد الملک عکبر و امان
خلیفه ندیمی خویش را که عبد الملک شرابخواه بود و از قضا مغرول شد بدین
روزی در مجلس شراب غلامی ساقی شراب بدین قاضی داد چون شراب پی
بغلام اندر زد که یک چشم با وی اشارتی کرد یک چشم را الحشی فرو گرفت مامون بدید عبد
الملك بدانت که مامون آن اشارت را بدید چنان چشم نیم گرفته همی داشت مامون بعد از ساقی
عبد ابرید که ای قاضی ترا چه افشا و عبد الملک گفت هیچ ندانم یا امیر بزرگین عت
چشم بهم فرار آمد بعد از آن تا وی بود در سفر و حضور و در ملا و در خلا هرگز آن چشم تمام
بار نخواهد تا آن جهت از دل مامون بر دپس آنکس را که ندیم پادشاه باشد چنین کفایت
باید که بود بآب پی و غمغمه در این ادب کاتب و شرط کاتبی و اگر چه پسر
باید که در سخن قادر باشی و حفظ نیکو داری و تجا و زکردن در حفظ عادت کنی و بسیار
نوشتن هم عادت کنی تا ما هرگز باشی حکایت از آنکه شنیدم که صاحب عباد
روز شبیه بود که اندر دیوان چیرگی می نوشت روی سوی کاتبان کرد و گفت هر روز

شنبه در کاتبی خویش بقضای سپنم از آنکه روز آینه بدیوان نیاید با ششم و چیز
نوشته با ششم آن یک و نه تقصیر در سن تاثیر کند پس پوست به پخته نوشتن مشغول
همی باش بخطی گشته و بهین بهر بالا و سخن در هم بافته و دنیا به باید که بسیار غرض
و معانی در اندک مایه سخن بکاربری چنانچه شاعر گوید مپست نختانی از دان در هر روز
آمده نامهائی پر معانی در حدیث محض و نامه خویش را با ستعارت و شاپل
و آیتهای قرآن و خبرهای رسول آراسته داری و اگر نامه بود پاری پاری طلق
منویس که ناخوش بود خاصه پاری دری که به معروف بود آن خود نباید نوشت
به هیچ حال که آن ناکشیده تر و تکلفهای نامه نازی خود معروفست که چون باید کرد
و اندر نامه نازی جمع به سزاست و سخت خوش آید ولیکن اندر نامه پاری جمع بس
ناخوش آید و اگر نگویی به بود اما هر سخنی که کوئی عالی و شیرین و محض باید گفت
باید که دراک بود و اسرار کاتبی نیک اند و سخنهای مرموز را زود دادند حکایت
چنانچه شنیدم که جد تو سلطان محمود و خلیفه بغداد القادر بالله را نامه فرستاد
و گفت که باید ما و را الهذین بخشی و مرا مشوری دهی تا من بروم و بشیر و لایت
بستام و آن مشور زبانه عرض کنم تا بفراوان مشور خداوند رعیت مطیع من باشد

باب سی و هشتم

اتفاقاً بداند گفت اندر جمله اسلام مرا مطیع تر از آفتاب منبت معاذ الله که من بکار کنم
 و اگر تو پنهان من قصد ایشان کنی همه عالم بر تو بشواریم سلطان محمود از آن سخن
 طبر و شد رسول خلیفه را گفت قادر را بگوی من از تو مسلم کمتر مرا خود اکنون این
 سخن باست اینک آمدم با دو هزار پیل و دار کهنه از راه پیلان ویران کنم و خاک و
 برشت پیلان بفرزین آورم و تهدید عظیم نموده از بار نامه پیلان خویش رسول بر
 و بعد از آن بچنگاه باز آمد سلطان بنیشت و حاجیان و غلامان سرای صف کشیدند
 و پیلان مست بر در سرای بداشت و لشکر بقیه کردند و رسول را بار دادند و رسول را
 و نامه یکدسته که اندر حضور می نوشته و مجید و مهر کرده پیش سلطان نهاد و گفت
 میگوید نامه تو خواندم و تکل تو بشنیدم و جواب نامه تو و جواب تهدید تو جمله این است
 که اندرین نامه نوشته است خواجه ابو نصر کافی که عیسی دیوان رسیل بود نامه برد
 و باز کرد تا بر خواند اول نامه نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الف لام میم
 و آخره نامه الحمد لله والصلوة علی محمد و آله محمود با همه کتابتان محترم
 در اندیشه آن افتادند که این چه سخن مرموز است هر آستی که در قرآن الف لام میم
 بود همه بخوانند و تفسیر کردند هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواجه ابو بکر قستانی

جوان بود هنوز درجه شستن نداشت در میان ندیمان که برپای بودند ایستاده بود
گفت ای خداوند خلیفه نه الف لام میم نوشته است خداوند ویرا تهدید به پیلان فرستاد
بود که دارا را خنجر به پشت پیلان بغزین آورم جواب خداوند نوشته است الموت
کیف فعل ربك باصحاب الفیل جواب پیلان خداوندی ده شنیدم که
سلطان محمود را تغییر افتاد تا چندگاه بهوش باز نیامد و بسیار بگریست چنانکه دیار
او بود و عذر خواست از خلیفه و آن سخن دراز است و ابو بکر قسطنطینی را خلعت داد
و ساز زمین فرمود و در میان ندیمان قاعد فرمود که بنشینند و بدین سخن درجه بزرگ گشت
حکایت و همچنین شنیدم که برادر کارسامانیان ابوعلی سیجور که در دنیا بود و بود
گفتی که من سپهسالار و امیر فراسانم ولیکن بدرگاه زلفی و آخر عهد سامانیان چندان
قوت نداشتم که ابوعلی را بعنف بدست آوردم و پس از او با صراطی بخت و سکه و هدیه
راضی بودند و عبدالحجرا و جانی خطیب خوجان مردی بود فقیه اما دینی یکو بود و کار
تمام بارای سدید و بهم کاری کافی بود ابوعلی سیجور را و از خوجان پیار و دوست
اصحرفتی خویش بدو داد و مکنش تماشا بداد اندر شغل و هیچ کاری مشورت و نکرد
از آنکه مردی سخت با کفایت بود و در دفع العیوبی کاتب حضرت امیر فراسان بود و

سخت حاصل و محنت و غل هه ما ورا الهه در زیر قلم او بود و این احمد را رفع را عبد الجبار
 خوجانی دوستی بود بی محالحتی و ملاقاتی که میان ایشان بوده بود اما بمناسبت فضل
 با یکدیگر دهم شدی بکاتبه روزی میروزه خراسان را گفت اگر عبد الجبار کاتب
 ابوعلی نبودی ابوعلی را بدست شایستی آورد که این همه عصیان ابوعلی از کفایت
 تدبیرهای عبد الجبار است نامه باید نوشتن میوه و کشتن که اگر تو بطناعتی و چاکر کنی
 چنان باید که چون این نامه بتو رسد در وقت سر عبد الجبار سیری و اندر تو بره منی بد
 این قاصد بد رکا و فرستی تا او اینم که تو بطناعتی که هر چه تو میکنی معلوم شد که بشورت
 و تدبیری می کنی و اگر نظرتی که امیر خراسانم اینک بتن خویش می آیم خاک را سخته
 باش چون این تدبیر کردی کفایت همه حال این نامه بخط احمد را رفع باید بود و احمد دوست
 عبد الجبار است اما چاکر کس فرستد و اینحال باز نماید و عبد الجبار بگریه میریزد
 احمد را رفع را بخواند و گفت نامه ابوعلی نویسنده این باب و چون نامه بنویسی خواهی که تو
 سه شبانه روز ازین سرای بیرون شوی و هیچ کتیری از آن تو نباید که بنزدیک تو
 آید که عبد الجبار دوست است و اگر بدست نیاید دایم که تو نموده باشی احمد هیچ نتواند
 گفت نامه بنویشت و همیکسیت و با خود می گفت کاشکی من هرگز کاتب نبودی تا آدم

بدین فاضلی بخط من کشته نشدی و این کار را آنچه میخواستی است آخر این آیه که هدی غرض
 در محکم کتاب هم بگوید دش آید ان قتلوا و تصلوا و تقطع ایدکم و ارجلكم
 من خلاف با خویشین گفت هر چند وی این روزه نداشت و هیچ بر سرین سخن نهفته آن چنان
 شرط دوستی بود بجای آورم عنوان برگرد بدین کننا زنا به نقلی الفی بگرد و بجانب دیگر
 برگرد یعنی ان قتلوا و نامیده امیر خراسان عرضه کرد کس خود در عنوان ننکریدنا به برخاند
 و مهر کرده بجمازه بانی دادند و او را از اینجا لاکاه کردند کفش بند بر وی این نامه بوعلی
 و آنچه وی بود هدایتان و پادشاه و احمد را فرستاده روز نگاه بدشت و پس زنده روز
 با خانه خویش شد و دستنک چو بجمازه بان بنشاند و رسید پیش ابوعلی رفت و نامه بداد
 چنانکه رسم باشد بوعلی نامه را بوسیله و از حال سلامتی امیر خراسان پرسید و خطیب
 عبدالحجاری نشسته بود نامه بوی داد و گفت مهربان و فرمان عرضه کن عبدالحجاری نامه
 و بر عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهربان داشت بر کناری الفی دید و بر کناره دیگر نوئی زد
 این آیه بایا دش آید ان قتلوا بدانت که این نامه در متن اوست نامه از دست بجما
 همچنان مهربان دست برپسین نهاد یعنی که خون همی آید بشویم و باز ایم همچنان پریش
 برفت دست برپسین نهاده و راست از دپرون رفت و جانی متواری شد زان

باب سی و نهم

منظر او بود و بوعلی گفت بخوانید و بخواه را طلب کرد و دنیا فسد گفتند خود را بس
 نشست و همچنان از سر پای پیاده پروان آمد و بجان خوش نشد و بچکن زدند
 که کجاست بوعلی گفت دیر دیگر را بخوانید بخوانند نامه بکشد و بخواند پیش حمزه بان
 چون حامل معلوم شد همه خلق عجب بماندند با وی که گفت که اندرین نامه چیست نوشته
 بوعلی اگر چند بدین شادمانه بود پیش حمزه بان شخی صحبت نمود و بشهر نماند و بیرون رفت
 بعد از این که بخواند زنهان کس فرستاد که فلان جانی نیست تمام بوعلی شاد شد و
 خدا تعالی را شکر کرد و فرمود که هم آنجا میباش چون روزی چند برآمد حمزه بان را
 صلتی نیکو بود و جواب نامه نوشت که حال بر چه جمله بود و گویند یا دیگر که از اینجا
 هیچ خبر نیستیم امیر خراسان از آن حال عاجز ماند و خطی و معری و نامه زنهان فرستاد
 که ویرا عفو کردیم بدان شرط که بگوید که چه دانست که اندرین نامه چیست احمد را فکرت
 مرا زنهان داده تا من بگویم امیر خراسان او را زنهان داد و وی استحال بخت که چه شویم
 امیر خراسان بعد از این که را عفو کرد و آن نامه خویش را باز خواست تا آن روز پسند
 نامه باز آورد و بدیند همچنان بود که احمد گفت خلق لشکفت مانند از فضل و ادراک آنروز
 و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی و مسابق کار یاد گیر

و تیز فهم و نافراغوش کار و متفحص باش و از همه کارها مذکوره همیادار از آنچه ترا فرمایند
 و آنچه ترا نظر نمایند بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه اعمال آگاه
 باش و تجسس کن و تعریف از همه کونه اعمالها همی کن که اگر چه در وقت بکارت نیاید
 وقتی بود که بکارت آید و یکن آن سر با کسی مگوی مگر آنوقت که از یز بود و بطناس
 بتفحص کردن شغل و زیر شغول مباش و لیکن در باطن از همه چیز آگاه همیشه باش و چنان
 قادر باش و حیانت از تعریف که خدا و نامهای معاملات نوشتن خالی مباش
 که این کارها در کتابان حساست و بزرگترین هنری که بتی رازبان نهادن است
 و سر و بسنعت پیدا کردن و خداوند خویش را از هر شغلی آگاه کردن و فضول نابود
 اما اگر چنانچه خطاطی قادر باشی و از هر کونه خط چنانکه بگری بدانی نوشتن این دلیلی
 سخت نیک است لیکن بر کس پیدا کن تا بمزور کردن معروف نشوی که آنگاه اعتماد
 و بسنعت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند چون نداند که گره دست بر تو بسته
 و بهر محقری مزوری مکن تا اگر وقتی بکار آید چون منفی بزرگ خواهد بود و آنگاه بخی
 کسی بر تو تکیان نبرد که بسیار فاضلان کاتب و وزیران هلاک کرده اند بسبب خطا
 مزور حکایت شنیدم که بر بیع بن مظهر القصری کاتبی محتشم بود اندر دیوان حسا

باب چهلّم

وی خط مزوری کردی و آن سخن بکوشش صاحب رسید فروماند مرد را پاک نوشت
 کرد از سبب فضل آن مرد که مردی سخت فاضل بود و نه بروی پیدا همی توانست کرد
 همی اندیشید که با وی چگونه کند اتفاق اندرین حال صاحب عارضه پدید آمد و مردم
 بعبادت جمیع مشرکان بنامین برع بن مظهر اندر آمد و پیش صاحب نشست و چنانکه در پیش
 صاحب را پرسید که چنانلافی است وی بگفت که علت چیست آنجا پرسید که شراب
 چه میخوری گفت فلان شراب پس پرسید که طعام چه میخوری صاحب گفت آنچه
 تو میسکنی یعنی فروز کا تب بدانست که صاحب از آن کار آگاه شده است گفت
 اینجا و نذر بر تو که در کتخم صاحب گفت اگر در کتخی بد آنچه کردی عقوبت کتخم و عفو کردم
 پس فروز کردن کاری بزرگست ازین پرسید و اندر هر پرشه و شغل تمام داد سخن نمودم
 و دادن که سخن دراز کرد و از قصه و باز نامم و ناگفته نیز نمیتوانم کردن چون زهر نوع طری
 کتخم اگر بکوشش لبش نوی ترا خود از اینجا استخراجا اهد که از نظر غی فراوان چه از غنا
 بتوان فروز حسن و اگر چنانکه خدای عز و جل بر تو رحمت کند و از درجه کاتبی بدرجه وزارت
 رسی شرط وزارت نیکو بدن مابن چهل در آیین شرط وزیری اگر چنان شود
 که بوزارت افتی محاببت و معاشرت بشناسی با خداوند خویش رستی کن و انصاف

باب چهل و یکم

و این نعمت خویش بده و همه خویش را بمباش که گفته اند من طلب الکلفا فله کل
 که همه بوندند و اگر در وقت بدهند بعد از آن آنرا خواستار بود و اگر دل فراز گذارد
 آخر نیکه از دین چیر خداوند نگاه دار اگر خوری بد و انجست خورتا در کلو بنام ایکن
 دست عمل فرو بوند که چون جزیره از آتش دریغ داری کباب نام آید تا دیکم دیگر
 بنگداری در می نه توانی خوردن و اگر بخوری آن محرومان خاموش نباشند
 بنگداری که چنان بماند و نیز بچنان که با این نعمت خویش منصف باشی توفیر نام حقیر
 کمن که کوشتی که از بن دندان بخلال پروان آوری شکم را سیرنج و زبان آن توفیر
 بزرگتر از سود باشد که بدان کم مایه توفیر شکم را دشمن خویش دشمن خداوند خویش کرد
 باشی اگر کفایتی خواهی که نمائی در مال جمع کردن توفیر از عمارت کردن بجال
 ویرانه های مملکت آباد کرد آن تاده چندان توفیر پیدا آید و خلق خدا میعالی را بی دروغ
 بکرده باشی حکایت چنین شنیدم که ملکی از ملوک فارس بر وزیر خود میفرستاد
 او را معزول کرد و وزیر را کسی دیگر نامزد کرد و آن معزول را گفت خویش را
 جانی آتشیار کن تا بتو دهم که تو با قوم و نعمت خویش آنجا روی و مقام کنی و وزیر
 مرا نعمت نیلاید هر چه است ملک دادم و هیچ جامی آبادان نخواهم که بمن بدو اگر برن

باب چهل و یکم

همی رحمت کند از مملکت خویش و بی ویران بمن دهد حتی الملک تا من بام قیوم
 و آن ده آبادان کنم و آنجا بی شینم آن ملک فرمود که چندان ده ویران که خواهد بود
 و بپردازم مملکت پادشاه بکر و بدینیک بدست من ویران یافتند که بوی داد
 با نماند و خبر دادند که اندر همه مملکت ویرانی بدست منی آید و وزیر این ملک گفت
 ای خداوند من خود بدستم که در عمل و تصرف من ویران نیست اما این ولایت را که از من
 باز گرفته شد بدانکند که اگر وقتی از او بازخواهی بچنان بتوبان سپارد که من سپردم
 چون آن سخن معلوم ملک شد از آن وزیر مغرور و عذرخواست و وزیر خلعت تبار
 و وزارت بوی باز داد پس اندر وزارت معمار و دادگر باش تا زبان تو همیشه در
 باشد و زندگانی تویی چه بود که اگر شکر بر تو بشود خداوند را ناچار دست تو کوتاه بایزد
 تا دست خداوند تو کوتاه بچند پس پدید آمد لشکر کرده باشی چه بر خویش من و خداوند
 خویش کرده باشی و آن تو فیترتصیه کار تو کرد پس در آبادانی کوش و جهاندار کن
 بدانکه جهاندار می بشکر توان کردن و لشکر بر تو توان داشتن و زربعات کردن بدست
 آید و حمایت بداد و انصاف توان کرد پس از عدل و انصاف غافل مباش و اگر چه
 صابین و بی خیانت باشی همیشه از پادشاه ترسان باش که کس را خداوند ترسید

باب چلم

چنان واجب نیست که وزیر را که چه خداوند که چاک باشد ویرا کو چاک شمر که مثال
 پادشاه زادگان مثال مرغابی بود و مرغابی بچه را شناده بناید آموخت پس و زکار
 بر نیاید که وی از نیک و بد آگاه شود پس اگر پادشاه بالغ و تمام بود از دوپرون بنا
 بادا نابود نماید و ان اگر دانا بود خوب بخت تو را ضعیف نباشد و بوجهی کسی که دوست
 کوتاه کند و از دانا مگر بجان بری و از نادان و جاهل خود هیچ رهایی نیابد و مگر کجا
 که پادشاه شود از وی جدا شود ویرا شها مکر را دشمنان تو در غیبت تو با وی فرصت
 بدی بکشتن تو نباند و ویرا از حال خویش بگریزد و غافل مباش از پیوسته پست
 حال و نعمت خویش و از احوال وی آگاه بودن چنان کن که همه نزدیکان او
 جاسوس تو باشند تا از هر نفسی که وی زند تو آگاه باشی و هر سخنی که پرسد جوابی
 اندیشیده باشی و هر زهری را پازهری ساخته و از پادشاهان طرف عالم ستم
 آگاه باش چنانکه هیچ پادشاهی دوست و دشمن خداوند تو شریک نباشد و در
 منی تو ترانماید و تو از مملکت او چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش جدا
 شتیم که بروزگار فخرالدوله صاحب اسمعیل بن عباد و وزیر بنیاد و بدیوان
 نشست و کس را باز ندانستی فخرالدوله را باز نمود کس فرستاد که خبر تو بگویم

و اگر نادان
 و جاهل بود بوجهی
 زشت تر از مغرور
 است

باب چلم

ودم مشغول شد اگر چنانچه از جانبی دل مشغولی هست در مملکت باز نمایی مصلحت آن
 بردست گیریم پس اگر از ملت منکی رسیده است نیز بگویم تا عذر آن بخوبی هم صحت
 گفت معاذ الله که از خداوند بنده را ملت منکی باشد و حال مملکت خود بر نظام
 بدولت خداوند خداوند بنده مشغول باشد که آن ملت منکی بنده زو ذریل کرد و
 روزیم بسیار آمد بر حال خویش دلخوش فخرالدوله پرسید که از چه مشغول بودی
 صاحب گفت که از کاغذ منمنی من نوشته بود که خاقان باغلان پسر سالار
 سخنی بخت من توانستم دانست که چه گفته است مرا مان بکوفه و زلفت از آن دست
 که چرا باید کاغذ خاقان ترکستان سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم امروز نوشته دیگر رسید
 که آن چه حدیث بود و دم خوش گشت باید که بر احوال همه ملوک مطلع باشی و حالها بخواند
 خویش باز نمایی تا از دوست و دشمن امین باشی و حال کفایت تو معلوم خداوند بخواهد
 و بهر عملی که بخواهی بسزا او و علم او و بهر طمع جهان بردست جا بلان و پسدادگران
 مده که بوزر جبهه را پرسیدند که چون توانی در میان شغل و کار آل ماسان بود و چرا کار
 ایشان مضطرب گشت گفت زیرا که در کارهای بزرگ استعانت بر غلامان کو
 کردند تا کار ایشان بدان جایگاه رسید و عامل منوا و مجلس را عمل مفراخی خاصه عمل کرد

باب چهل و نهم

که او تا غویشتن بزرگ و نوا بخشد بزرگ تو مشغول نباشد پس چون و
 بزرگی و سازی بود بچاره بخویشتن مشغول کرد و در کار تو زود تیر و دانه پستی که چون
 کشته و پالیز را آب بنده اگر جوی کشت و پالیز آبخورده و تر بود زو در آب کشت
 و پالیز را ندانند خاک و آب بسیار بخورده و اگر زمین آن جوی خشک بود و دیگر
 بود تا آب اندر زفته باشد و آب در او گذارند تا سخت تر و سیراب کرد و آب کشت
 و پالیز را ندانند پس عال پس نوا چون خشک بود سخت بزرگ خویش سازد آنجا بزرگ تو
 دیگر فرمان خویش را بزرگ دار که از کسی فرمان ترا خلاف یار در حکایت چنان
 شنیدم که بوالفضل یعنی سهل خنجر صاحب دیوانی سمرقند داد پس مشغول شد و
 و خلعتش بداد و زری که بخواست رفیق به برای خوابه رفت بود اع کردن و فرمان
 خواستن چون ندست و اع کرد و عای خیرفت و آن سخن که خواست گفت بطلان
 بجفت پس خلوت خواست خوابه جامی خالی خواست کردن در حال خالی کرد و سهل
 بقای خداوند با من بنده می و م چون بشغل رسم بناچار از اینجا فرمانها روان شوند
 خداوند بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید برون تا بنده و اندک فرمان
 که نباید کرد و کدام بود و آنچه باید کرد و کدام بوالفضل گفت ای سهل نیکو گفتی انم که این

باب چهارم

بروزکاری اندیشه کرده باشی ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت خواب بتوان داد و ستد و روز
 چند توقف کن بهمن خجندی با خانزفت در وقت سلیمان بن یحیی اچغانی را صاحب
 دیوانی هم رفت داد و ستد و مشور و خلعتش راست کردند و برایش کردند و سهل را فرمود که
 یکسال از خانه بیرون میای سهل در بخارا یکسال در خانه خویش در زندان بود بعد از سه
 پیش خویش خواندش و گفت ای سهل ما را کی دیده بودی باد و فرمان یکی راست و یکی دروغ
 بزرگان جهان را از ستمشیر فرمان برداری آموزند و را چه احمقی دیدی که ما که ستران پیشتر
 بی فرمانی آموزیم و گوئیم که بفرمان ما کار کن فرمان ما یکی باشد آنچه خویشیم کردن بفرمان
 و چون بفرمودیم خود کرده و آنچه خویشیم کرد خود نفرمائیم که نه ما را از کسی چیزی هست و اند
 شغل عاجزیم و این کمان که تو بردی بر ما کار عاجزان باشد چون تو ما را در شغل عاجز ندستی
 ما نیز ترا از آن عملیاده کردیم تا تو بران دل ندوی که فرمانی بود ما را که کسی از ما بود که بران
 کار نخواست تا تو باشی توقع بدروغ کن و اگر عالمی بر فرمان تو کار نخواست و یا عقوبتی بلیغ فدا
 که چون تو توقع خویش از زندگانی خویش بزرگ و عظم نداری پس از تو بر توقع تو کار نخواستند
 چنانکه اکنون بر تووقع وزیران گذشته همی کنند پس پادشاهان و وزیران از فرمان کج
 باید که بود و امری قاطع تا حشمت بر جای ماند و شغلها روان بود و شراب مخور که از شراب

خوردن غفلت و رعوت خیر و لغو و باسدا ز وزیر غافل نویس چون پادشاه شهر را
 خوردن مشغول بود و وزیر هم بدان مشغول شود خلل اندر مملکت زود راه یاب پس خود را
 و خداوند خود را حیانت کن چنین باش که کفتم از آنکه وزیر پاسبان مملکت باشد و
 رشت بود که پاسبان پاسبان باید پس اگر اتفاق وزارت نیفتد و اسفند سال را با
 شرط پناه سالاری نگا بدارتا بر خودار باشی باب چهل و یکم اندر شرط
 اسفند سالاری و اگر اسفند سالاری باشی با پناه خویش محسن باش هم از جانب خویش
 نیکوئی کن و هم از جانب خداوند نیکوئی خواه و همیشه پیوسته باش و طریق لشکر کشیدن
 و مصاف ساختن نیک بدان و روزیک جنگ مصافی پیش بر زمین و میسر سالاران
 جنگ آزموده و جهاندیده فرست و شجاع ترین سالاریا نیکو ترین قومی اندر جناح
 نشان که پشت لشکر آفوم باشد که در جناح باشد اگر چه ضعیف باشد و بر چشم
 ضعیفی منکر در باب ضعیف همان چشما ط کن که در باب قوی کنی و اندر حرب لب
 میاش کن از دلیری لشکر خود را بر با قوی و نیز بد دل میاش که اندر بد دلی لشکر خویش را
 سزیم کردانی پیوسته سلاح و اسب نیکو دار و از جاسوس فرستادن و از حال خصم
 بودن غافل میاش و بر روز و شب طلایه فرستادن و تقصیر کن و روز و شب چون

بر لشکر خضم افکنی و روی یکدیگر نمیدهند تا با ش و بال لشکر خویش همی گوی که چه سست باشد
ایشان که تا یک ساعت دیگر دما را از ایشان بر آوریم و بجای لشکر پیش میرعل است علما
و فوج فوج همی فرست یک یک سالار از او سر بکشانان را فرود همی کن و می گوی که یافان
تو میر و با قوم خویش و یافان تو نیز و با قوم خویش و آنجن را که جمله الامیر را بستیم
نزدیک خویش همیدار و هر کس که جنگی نیک بکند و کسی را بکشد یا مجروح کند یا مجروح شود
یا سواری بگیرد یا سبی بیارد یا سری بیارد یا خدمتی پسندیده کند یا ضعیف است
سکافات کن از خلعت و زیادت معاش و اذنان وقت و مال تصرف تو فیکند
و در نهایت عادت کن تا غرض تو زود حاصل شود و بدان اندک که بدیده لشکر ترا از زود
جنگ خیزد و پیچک و جنگ مقصود نباشد و فوجی ببرد و اگر مقصود بی جمله آن
حاصل شود تو شتابی و کی کن و بجای خویش پیاپی و بتن خویش هیچ کوشش کن
که چون جنگ با سفه سالار افتد کاسخت شکسته باشد پس اگر جنگ بتوافق کرد
غیر فرار باش و صعب کوشش و البته بهر میت اندر دل گیر مر که اگر کوشش که هر که مرکب بد
خویش کن و بهر باطلی او را از جای بر نشاندست و مکر از آن سفه سالاران بنا
که عسجدی گوید اندر فتح خوارزم سلطان محمود پست سفه سالار لشکرشان یکی لشکر

شکر کجاست شکر از او شکر و لیکن شکر ایشان چون ظفر یا می از پی نه می دیگر
مرد که در رجوعت بسیار خطا افتد نتوان دست که حال چون باشد و امیر بزرگ
پدرم رحمه الله پی نه می زرفتی و کس نکند اشتی رفتن از آنکه طریق جنگ بچکن تازو
ندانستی و سلطان محمود همین طریق داشت و هرگز پس نه می زرفتی که مردم منزه چون
در ماند جانز بکوشد و مرک را بایستد چون رجاعت کرد با وی بناید چندی تا خطائی
نیفتد دیگر چون بیک وی ناچار چون پنجم ظاهر سپه روی راه رفتن همی پس
همچنان پنجم دل اندر باطن راه رفتن همی پس که بکر همچنان نباشد که تو خواهی دیگر سخن
فراموش کن اگر چه جای دیگر گفته ام باز تکرار میکنم بوقت مصافی که یغیثد اگر جا
تو نیک باشد مثل پس از تو یک کام جای نیک باشد زنجار تا کام باز پس نهی
که اگر یک کام از مصاف باز پس وی در وقت ترا نه می باشد همیشه جمدان کن که
از جای خویش پاره پشته روی هرگز کامی باز پس مرد و چنان باید که در همه دست
شکر تو مکن بجان تو خوردن با شکر سخنی باش پس اگر با شکر خلعت و صلت تقصیر کنی
باری بنان و شراب و سخن خوش تقصیر کن یک لقمه نان و یک قوط شراب بی شکر
خوش خور کا پنجه نان پاره کن در رویم و خلعت تواند کرد و شکر خوش را همه در خوش

این سخن

باب چهل و دوم

اگر خواهی که جان از تو دریغ نذرند توان از ایشان دریغ مدار که چه کار همه تهدید
 خدای عزوجل باز بسته است تو آنچه شرط پذیرستی همی کن بر طریق محواب که آنچه
 تقدیر است خود باشد پس اگر چنانچه خدایتعالی بر تو رحمت کند و وزیر پادشاهی
 رساند شرط و تدبیر و ترتیب پادشاهی نگار و جمدکن که متابع عدل و اهل هشت
 باب چهل و دوم در آئین و شرط پادشاهی اگر پادشاهی می باشد
 پارسا باش چشم و دست از صرمت مردم دور دار پاک شلواری از پاک دینی بود
 و اندر به کاری رای را فرمان بردار خود کن و در به کاری که خواهی کردن سخت باز
 مشورت کن که وزیر الوزاری پادشاه خرد است و تاروی درنگ منی شست
 مکن و در به کاری که خواهی شدن سخت پیرون شدن آن کار نیکو تا آخر نپسندی
 بسین بهر کاری مدارا نگار و در به کاری که بعد از این بفرماید پیش مبر و پند پسند
 مباشد که پادشاه پند پسند را عاقبت و خیم باشد همه کارها و سخن را با خیم داد
 تا در همه کارها حق و باطل بتوانی دیدن پادشاه که چشم داد و خرگوش ده نذر و طریق
 حق و باطل بروی کش ده کرد و همیشه راست کونی باش و لیکن کم کوی و کم خنده باش
 تا که تران بر تو ویر کردند که گفته اند بدترین کاری پادشاه را دلیری و عیت و بی فرمانی

بسیار

باب چهل و دوم

حاشیت است و عطای که دهمی سخا زاده و عزیز داری باش تا بر چشم لنگر و رعیت خوا
 نگر دی و زینهار خوار باش و بر خلق خدای رحیم باش اما بر بی رحمان رحمت مکن و
 بر یگان بخشایش کن و لیکن سیاست باش خاصه با وزیر خویش البته خوشتر است بر اینم ^{قلعه}
 بوزیر منمای و بچاره محتاج رای او مپاش و هر سخنی که وزیر بگوید باب کسی طریق
 نماید بشنوا در وقت حاجت مکن بگوی که تا بنکرم آنوقت چنانکه باید کرد بفرمایم
 بعد از آن تجسس و تفحص آنرا بفرمای کردن تا در آن صلاح توهمی جوید یا نفعت تو
 چون معلوم کردی آنکه چنانکه باید جواب همی ده تا راز بون رای خویش نپوشد و هر
 که وزارت دادی ویرا در وزارت نمکینی تمام کن تا کارهای تو و شغل مملکت فرو بسته
 و اگر پسر باشی یا جوان وزیر پیر دار و جوان را وزارت مده از آنکه گفته اند زین باب ^ک
 بجز پسر یا لارشگر مباد اگر تو پسر باشی زشت باشد که جوانی بدر پسر باشد و اگر تو جوان
 باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو با هم یار شود و بهر دو آتش مملکت سوخته گردد
 و باید که وزیر بهی روی باشد و پیر یا کامل و تمام قوت و قوی ترکیب بزرگ ششم وزیر
 خف و کوتاه و سیاه ریش را هیچ شکوهی نبود وزیر باید که بزرگ ریش بود و بحقیقت
 حکایت چنانکه سلطان طفول پاک خواست که از وزیرای خراسان کسی را

اینجا
 حاشیه

اینجا
 حاشیه

اینجا
 حاشیه

وزیران

وزارت دهد انشمنید را احشیا مگر دزد و آن دانشمند را ریشی تا بناف بود سخت طول
و عریض و را حاضر کردند و پیغام سلطان بوی دادند که وزارت خویش نامزد تو
کردیم باید که خدائی مابدست گیری که از تو شایسته ترکی را نمی پسندد این وزیر
دانشمند گفت خداوند عالم را بگویند که ترا نیز رسالت بجا با وزارت پشه است که آنرا
بسیار آلت بکار بیاورد و از همه آلت با بنده خبر ریش نیست خداوند بزرگوار
غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید با اقربا و پیوستگان نیکوئی کن و بمشعل
دادن و خوبی کردن تقصیر مکن اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفهومی که بکار
پیه بگریه بتوان سپرد که وی هیچ حال با پیوستگان حساب نمی بخند و از بهر حال خویشان
خویش را نیارارد و نیز گمان وزیر بدستی وزیر صد پند بکنند بخلق که پناه نصیحت
نیار کردن و او اگر گمان خویش عفو کند و از پناه بخند و بر دزد رحمت مکن عفو کردن
خونی را و مدارا را آنکه اگر ستمی خور از عفو کنی تو نیز بدان خون بقیامت ما خود باشی
و نیز هر کس بخون کردن دلیر شود چون سیاست تو نباشد ما بر چاکران خویش رحمت
باش و از بد بختبانی ایشان شو که خداوندان چون شبان باشند و که تران چون رسد
اگر شبان بر رنه خویش بر رحمت نباشد و ایشان را از سباع نگاه ندارد و دزد و بگاش شوند

باب چهل و دوم

قسط واضح
باید در این باب
باید در این باب

و کسی را که قسطی بر او پدید می آید و بر او مکن و شغلی که پدید کرده باشی از او دریغ مدار
تا آن منفعتی که از آن شغل باید با قسط خویشش مضاف کند و بی تقصیر ترزید و پس
در باب ایشان فارغ تر باشی و شغل هزار و مرده بد آنکه هر یک از چاکر ترا شغل معنی
باید دادن که مستحق آن باشند کسی که فراشی را شاید شراب داری مفرمای آنکه شتر
و ایر را شاید خازنی مفرمای و آنکه خازنی را شاید حاجی مفرمای که هر کاری که
شوان داد و چنانکه گفته اند لکل عمل خال اما زمان طاعتان بر شود
نشود و اندر شغل تو خلل پدید نیاید که اگر ویرا کاری فرمائی که ندانم هیچ حال نکند
همی کند از بهر منافع خویش و لیکن آن شغل با فساد باشد پس کار بکار داناان فرست
تا از در سر بسته باشی چنانکه شاعر گوید **میت** و لیکن نیز دانت توفیق نمی آید
که با کار داناان و همی کار داری پس اگر ترا در حق چاکری غیبتی باشد و خواهی که در
مختصم کنی بی عمل توانی کردن ویرا حمت و نعمت دادن بی آنکه شغل نباشد و
نا املی فرمائی تا بر نادانی خود که او اسی نداده باشی و اندر پادشاهی مکن که فرمان تو
خوار دارند که ترا خوار داشت باشند که اندر پادشاهی همه راحت فرمان دادند و
میان پادشاه و رعیت آنست که وی فرمان دهد است و ایشان فرمان بردار **تستحکا**

باب چهل و دوم

شنیدم ای پسر که روزگار جد تو سلطان محمود اورا عالمی بود که بوالعجب سستی گفتی
 عامل نسا دبا و در پس مردی را گرفت و رنسا نعمتی بسیار از وی بستد و املاک و
 موقوف کرد و هر چه ویرا بود بدست خود گرفت و مرد را بر زندان فرستاد بعد از آنکه
 آن مجبوس حلیتی کرد و بیکرخت و بغزین رفت چون روز مظالم بود از این عامل کله
 کرد و سلطان دیر نامه فرمود دیوانی مرد نامه بسند و بنسافت و نامه بعالی رسان
 عامل اندیشه کرد ای مرد دیگر باره بغزین کجا تواند رفت تغافل کرد و بر نامه کار نکرد
 مظلوم دیگر باره بغزین رفت و اندر لای بی بایستاد که سلطان از باغ نیوز
 همی آمد مرد باز زغیر کرد و دادخواست و از عامل نسا بنالیده سلطان باز ویر نامه فرمود
 مرد گفت یچار آمدم تظلم کردم سلطان نامه فرمود بر شتم و بددم بر نامه کار نکرد و کسر سلطان
 شکدل بود بسی رنسیها اندران دل مشغولی گفت بر من نامه دادنت اکنون بر
 کار نکرد شو خاک بر سر کن مظلوم گفت ای خدا و ندیده می بر نامه تو کار بخند خاک مرا بر سر
 کردن گفت ایخوا چه غلط گفتم خاک مرا بر سر باید کردن نه ترا اندر وقت دو غلام خرد
 دو پین و زیرک با فرمانهای محکم و سمجه کان نوحی نوشت تا ضیاع و غم را آفرود باز
 دادند و عامل را بردار کردند و نامه سلطان اندر کردن او و تحیشند و منادی کردند که این

سبب نامش
 در زندان
 است و آورد
 نام و در
 سبب
 سبب
 سبب
 سبب

سبب
 سبب
 سبب
 سبب
 سبب

سبب
 سبب
 سبب

سبب
 سبب
 سبب

سبب
 سبب
 سبب

باب چهل و دوم

سنزای انکس است که بر فرمان خدا و نیکوکار بخند بعد از آن کسی را نه بود و دی که بر فرمان
 پادشاه کار بخند و امر نافذ گشت بدن سخن همه اندر راحت قضا و نوازان سبب نیز ای سپهر
 برو ز کار خال تو شنیدم که چون سلطان شهید مسعود پادشاهی رسید طریق ^{سجده}
 و شجاعت نیکو دانست اما طریق پادشاهی ندانست از پادشاهی با کینه کان معاشر
 کردن حبشیا کرد لاجرم جان و ملک بر سر کار ایشان کرد چون شکر و اعمال دیدند
 بچه شغول است طریق پفرمانی بردست گرفتند و شغلهای مردمان فرو بسته
 و شکر و رعیت دلیر شدند تا روزی از رباط قراهنی مظلومه آمد و از عامل نایب سلطان
 مسعود او را نامه فرمود زن نامه ببرد و عامل بر آن کار نکرد گفت این پسر زن باردیگر کی
 بغزین رود دیگر باره باز گشت و بغزین آمد و بمطالم رفت و دادخواست سلطان مسعود
 دیگر باره او را نامه فرمود پسر زن گفت بجز نامه بدم بر آن کار نکرد سلطان مسعود
 چون بر نامه من کار نمیکند چه توان کرد زن گفت ای خداوند پسر این کار آن است که مملکت
 چندان بداری که بر نامه تو کار کنند باقی بدگیری کنار تو و همچنین بسیر عشرت باش
 بنده کان خدای دظلم و با کرشار نشوند مسعود ازین سخن خجل شد و بغزین و داد آن زن
 بدادند آن عامل را بر در فراوه بیا و بخشند و پس از آن از خواب غفلت بیدار شدند و کی

زهر و بنود که در فرمان وی تقصیر کن پس پادشاه که فرمان روا نباشد پادشاه باشد
چنانکه میان او و میان دیگران فرق است در همه حال فرق باید که بود که نظام ملک
ملکان نذر فرمان روائی است و فرمان روائی خبر سیاست نباشد پس در سیاست
منوون تقصیر نباید کرد تا امر را روا بود و ثمنه بای تقصیر دیگر سپاهی ابر بر صلیط
مکن که مملکت بی رعیت آبادان نکرد و همچو محصلت لشکر نگاهاری نیز محصلت رعیت
نگاهار از آنکه پادشاه چون آفتاب است باید که آفتاب بر یکی تابد و بر یکی نباشد و هر
رعیت را با لشکر مطیع توان کرد ایند لشکر هم رعیت نگاه توان داشت که خلل رعیت
حاصل شود و رعیت آبادان و بر جای از عدل بود پس پیدا ابر در خود راه مده که خا
ملکان داد و در بر جان و قدیمی کرد و خانه پیدا کردن زود نیست کرد و زیر که داد آبادانی
بود و پیدا ویرانی پس چون آبادانی دیر ترشاید کردن دیر تر ماند و ویرانی چون زود تر
توان کردن زود تر نیست کرد و حکیمان گفته اند که چشم عمارت و ضربی خام پادشاه
داد که است و چشم ویرانی و در می پادشاه پیدا کرد و بر درندگان خدایتعالی صبر و استقامت
و پیوسته خلوت و دست مدار چون تو از مردم و لشکر نفور باشی ایشان نیز از تو نفور باشند
و در نیکو داشتن رعیت و لشکر تقصیر مکن که اگر تو تقصیر کنی تو فر دشتان باشی اما لشکر هم

تو فر دشتان
و بسیار کردن

باب چهل و دوم

از یک جنس ما که هر پادشاه که لشکر همه از یک جنس دارد همیشه امیر لشکر خویش بود و دم
 زبون بود از آنکه یک جنس مشق میکرد باشند ایشانرا یکدیگر نتوان مایله و چون از هر جنسی بود
 این جنس را بدان جنس مایله توان داشت و آلهوم از پیم انقوم و اینقوم از پیم انقوم
 تا فرمانی بخشند و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام
 ترک داشتی سرائی و چهار هزار بند و و رای سرائی داشتی دایم بند و از اسیران تنگ
 و ترکازان بند و آن تا از پیم بیکدیگر و جنس اطاعت کردند و دیگر هر وقت لشکر خویش را
 بنان و شراب خوان و با ایشان نیکوئی کنی بخلعت و صلعت و امید ما و دل کریمها
 و لیکن چون کسی با صلعت خواهی فرمود اگر چیزی اندک باشد بزبان خویش بر ملا گو
 اندر بنان کس با آن صلعت نزد او فرستاد و نهی نکرده باشی کی آنکه چیزی نه در خو
 همت ملاک بخشی و یکی آنکه همت خویش معلوم مردمان کردانی من بشت سال بفرزین
 نیم سلطان مرود و بودم سه پسر برگزادی ندیدم کی آنکه هر صلتی که نزد ویت پند
 بودی هرگز بزبان خویش بر ملا بخشی مگر پروانه دوم آنکه هرگز چنان نخوانیدی که دندان
 وی پیدا آمدی سیم آنکه اگر چه سخت در خشم رنجی کس را جز بی حمت و شتاب نداده
 و آن سخت نیکو عادت بود که گویند ملاکان روم با هم این عادت ما ایشانرا سعی میکرد است

از هر جنسی بود

از هر جنسی بود

از هر جنسی بود

از هر جنسی بود

باب چهل و دوم

نیکو که آن ملوک عرب و عجم را نیست کسی را که بلوک روم بزنند تا آنروز زنده باشد هرگز
 هیچکس آنروز را نیارد زرد گویند و را ملک بدست خویش زده است همچو ملکی باید که او را
 بزند اکنون بر سر سخن اول آمدم بحیث سخا ترا شوا نم گفت که بستم سخی باش بار
 دون همت بمباش و اگر از سرشت خویش باز توانی آمدن چسب کن که کفتم بر نفع
 و همت خویش نمایی که اگر سخا کنی خلق دشمن تو شوند و اگر در وقت با تو کاری شود
 کردن چون دشمنی پدید آید جان فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند اما هر گز
 تا از شراب پادشاهی مست نگردی و بش خصمت اندر تقصیر مکن همت و داد
 دهمش و حفاظ و استعفی و راست گفتن که اگر پادشاه از این خصال دور شود ز فکرت
 بستی پادشاهی و هر پادشاهی که از پادشاهی مست شود بهشیاری او اندر رفتن
 پادشاهی او بود و اندر پادشاهی غافل بمباش از آگاه بودن احوال ملوک عالم چنان
 باید که هیچ پادشاهی بغنی نزنند که بر آن مطلق نباشی حکایت که من از امیر
 پدرم رحمه الله چنان شنیدم که فخرالدوله از برادر خویش عضدالدوله که بکبر بخت و سچ
 جای مقام شوانست کرد بد رکاهه بدمن قابوس و شکلیه برینهار آمد و بدمن او را اما
 داد و بپذیرفت و بجای او بیار نیکوئی کرد و عهده مرا بوی دادند و اندران نکاح از

این حدیث
 چون از
 کتب معتبره

باب چهل و دوم

که شش ماهی کردند از آنکه جده من خانه فخرالدوله بود و پدر من و پدر فخرالدوله
 هر دو و شترزاده حسن فیروزان بودند پس عضدالدوله رسول فرستاد و نیز یک شتر المعالی
 رسول آمد و نامه بداد و تحمید کرد و گفت عضدالدوله بسیار سلام می کند و میگوید برادر
 امیر علی آسجا آمده است و دانی که میانه دوستی برادریت و خانه هر دو یکست و آن
 برادر من دشمن من است باید که ویرانگیری و نیز دیک من فرستی تا من بکافایت این
 از ولایت خویش ناحیتی که تو نامزد کنی تو باز بلم و دوستی مانو که شود پس اگر نخواهی
 که آن بدنامی بر خویش تنی هم آسجا و برادر هر دو بی تاغرض حاصل شود و ایشتمس المعالی
 گفت ای سجان امید چه واجب شود چنان محتملی را با چون نمی خنم سخن گفتن ممکن
 نشود مرا چنین کار کردن که تا قیامت بدنامی نذران باشد پس رسول گفت اینجا
 مکن عضدالدوله را با امیر علی مدعی منی فخرالدوله که ملک ترا از برادری شفیق همنزد
 و دوست تراست چنین سوگند خورد که آن روز که ملک مرا تحمید همید و دو برادر که همکار
 در میان سخن ملک میگرفت که خدایتعالی و اند که من ایشتمس المعالی را سخت دوست
 دارم تا بدان جایگاه که شش ماه که روز فلان شنبه چندین روز از فلان ماه که شش
 شمس المعالی نذر کر بیهفت و در خانه نیامین پای می بلغزید و مفقود شد شکل ششم

اگر نخواهی

و کھتم مگر بچیل و هفت سالگی ویرا پیری اندر یافت و قوت ساقط شده و آن سال
غرض آن بود که عیسی خدا و مذمن بر احوال چنین مطلع است و آن تعلیم عضد لدول بود
شمس المعالی گفت بقاش بادنت پذیرم بدین شغف که نمود اکنون غم خوردن از بزرگ
نیز بشنوا نرو فلان شبته از راه فلان روز که ترا کسبل کرد آنشب فلان نشسته شاه شتر
خورد و ملا نجای بخت و بانوش تمکین سانی کرد آمدنیم شب را آنجا برخواست در سرا
زمان رفت و برام رفت کجھه خیران عواده و با وی صحبت کرد چون از بام سی
فرو آمد پایش بغیرید و از و پای نزدیکان پشاد مر نیز رجعت و دل مشغول گشت کھتم
مگر بچیل و دوسالگی ویرا اندر عقل تقصیری مشا و دردی پادشاه چیل و دوسال چندان
شراب چرا خورد که از بام فرو دشتوان آمدن و نیم شب از بستر بر سر کرد و تا چنان
حادثه افتد و آن رسول از آگاه بودن آن کار ایشان خبر داد و چنان کن که از احوال
پادشاهان عالم خبر دار باشی و برو لایت خویش و حال شکر و رعیت خویش
نیز باید که واقف باشی که چون از حال خویش ندانی حال پکانان هم ندانی پس نایب
که از حال رعیت و از آن شکر خویش غافل نباشی و حال مملکت خویش چنانکه با
دانی خاصه حال وزیر و باید که وزیر تو اسب بخورد تا تو ندانی که جان و مال خود بدو

سید محمد علی
میرزا محمد علی
میرزا محمد علی
میرزا محمد علی

باب چهل و دوم

از زبان دال
خود غافل
چ

و اگر از او غافل باشی نه از حال کار و نه بر و پادشاهان اطراف عالم که همسران
تو باشند کرد و دوست باشی نیم دوست به باش و اگر دشمن باشی ظاهر دشمن باش تا
آتشکار دشمنی توانی نمود باشل خویش نه چنانی مکن از آنکه شنیدم که حکایت میکند
بجناب دشمنی همی رفت ویرا گفتند که تا این خصم غافل است بروی شپنخون باید کرد
اسخن در گفت نه ملک باشد آنکه طعم بدزدی جوید و اندر پادشاهی کارهای بزرگ
عادت کن زیرا که پادشاه بزرگتر از همه است پس باید که کفار و کردار تو بزرگتر از
کفار و کردار دیگران باشد تا نام بزرگ یابی که نام بزرگ بختار و کردار بزرگ توان
یافت چنانکه فرعون علیه اللغه گفت انا ربکم الاعلی و تاقیامت این
است همی خواند و نام وی همی بر ندیدان سخن بزرگ که او گفت پس چنین باش که
گفتم که کم همت را نام بر نیاید دیگر توقع خویش را بزرگ دار بهر محقراتی توقع کن مگر
بصلتی بزرگ یا بولایتی و معاشی بزرگ که بختی و چون توقع کردی لا بعد فی واضح
خط و توقع خویش را خلاف مکن که خلاف از همه کن پس ندیده بود خاصه پادشاه
این است شرط همیشه پادشاهی هر چند این پیشه غریز است من چنانکه همی شرط کن
بگفتم و نوشتم اگر چنانکه ترا صنعی دیگر اتفاق افتد چون دهقانی یا از پیشه باری را

از زبان
دال و غیره

باب چهل و سیم

آنچه باشد شرط هر یک نگاهدار که هر کاری که درازی باید که شرط آن نگاهداری تا همیشه نگاه
 تو بروی باشد **باب چهل و چهارم** اندر دهقانی و هر پشته و اگر دهقانی باشی نگاه
 دهقانی نشناسد باش هر چیزی که بکار نکند گذار که از وقت خویش بگذرد و اگر ده
 از پیش کاری بد که ده روز از پس و آلت کا و جفت ساخته و سنجیده دار کا و یک
 و لعطف نیکو دار و چنان کن که همیشه جفتی یا تایی کا و فضلا آسوده داری در رستگاه
 کا و یاران علی رسد تواند روقت از کار با زمانی و وقت آن گشت از تواند گذرد
 و چون وقت گشت و درودن نباشد پیوسته از زمین نگاهداری غافل مباش و پیر
 گشت سال یکرا امسال همی کن و گشت پشته بر زمین کن که نرسین پوش بود که پشته
 که خوشترین را شوند پوشیدن ترا هم شوند پوشانیدن و چنان کن که دایم بعبادت
 کردن مشغول باشی تا از دهقانی بر خوردار باشی و اگر پشته وری باشی از جمله پشته وری
 بازار هر پشته که باشد زود کار و ستوده کار باش تا صرفیانت بسیار باشند و بوقت
 کار کار به از آن کن که هم پشته کان تو کنسند و بکم مایه سود قناعت کن که تا بجای
 ده پانزده سود کنی چند بار ده یا زده نیم توان کردن پس حریف را کمیزان بسک
 و الحاح بسیار تا در پشته وری مرزوق باشی و مردم داد و ستد پشته با تو کنند

نیز از این
 کتاب

باب چهل و سیم

تا چیزی بمهر و شوی باز خریدار بدوست و جان و برادر و بار خدای گشتن و تواضع
 نمودن تقصیر مکن تا از قطف تو آن خریدار گیس کردن شرم دارد و مقصود تو حاصل
 گردد و چون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محو دیگر شده و ران کردی و اندر بار
 معروف ترا هم پیشان باشی اما عادت کن که راست کوئی خاصه بر خرید و از بخت
 کن پس کن تصرف کار بند و بر فروختن و بختی و بر آن کن که بر ترا تو باشد نیاز مبدش
 و زبون گیر مباش و با زنان و کودکان در معامله فرونی مجوی و از غریبان پشی فحوا
 شرم کنی را که بسیار کاس نباشد یاری کن مستحق را نیکو دار و با پادشاه خویش راستی
 کن ولیکن بخدمت پادشاه حریف مباش و با سپاهیان مخالفت کن با سوتیان
 سوتی باش باش است از روی راست عیار با عیال خود و دل و دو کسبه باش و
 با بنیادان خیانت مکن صبر سماعی که کنی بد و فروز مکن از بهر کارش ناس و کار ناست
 کار یکمان کن تقی باش و اگر دوستگاهت باشد قرض و ان غنیمت دان سو کند بدو
 مخور و زنا مکن و سخت معامله مباش اگر بدرویشی و امی دادی چون دانی که بی
 طاقت است پیوسته تقاضا مکن و پیوسته تقاضا مباش نیکو باش با نیک
 پس باشی و ایزد تعالی بر داد و ستد تو برکت کند و هر چه وری که بر این جمله بود که

خبر روزگار
 نیکو

باب چهل و چهارم

یاد کردم جو انفرادی ترین همیشه و ران باشد که هر قومی را بدان صناعت اندر که یاد
 کردم در جو انفرادی طریق است آنچه شرط انشوم است این است که کفتم اندرین باب ترین
 تمامی شرط جو انفرادی هر کسی بگویم بحیثیت خویش **باب چهل و چهارم** اندر
 جو انفرادی پیشه کی اگر چنانچه جو انفرادی پیشگی و رزی اول بدانکه جو انفرادی هست و از چه خیزد
 پس بدان ای پسر که سپهر است از صفات مردم که هیچ آدمی را نیابی که وی بر خود
 گواهی دهد که مرا این سپهر نیست دانا و نادان بدین سپهر سپهر از خدا تعالی خوش نود
 اگر چنانچه این سپهر خدا تعالی کم کس را داده است و هر که را این سپهر بود از خاک صکان خدا
 بود ازین سپهر نیکویی خداست دوم راستی بهم مردی و چون بحقیقت کوری بدعوی کرد
 خلق بیچاکس بخرد و راستی و مردمی بدعوی بدروغ میخواند زیرا که هیچ جدی نیست که آن
 صفت اندر نیست و لیکن کندی و تروکی و شدی راه اصل این برشته خلق بسته است
 که از خود تعالی تن مردم را جمعی ساخت از همه تفرقات تا او را اگر عالم کل و اگر عالم خرد
 خوانی هر دو را ابو دحانکه در تن آدمی از طبایع و اخلاک و انجم و هیولی و حضور و صورت
 و نفس و عقل که آتیجا هر یک علیحدہ عالمی اند بر تشریک و مردم مرکب و مجموع از این
 عالمهاست پس آفریدگار این جمع را پندتا قائم کرد و ایشان را یکدیگر بست چنانکه در اینجا

باب چهل و چهارم

بزرگ همی پسنی که بنده فلاک و انجم و طبایع بحیث از یکدیگر و آنچه اندا که چه بگوهر مختلفند
 چون آتش و آب که بهر صفت ضد یکدیگرند و خاک و هوا ضد یکدیگر پس خاک را که سطره
 میان آتش و آب بندی قضا و خال بخنکی با آتش و بسودی با آب و آب را بسودی با خاک
 و بنرمی با هوا و هوا بنرمی با آب و گرمی با آتش و آتش را بگوهر با اثر و اثر را بتأثیر
 با آفتاب که پادشاه افلاک و انجم است و شمس را بگوهریت با هیولی قبول و از آفتاب
 هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است و هیولی را با نفس بنده قضا و بقیض علوی و نفس را
 با عقل پنجین طبوعات از طبایع مادت قوت نیامد بدان بندی که بدو بار بسته و
 تاه کرده و طبایع از قنکات فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم برین قیاس
 همی گیرند از آدمی هر چه بتبریکیت و کراتی از طبایع کرده آمد و صورت و چهره و جثات و قوت
 و حرکات از افلاک کرده آمد و خواست و بیکانه جسدانی نمیندن و دیدن و بویدن و چشیدن
 و ببا ویدن از هیولی کرده آمد و خواست و جانی چون یاد و کوشش و فکر کردن و خیال بستن
 و کوشش و تدبیر کردن از نفس کرده آمد و هر چه از تن آدمی شریفتر خیرست که آرا ماعدن بدن
 نیست و اشارت بجانی نتوان کرد چون مردمی و دانش و محال و شرف که یا از آن جمیع
 عقل بود و خرد از فیض عقل کلی آمد از تن پس تن بجان زنده است و جان از فیض و نفس و عقل

باب چهل و چهارم

هرگز آن غیبیان پس از جان لا بد است و هرگز انفس جو یا منی از عقل لا بد است و این با هم
 آدمی موجود است و لیکن چون میان تن و جان چاری حجاب شود و بنده عقل
 است شود از جان بتن مادی تمام رسید یعنی غیث و قوت هرگز ایمان نفس و جان
 نادرستی صورت حجاب کرد و از انفس بجان مادت تمام رسید یعنی حواس پنجگانه
 هرگز ایمان نفس و عقل چهل و تیر و کی و نه شناسی حجاب کرد مادت عقل نفس و سر
 یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی پس تحقیقت هیچ جبری بخرد و مردمی نبود و لیکن چون
 فیض علوی را منفذ روحانی بسته بود و دعوی یابی و معنی نه پس هیچکس نسبت بدینا که
 دعوی مردمی نمید و لیکن ای سپر تو چه کن تا چون دیگران نباشی دعوی همی نمکنی
 و فیض علوی را منفذ روحانی گشاده داری بقلیم و تقویم تا ترجمه دعوی به معنی بود
 و بدان ای سپر که حکیمان از مردمی و خرد صورتی ساخته اند با لفاظی بجه که آن صورت
 تن و جان و حواس معانی چون مردمی و گفته اند که تن از صورت جو انداخته است چنان
 راستی و حواسش دانش و معانی صفای صورت را بخشید و بر خلق کرد و بی راتن رسید
 و دیگر هیچ نه و گروهی راتن و جان و حواس و گروهی راتن و جان و حواس و معانی
 اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسید آنگاه عیاران و سپاهیان و بازاریانند

باب چهل و چهارم

که مردم ایشان را نام جوامز دی نهاده اند و آن گروه که ایشان را تن و جان رسید خداوند
 معرفت ظاهرند و فقرای تصوف که مردمی ایشان را معرفت و ورع نام نهاده و آن گروه
 که ایشان را تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا و اوصیا اند که مردمی ایشان را نام دیش
 و فروغی نهاده و آن گروه که ایشان را تن و جان و معانی رسید روحانیانند و از جمیع
 پیغامبرانند و پس آن گروه را که نصیب ایشان جوامز دی آید اصل آن جوامز دی بدین
 گروه تعلق دارد و دستن با حقیقت چنانکه گفته اند اصل جوامز دی سه چیز است یکی آنکه
 هر چه کوفی بجای دوم آنکه خلاف رستی نمایی سیم آنکه شکلی را که زبندی زیرا که هر صفی که تعلق
 بجوامز دی بریز آن سه چیز است پس ای پسر اگر بر تو مشکل گردد من بخشم آن سه صفت را
 بر این قوم و پایگاه و انداز هر یک پدید کنم تا بدانی بدانکه جوامز دی عبارتی بود که او را
 از چند گونه هسنری بود یکی آنکه دلیر و مردانه بود و شکلی با هر کاری و صادق و اعدا
 معورت و پاک دل بود و زیان کس نبود و خود بخند و زیان خود از بهر بود و دوست
 روا دارد و بر سیران دست نخند و سچار کا نرایاری کند و بد کنی از نیکان باز
 دارد و راست شنود چنانکه راست گوید و از تن خود بدید و بران سفره که ان خوش
 بد بخند و نیکی را بدی مکافات نخند و زیان نیک دارد و بلا را راحت پند و چون نیک

باب چهل و چهارم

بنگری بازگشت این هنر را به چیز است که یاد کردیم حکایت چنانکه گویند
 روزی بقبرستان عیاران بنه نشسته بودند مردی زرد رنگ و سلام گفت من رسولم
 از نزد یک عیاران مرو شما را سلام می کند و می گویند من سئید ما بشوید اگر جواب د
 ما راضی شویم بختی شما و اگر جواب ندهید اقرار کنید بهتری ما گفتند بگوئی
 بگوئید که جوامردی چیست و اگر عیاری بر را بگذری نشسته باشد مردی بروی بگذرد
 و زمانی دیگر مردی با شمشیر زنی بی آید بقتل کشن آموزد و آن عیار پرسد که فلان
 اندر کشت او را چه جواب باید داد اگر گوید کشت غم کرده و اگر گوید نکشت روح کشته
 باشد و این هر دو در عیاری مشکلی نیست عیاران قبرستان چون این مسلمان را بشنیدند یکایک
 بنگریدند مردی در آن میان بود نام وی فضل الله همدانی گفت من جواب دهم بگویند
 بگوئی گفت اول صل جوامردی است که بر چه بگوئی بخی و میان جوامردی و نا جوامردی
 صبر است و جواب آن عیاران بود که از اینجا که نشسته بود بپا خیزد و آن سوتر نشیند و گوید
 که من تا اینجا نشسته ام اینجا کس نکشت ما راست گفته باشد چون این سخن درست کرد
 که مایه جوامرد پیشه کی چیست پس اگر آن جوامردی که اندر عیاری پیشه کان یاد کردیم از
 سپاهیان جونی سپاهیان را هم رسم بودن شرط است که تا متری سپاهیان را هم

و میان جوامردی
 و نا جوامردی
 چیست

باب چهل و چهارم

عیاری بود لیکن کرم و مہمانداری و سخا و حق شناسی و پاک جاکمی و بسیار صلاحی
 در سپاسی بایکہ پیش بود از زبان دوستی و خوشی تن دوستی و خادمی و سرافکندگی در سپاس
 بہر است و در عیاری عیب بہت با جوانمردی مردمان بازار را بہم شرطی است لیکن
 این فصل در باب پیشہ وری یاد کردہ ام شرط جوانمردی بازاریان آنست کہ گفتہ کم از حاجت
 نیست اما آن کر وہ را کہ از صورت مردمی تن و جان رسید کہ گفتہ کم خداوندان معرفت
 دین اند و فقیران تصوف کہ مردمی ایش را معرفت و ورع خواندیم و آن قوم را جوانمرد
 پیش از ہمہ کہ است زیرا کہ جوانمردی تن صورت است و راستی جان و ایش
 جان بہت یعنی کہ راستی پس از حق ادب این کر وہ گذرا تا کہ خداوندان معرفت دین اند
 چون علما با مردمی آن بود کہ این صفت اند و موجود بود یکی آنکہ گفتار با ورع دارد و پند
 ہچنان کہ کردار ورع پندیدہ دارد و اندر دین متعصب باشد و از یاری بویہ کہ
 خشمگین نشود بضر بکار دین و ہرگز از بہر نفاق پردہ کس نہ زند و فتویہا کہ بہت نہ ہست
 بدان فتویہ بسوگند و طلاق دلیری نکنند و نیز فتویہ بر خلق سخت نگیرد و اگر سجاد
 بکاری سہوی چہند و بنزدیک می درانش بود بخیلی بخند و بی طمع پاموزد و
 بدینا فروشد و زہد خود بر خلق عرضہ نکند و اگر بہ نیکامی معروف باشد فاسق را بغض

باب چهل و چهارم

ماست بخند خاصه پیش خلق و اگر کسی اینکند پنهان از خلق پند کند که مردم پیش
 خلق پند و ادن چون ماست باشد و جفا و هرگز بخون کسی دلیری بخند و فتوی ندان
 اگر چه داند که آنکس مستوجب قتل است زیرا که همه فتوی خطا را در توان یافت مگر قتل را
 که مرده زنده نشود و واجب بود که تعصب در مذہب کس را کا و نخواهد که کفر خلاف این
 نه خلاف مذہب و بکتابی و علمی غریب انکار بخند که هر چه و نداند کفر بود و برکت
 دلیری بخند و از رحمت خدا متعالی نومید نکرده که هر قفسی و متعبی که بدین صفت بود
 هم جو اندود و هم مردم اما ادب مردمی در شرط اهل تصوف خود یاد کرده استادان بزرگوار
 خاصه استاد امام ابو القاسم قشیری اندر کتاب آداب التصوف یاد کرده است و
 شیخ ابو الحسن القدسی در بیان الصفا و ابو منصور مشرقی اندر کتاب غظه السعد و علی واحد
 و در کتاب لبیبیان فی کشف الایمان ماذکر و من تمامی شرط این طریقت یاد توان نمود
 اندرین کتاب چنانکه از شاخ در کتابهای دیگر یاد کرده اند که مرا غرض اندرین کتاب است
 پند دادن است و روز بهی توشن و لیکن شرط شبیه بجای آورم تا اگر با آن گروه سمج
 کنی نه تو بایشان کران باشی و نه ایشان بر تو و شرط جو اندود آفتوم باز نام زیرا
 که با هیچ طایفه چندان ریخ نرسد در زندگانی کردن بجای و صرمت که با هیچ طایفه و خود را

در این کتاب
 از شیخ ابوالحسن
 قدسی

باب چهل و چهارم

بر تازمه خلق می‌پسند و شنیدم که اول کسی که اصل این طریقت نهاد و کشف کرد عیسی
 مسیح است و بعد از او تا بصفای وقت بدین جای رسید که جهودان و اسپر خدایتعالی خوانند
 خاک در دامن ایشان باد و شنیدم نیز که در ایام رسول صاحب صفه دوازده که بود
 مرقع پوشش و رسول با ایشان بخلوت بسیار نشستی و آن قوم را دوست داشت
 ازین سبب که آن قوم و جو انحر و پیشه کی انطایفه دشوار تر است که از آن طایفه دیگر و
 جو انحر دی اندرین گروه از دو گونه بود یکی خاص درویشان تصوف بود و دیگر مختار
 و هر دو را یک نام بدادند که ماستر درویشی است که مادام مجرب بود که تجربه و کمالی عین تقصوت
 حکایت چنانکه شنیدم که وقتی دو صوفی بهم می‌فرستید یکی مجرب و یکی بی تجربه
 بود آن مجرب را باک همی رفتی و هیچ همراهی طلب نکردی و هر جامی که بر سید اگر این بود
 و اگر مخوف نشستی و خشی و یا سودی و از کس نمی‌پیشیدی و خداوند پنج دینار با او
 موافقت همی کردی و لیکن دایم در پی بودی تا وقتی بر سر جای رسیدند جای خود
 بود و معدن دزدان و صعلوکان آن مرد مجرب از آن چاه آبی بخورد و پشاد و پاشی
 و خوش اند خواب شد و خداوند پنج دینار بی یارست خشن و استهسته بازو نشستن
 همی گفت چکنم چکنم تا از قضا آواز چکنم آن یار کوشش این یار بر سید پادشاه ویرافت

باب چهل و چهارم

ای مسلمان چه رسید ترا چنین حکم صیت مرد گفت ای برادر با من بخدینا راست این
 جای محفوظ تو بختی اینجا و من نمی یارم نشست و می یارم رفیق و می توانم فصل آفتاب
 بحر گفت آن خدینا من ده تا چاره کار تو کم آنم زربد و داد زربد و اندازان
 افکند و گفت رستی از حکم نشین و این نجیب این برو که مفسد در روش است پس جماع
 همه شایخ حقیقت تصوف سه خیر است تجرید و تسلیم و تصدیق چون نظریکی داری
 از آفت جدا باشی و بهم که خود بی منع باشی عین این طریقت تراست پس در پیش تسلیم
 بکار دار و هرگز در حق خود به هیچ برادر کاشفت نخند که در حق برادر دیگر ورشک او باید
 ما دام بدان بود که چرا از من برادر من بستر نیست و نیت از سر پرون کند و صاحب
 غرض نباشد و غرض را فرو گذارد و جانب خویش بگذارد و نظر بصدق و تجرید کند بعین
 دو کانه کی در هیچ چیز نگیرد و نظر نداشت و خلاف بکشد که آن نظری که بصدق بود
 و بی بنداشت بود هرگز کسی بر او خلاف نهند که عین حقیقت نفی دو کانه کی است و عین صدق
 نفی خلاف است و بدان ای پسر که اگر کسی بصدق قدم بر سر آب خدیزد پرمای سختی
 شود و اگر درین باب کسی با تو از اولیا حکایتی کند که آن حکایت از طریق عقل دور بود
 اگر چه ترا ممکن آید چون حقیقت صدق بشناختی کار کن با و در اگر صدق ترستی

باب چهل و چهارم

که آنرا نه بعقل و نه بتجلف در دل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عزوجل
سرسشت تن درویش آن بود که بهر چیزی بعین صدق نکرد و حشت را پیشه نگیرد و باطن
ظاهرش کی بود و دل از تفکر توحید خالی نکند و لیکن اندر اندیشه لاهی هستی کی گزید تا در
تفکر سوخته نگردد که خداوندان طریقت تفکر را آتشی دیدند که آب و تسلی باشد پس عشر
و قص و سماع را و ام تسلی ساختند و اگر درویش در سماع و قول راغب نبود اما از
آتش تفکر سوخته بود و آنرا که تفکر توحید نبود سماع قول کردن محال بود که تیره کی تیره
افزاید که شیخ اخگر زکافی رحمه الله در آخر عمر که سماع را منع کرد گفت سماع است و است
استجا باید که آتش بود آب بر آب بچین تیره کی و وصل آورد اگر در قومی پنجاه مرد باشند
یکی با آتش بود و چهل و نه را از بصری کی تن تیره کی نتوان فروزد که شکیب از آن کی نتوان
خواستن که ازین دیگران صدق اما اگر درویشی بود که او را ادب باطن و معرفت روحانی
هنود واجب کند ادب ظاهر در تن تا از دو پاک صورت راسته باشد پس درویشی است
که متعبد و محرب زبان بود بی آفت و پوشیده فوق ظاهر و در پاک تن پاک جا
با آتشی مغر و حاضر درویشان چون عصا و کوه و سجاده و مروحه و سوزن و ناخن
پیرای و باید که از درزی و جامه شوی بی نیاز بود و بدین دو چیز برادران را خدمت کنند

در جای پیر

در این کتاب
مقدّمه

باب چهل و چهارم

و سفردوست دارد و شهاب سفروز و دو بخاگاه شهاب در نزد که آفت از نهانی خسید
 و چون در خاگاه شود مانع آنچیز نباشد یعنی کس را از تقرب منع نکند و نخت پا افزار پا
 راست باز نکند و نخت پای چپ در پوشد و میان بسته در میان قوم نرود و در خا
 نشیند که زاویه او بنزد و چون بنشیند دستوری خواهد بود دستوری دورکت نماز کند
 و بهر وقت که اندر آید و برود سلام بخند و چون هم بخند و او با صبر صبح تقصیر بخند
 و صحبت با مردم نیک بخند و از مهمات پرهیز کند و اگر معامله و طامات نذر و خفا
 طامات یاد کند در منزل و در خاگاه و در نباشد تا غریز بود و بستم صحت کسی بخوید
 بولی حرمت نیک دارد که حرمت فرضیه است و صحبت و همه کار بجموع رضای جمع کند
 و اگر جمعی بروی نگارند که چه بکنند باشد جمع را خلاف بخند استغفار و غرا
 کند و بر خلق زلت و خورده سخت بخند و از سر سجاده غائب کم باشد و بقصد باز
 نرود و اگر بر خواهد خواستن بهر حاجتی که باشد یا کاری را آن خواهد کرد اگر خود چلو
 یا پیرون خواهد کرد دستوری از جمع نخواهد یا از پیرو جمع و بر سر سجاده مربع و متکی نشیند
 و بختان قوم غرقه نذر و خیزی از پنهان نخورد اگر همه یک با دام باشد که از راستی
 خواند و نام خیزی بکس نماند و در کربانی که جمع خوانند و پیش جمع بسیار سخن نگوید

راستی آن گویا
 نوری

باب چهل و چهارم

و اگر خرقه بپوشد و موافقت کند و نیز بر داشتن چنین و تا تواند خرقه کس را پاره کند
 و خرقه طعام بخشد که درین کار شریک است که هر کس سیاهی شود آن آردن بر آب
 بر دست ریختن غنیمت دارد و پامی بر خرقه و سجاده کس نخند و اندر میان جمع شتاب
 نرود و پیش جمع بسیار نکند و بر جای کسان ننشیند و بگر خواره نباشد و در وقت
 که سماع کند یا خرقه پاره نکند یا سرشکار نکند بر خیزد و هیچ نگوید و قصه بگوید
 خبر با جمع و در رقص شست با کس نخشد و چون جابه پاره شود در وقت پروان
 و پیش پر خند و اگر درویشی ویرانستاید یا نگوید شکر زبان و بگوید و خیرتی پیش
 بپند و اگر درویشی ویرا خرقه بدست نام نگوید بتانند و فرید کند خیزی و بوی باز دهم
 و اگر کار در زمینی کند یا جابه دوز یا بشوید بی شکری و باز نهد و اگر اگر اهی از د
 بدرویشی رسد زود کفارت کند و اگر راحتی رسد زود شکر کند و انصاف از خود بد
 و تا تواند از کس انصاف نخواهد خاصه از درویشان سپاهان که ایشان انصاف نخوا
 و ندهند و قوم خراسان نخواهند و بدهند و قوم طبرستان هم نخواهند و هم بدهند
 و قوم پارس بدهند و نخواهند و چنان شنیدم که صوفی گری در پارس پیداکشت درو
 باید که در جوانی ریخ خود بچانکار دود و به سیری استگمی گزیند و بوقت نان خورد که

باب چهل و چهارم

بنزد قوت که در چنانکه ارسطاطالین را پرسیدند که قوت عز و از چیست همه کس را
 قوت از غذا باشد و غذای عز و حکمت است اکنون بدان ای پسر که هر چه عادت من جمله
 بختابی کردم از بهر تو و از بهر علمی و بهر بهتری و بهر پستی که من دانستم از هر دری فصلی بود
 کردم اندر چهل و چهار باب این کتاب بدانکه از کوچکلی تا پیری عادت من چنین بود
 و من شصت و سه سال عمر بدین سیرت و این سامان بپایان بردم و این کتب را
 آغاز از سنه خمس و سبعین و اربعه که کردم اگر بعد ازین یزدتعالی عمر دهد تا زنده باشم
 بدین عادت باشم و اگر تو از این بهتر خصلتی همی دانی چنان باش که بهتر بود
 من آنچه بخویشتن پسندیدم تو نیز پسندیدم اگر این پندهای من نشنوی و پسند
 و کار نبندی و پذیریری بر توستم نیست آنحضرت که خدا تعالی او را ینک نجات
 آفریده است خود بخواند و بداند و پذیرد و کار نبندد که هر چه من گفتم
 جمله علامت نیکبختان است از دوجان یزدتعالی بر من و
 بر تو و نویسنده و خواننده این کتاب صحت کند

انالله الفادعلی ذلك

حرره علی صهر شکر

امیر تیمور در مقصد سی و شش در شهر کاشغر متولد شد و نسب او چنگیز خان
 در تومن خان پدر چارم او و پدر زهم چنگیز خان بهم می پیوندد چون او اما و امیر سیرین
 حکمران و راء النهر بود در کان و را کو رکان خواندند باین لقب مشهور آخریا نیز دو معانی
 و امیر حسین اگشت و خود متقل گردید و نام خانیش بر سر او عثم شرف خان نهاد و خود بجا کبیری داشت
 و عرض سی و شش سال ایران و ترکستان و دشت قفقاز و هندوستان و روم را مسخر کرد و
 بزرگ از او بظهور رسید و وقتی که غزمت ختم کرد در شهر اترار در سال هفتصد و نود و
 در گذشت و او پادشاه قاطل قاهر کامل قاهر مسلمان درویشان دوست بوده بامه
 شایخ و عرفا عهد مودت و محبت داشت و بخصیص با شیخ زین الدین علی نایب در مقام اراد
 بوده علما عهد و راد تقویت شریعت تصدیق و تحمیل کرده اند خاصه میر سید شریف صاحب
 تفصیل شواحات او در تواریخ مسطور است این را که تواریخ بعضی نکاتش و تدبیر خود
 که با تقدیر موقوف آمده نوشته چون در باب کشتی و شمشیر کشتی و نظام لشکر و توام که در مقصد با
 امر مذکور حاجب الدله بقا بوسن نامه می نوشت بدقبال طبع در آمده و بس طبع مطبوع
 است از کتب نفیسه این روزگار است تحریر افغانی^{۱۹۱۲}

بسم الله الرحمن الرحيم

مقاتل اول در دیر با و کنکاشها و کنکاش امور ملک گیری و جهاندار
و شکر شکنی و دشمن بدلم آوردن و دوست ساختن مخالفان و درآمدن و برآمدن
بمیان دوستان و دشمنان چنین کردم که پیر بن نوشت که ابو منصور تیمور
در امور سلطنت چهار امر را بدست بگیر یعنی کنکاش و مشورت و خرم و احتیاط
که هر سبطی که از کنکاش و مشورت خالی باشد چون شخصی است جا را که بخت
کند و گوید همه غلط باشد و کفار و کردارش سرسبز نیانی و مذامت بار آورد
پس بهتر است که در تمثیل امور سلطنت خود مشاورت و دیر عمل نمائی تا آخر
نادم و پشیمان نگردی و بدانکه در امور سلطنت کج صبر و تحمل است و کج صبر

تیمور
سلطان
مقاتل

خرم
مال پسینی
دیر مشورتی
و کفار

و ساجل بعد از تعارف و اذکار کردن بغیریت و صبر و استقامت ضرر و حقیقت
 و شجاعت جمیع امور میسر شود و گویا این مکتوب دلی بود که مرا راه نمود و طاعت
 که امور سلطنت نه حصه شاورت و تدبیر و کنکاش است و یکجمله شکر که گفته اند
 بدبیری ملکها توان کشاد و فوجها توان شکست که بشمشیرهای شکر بامیسر نشود و تجربه
 من رسید که یکمزدکار دیده شجاع مردانه صاحب غم و تدبیر و ضرر بهتر از هزار
 بی تدبیر و ضرر است چه یکمزدکار دیده هزار مردار کار فرماید و تجربه من رسید که غلبه
 شدن بر مخالفان نه از بسیاری لشکر است بفرغ شدن نه از کمی سپاه
 بلکه غالب شدن بتأیید و تدبیر است چنانچه باد و صند چهل و سه کس از روی کنکاش
 و تدبیر بر سر قلعه قرشی که امیر موسی و ملک بهادر و هزار سوار و قلعه و حوالی قلعه
 نشسته بودند آمدیم و بتأیید شکر می تعالی و تدبیر درست قلعه قرشی را منهدم کردیم
 و بعد از ده هزار سوار امیر موسی و ملک بهادر آمده مرا در قلعه قرشی محاصره نمودند
 و من اعتماد بر تأیید ایزدی کردم و از روی تدبیر و احتیاط از قلعه برآمدیم و مرتبه بمرتبه
 خاک کردم و باین دو صد و چهل و سه کس و از ده هزار را شکست دادیم و چند نفر
 راه تعاقب ایشان نمودیم و تجربه من رسید که راهی و تدبیر و کنکاش امر دلی نابل

این مکتوب
 در تاریخ
 چهل و سه
 نفر از روی
 کنکاش
 و تدبیر
 منهدم کردیم
 و بعد از ده
 هزار سوار
 امیر موسی
 و ملک بهادر
 آمده مرا در
 قلعه قرشی
 محاصره نمودند
 و من اعتماد
 بر تأیید ایزدی
 کردم و از روی
 تدبیر و احتیاط
 از قلعه برآمدیم
 و مرتبه بمرتبه
 خاک کردم و باین
 دو صد و چهل و سه
 کس و از ده هزار
 را شکست دادیم
 و چند نفر
 راه تعاقب ایشان
 نمودیم و تجربه
 من رسید که راهی
 و تدبیر و کنکاش
 امر دلی نابل

بهوشیار میاید اگر چه مشیت کار یا در پرده تقدیر استوار است لیکن برنت سینه
 محمدی صلی الله علیه و آله هر کاری که کردم بشا ورت کردم و چون بابای و کنه
 جمع می آمدند از خیر و شر و نفع و ضرر کردن و ناکردن هر کاری که در پیش بود پرسش
 می نمودم و چون سخنان ایشان را می شنیدم و هر دو طرف آنرا لحاظ میکردم و نفع
 و ضرر آنرا بنظر می آوردم و مخاطرات آن کار را بنظر اعتبار میدیدم و هر کار
 که در آن دو خطر میدیدم طرح میکردم و کاری که یک خطر داشت هشیار می نمودم چنانچه
 من به تعلقم در خان صلاح دادم در وقتیکه امرای وی در دشت حبه علم مخالفت
 برافراشتند از من بکنکاش خواست بوی کفتم که اگر فوج بدفع دروغ ایشان فرستی
 دو خطر تصور است و اگر خود متوجه شوی یک خطر و وی بکنکاش من عمل کرد و متوجه
 دشت شد و چنان شد که بوی کفتم بودم و در جمیع کارها مشاورت بکار میبرد
 و در انصرام آن کار تدبیر درست میکردم و از روی تدبیر و غم درست و محرم و احتیاط
 و پیش بینی و دور اندیشی با تمام میرسانیدیم و نتیجه من رسید که صاحب کنکاش
 جمعیتی تواند شد که از روی اتفاق بر کفار و کردار خود عازم باشند و از آن
 کار هیچ وجه نگرند و اگر کونیند نکنیم پیرامون آن نگرند و نتیجه من رسید که کنکاش

طرح اندیش
 و دور کردن
 بدست
 از دست
 از دست

دفعه
 دفعه

دو قسم است زبانی و نه دلی آنچه زبانی می شنیدم در گوش دل نایب می شد
 و در هنگام شکر شمع از صبح و جناب پرش می نمودم و دلجای مرا می خود را
 می جستم که جناب جویند یا صبح و اگر از صبح سخن می کردند منافع صبح با جناب
 مقابله می نمودم و اگر از جناب حرف میزدند نفع و فایده آنرا با ضرر صبح ملا حظ می کردم
 هر کدام که غالب در نفع بود همانرا احتیاب می نمودم و هر کجاشی که سپاه را در
 می ساخت از استماع آن احتراز می کردم و هر صاحب کنکاش که مضطربانه کنکاش
 می گفت آنرا گوش می کردم و مردی که عاقلانه و مردانه سخن می کرد آنرا می شنیدم
 و کنکاش از همه پیر می کردم لیکن خیر و شر بر سخن را ملا حظ می نمودم و طرف صلاح
 و صواب آنرا احتیاب می کردم چنانچه در وقتی که تعلقم بر خان فیروز جنگیر خان بغرم
 تخییر و راه الهه از آب خنجد گذشت ویرایع طلب بنام من و امیر حاجی بر لاس می
 با نیزه جلد بر صادر ساخت و ایشان از من کنکاش خواستند که با ایل الوس خود بجای
 خراسان برویم یا رفته تعلقم بر خان را به پنم من با ایشان کنکاش کردم که در دیدن
 تعلقم بر خان دو نفع است و یک ضرر و در روشن خراسان دو ضرر است و یک نفع
 ایشان کنکاش مرا قبول نکردند و متوجه خراسان شدند و من در فرستادن خراسان

این سخن را
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 نوشته است

این سخن را
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 نوشته است

این سخن را
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 نوشته است

و دیدن تعلقمورخان و دول شدم و درین امر از پیر خود کنکاش خواستم ایشان
 در جواب من نوشتند که از علی بن ابیطالب علیه السلام سؤال کردند که هرگاه آنها
 حکام کردند و زمینها را آن حکامها شوند و حوادث تیرا شوند و آدمیان بدف آن
 تیرا کردند و تیرا از خدای باشد جل جلاله میان کجا بگزیند انتخاب در جواب فرمود
 که آدمیان را است که در خدا گزیند پس تراست که در اینوقت در تعلقمورخان گزیند
 و تیر و حکام را از دست می بگیری از رسیدن این جواب قوی دل گشتم و رفته
 تعلقمورخان را دیدم لیکن در هر امری را مقرر که کنکاش بر آن قرار میافت بقرا
 مجید فال می کشادم و بحکم قرآن عمل می نمودم و چون در دیدن تعلقمورخان مصعب
 فال کشودم سوره یوسف علیه السلام برآمد و بحکم قرآن مجید عمل نمودم کنکاش
 اول در دیدن تعلقمورخان از مشرق دلم سر برد این بود که چون بمسامع من ترا
 که تعلقمورخان پیکچاک حاجی پاک گشت و بالغ تعلقمورکرت را بادیکر امری
 چه سه فوج ساحه تاخت و غارت مملکت و راه الله تعین نموده بودند و افواج
 سه گانه در منزل غرار نزول نموده اند چون کنکاش دیدم که اول فته مرا با بل
 فرقیه قطع نمایم که از تاخت و قتل و غارت ولایت و راه الله تعین بکشند تا آنکه

من رفته تعلقمورخان را به پنجم و چون مرا می مذکور را دیدم سطوت من و ایشان
 اثر کرده از راه تعظیم و کرم پیش آمدند و چون دلهای ایشان مانند چشمهای سگ بود
 و ساروی که بدیشان دادم در نظر ایشان بسیار نمود و دست از تاخت و تاراج
 ما و راه انهر باز داشت. و من رفته تعلقمورخان را دیدم و وی دیدن مرا گفت
 و از من کنکاش خواست و آنچه از من شنیده همه را پسندیده داشت و در این حال با من
 تعلقمورخان رسید که امرای فوج سه گانه بسلغهای زرساوری از انا و راه انهر
 گرفته اند و در ساعت آن بسلغها بر ایشان اطلاق کرد و تحصیل را تعیین نمود و بران
 از رفیق ما و راه انهر منع کرد و ایشان را مغزول ساخت و حاجی محمود بساوی را بجای
 ایشان نصب کرد و چون این خبر با من آمد رسید علم مخالفت برافراخته مرا محبت
 و در اینوقت با علان خواج که دیوان یکی و امیر کنگاج خان بود بر خورد و او را هم
 در اینوقت بجا بجهت روان شدند و هم در اینوقت خبر رسید که امرای تعلقمورخان
 در دشت قچاق علم مخالفت برافراشته اند خان مضطرب شد و از من کنکاش
 خواسته روی بطرف دشت چته باز نهاد و ما و راه انهر را بمن گذاشت و درین باب
 یرلیغ عهد نوشت و تومان امیر قراچا را نوایرا از ما و راه انهر بمن واکد داشت و من

کنگاج خان
 تعلقمورخان
 در اینوقت

در اینوقت
 در اینوقت

بر ولایت و راه النهر تا کنار آب جیحون فرمان روای ششم و این کنکاش را ابتدا
 دولت و سلطنت من بود و تجربه من رسید که یک تدریس در ستار صد هزار رتبه
 میکند **کنکاش دوم** که عنوان سلطنت خود کردم این بود که چون ^{تغلق} ^{تغلق} ^{تغلق}
 مرتبه دیگر در مملکت و راه النهر شرکت کرد و نقض عهد کرد و حکومت و راه النهر را از
 گرفت و بالیا س خواجه پسر خود پسر دوم اسپهسالار و مشیروی ساخت عهد
 قاجولی بهادر و قبل خان را طاهر ساخت منم بنا بر قول و عهد بزرگان اسپهسالار
 قبول کردم و چون ظلم و تعدی و زبکیه در راه و راه النهر بسیار شد چنانچه بهشت
 و سید زاده را اسیر کرده بودند و بالیا س خواجه از سلطنت بهره داشت و در منع
 ظلم و تعدی ایشان عاجز بود من از روی سطوت بر او زکیان پیشه کردم و مظلومان
 از دست ظالمان خلاص ساختم این معنی سبب غنا و امرا بالیا س خواجه و او ^ن
 شده بخلفه متوجهان نوشتند که تیمور علم مخالفت بر افراخته و خان این قرا از ^{است}
 دانسته بر لیغ نجفین من صادر کرده و بر لیغ بدست من افتاد و مطالعہ کردم و بنا بر وفا
 عهد مخالفت ننمودم و اسپهسالار قبول کردم و کشته شدن خود را معاینه نمودم
 و در علاج آن چسبیدم کردم که جوانان بجا دایوس بر لاس بر سر خود جمع آوردم

این سخن
 من

وایش ترا بنحو خود متفق سازم و اول کسی که است متابعت بمن داد اکیه تمیور بود
 دویم امیر جا کوب لاس و دیگر بهادران زجان و دل متابعت من نمودند چون مالی
 ما و راه الهذا زدا عیبه من آگاه شد مذکرا ده کرده که بر سر او بزیکمان خروج نمایم چون
 دلهای ایشان زطایفه ظالم و بزیکمان منحرف شده بود اکابر و اصاغر انالی و ^{النهر} و
 بمن متفق شدند و علماء و مشایخ فتوی بدفع و رفع طایفه و بزیکه نوشتند و بعضی امر
 و الوسات و قشونات نیز بر این معنی اتفاق نمودند و صورت فتوی و عهدی
 که کرده بودند بر کاغذی ثبت نمودند و این است که مطابق سیرت و صورت جنگها
 را شنیدین اهل اسلام بر پناه و رعیت و علماء و مشایخ کرام متفق بر سلطنت قطب سلطنه
 امیر تیمور اید الله تعالی شد ه اند که بمال جان و در رفع و دفع و قلع و قمع آنچه
 که دست ظلم و تعدی بعضی ناموس و مال و حساب مسلمانان دراز کرده اند
 کوشش نمایند و ما در عهده نعت خود درست پیمان با شیم و اگر خلاف پیمان و عهد ^{نمایم}
 از حول و قوه الهی برآمده داخل حول قوه شیطان با شیم و چون فستور بمن
 نمودار ساختند خواستم که علم قتال و جدال برافرازم و بر سر او بزیکمان شکر بخشم و در
 سطو مان زغالمان بیکرم لیکن بعضی مردم از ازلین راز را فاش کردند دیگر باره با خود

این حدیث
 در کتاب
 تاریخ
 است

کنکاش کردم که اگر رسم فرید بقابل و مقاتله و زبکیان اشغال نمایم سباده اهل
 ما و راه انهر کو تا بهی کنند پس چنین کنکاش دیدم که اگر رسم فرید برآمده در کوه مقام کنم
 تا هر کس که بمن مشفق باشد نزد من آید آنجا جمعیت کرده بقال و جدال و زبکیان
 مبارزت نمایم چون از رسم فرید برآمدم زیاده از شصت سوار دیگر که بمن نیاید
 و دانستم که کنکاش خود غلط نکرده ام و چون یک هفته در آن کوه توقف نمودم کسی
 بمن در نیامد و بخود کنکاش کردم که بجانب بخشان رفته شایان بخشان را با خود
 سازم و سوار شده بخدمت امیر کلال رفتم ایشان مرا ارشاد نمودند که بجانب
 خوارزم غمان غرمت معطوف روم و من مال کماله رسم فرید را نشان کردم که
 اگر از زبکیان طفیل با هم با ایشان بگذارم و ایشان فائحه فتح خوانده مرا رخصت دادند
 و چون از خدمت ایشان برآمدم بمکی شصت سوار با من بود و چون بنهر خضین
 در خوارزم بالیاس خواجهر رسید بگلها در حاکم خوق نوشت که بر سر من آمده و هر
 ضایع سازد و بگلها در با هزار سوار بر سر من آمده و من با شصت سوار خود با امیر که
 در راه آمده بمن ملحق شده بود و در و بر و شدم و بگلها در آمدم تا بجای جنگ و
 کوشش نمودم که از هزار کس و می چاه کس ماند و از شصت سوار من ده کس ماند تا آنجا

لکهای
 زبکیان
 سباده

اندر
 بخشان

اندر
 خوارزم

در معنی فتح از جانب من شد و چون خبر فتح من بمابع الیکس خواجه و امرا
 چته رسید با هم گفتند که تیمور عجیب مردی صاحب قبال و تاید است و این فتح
 شکون گرفته و چشم او بر یکان از من خیره شد گنگناش **شش**یم که در اصلاح سلطنت
 خود کردم این بود که در آنوقت احوال دولت من مجمل شد و اساس سلطنت
 از بیم سیخته شدن چنانچه زیاده از ده کس به راه من نبود که هفت کس سوار و سید
 پیاده بودند و بجز آنها کسی دیگر با من نماند و همیشه امیر حسین که محرم محترم من بود
 با خود بر اسب خود سوار کرده بودم در صحرای خوارزم سرگردان میکردم تا آنکه شبی
 بسر چاهی فرود آمدم و همان شب آن سرفریزاده خراسانی پو فاسله سوار
 سوار شده که ششند و در میان هفت کس چهار اسب ماند و احوال من بسیار مجمل
 لیکن قوی دل بودم و افشای خطا نکردم و از سران چاه روان شدم در اینوقت
 علی تنک چون قربانی بر سر من آمده و مرا برده در خانه پرازی یک مجوس رسیده
 و نگهبانان بر من تعین نمود و شصت و دو روز مرا نگاهداشت و خود بخود گنگناش
 کردم و بتاید الکی معتقد شده و بقوت بازوی جلاد شمشیری از نگهبانان کشید
 بر ایشان حمله آوردم نگهبانان سر کمرینها دندون پیش علی پاک فدا شدند

چون از این خبر
 رسید
 امیر حسین
 او را کوهستان
 نقشه بعضی
 را بر جعبه
 از بند

چون در آن
 نام علی بعد از
 زنگان

و وی از عمل ناشایست خود که مرا مقید ساخته بود شرمند و منفعل شد و عذر خوا
و اسبان و یراق مرا حاضر آورد یک اسب لاغر و یک شتر تا توان بمن شکبش نمود
و از غنای که برادرش محمد پاک بمن فرستاده بود در آن طمع نمود و پاره کلاهش
مرا خست نمود پس بجانب بیابان خوارزم روان شدم و دوازده سوار بر سر من
جمع آمده بعد از دور زنجیروضعی رسیدیم و در خانه نزول نمودیم و جمعی از ترکمان
که در آن موضع پیوندناغری کشته بر من حمله آوردند و من همیشه امیر حسین را در خانه
مضبوط ساخته و بذات خود بر اجتماع حملا آوردم در این وقت شخصی حاج محمد نام
که در میان ترکمانان بود مرا شناخت و فریاد برآورد که امیر تیمور است مرد مرا از خاک
منع کرده را بنزد من ویراستی کردم و منیدل خود را بر سر وی نهادم و وی آید از در
خود ملازم من شدند گنجش چهارم که در او ایل سلطنت خود کردم این بود
که چون شفت سوار پیش من ساخته شدند بخود گنجش کردم که اگر در منوخی ریخته
بودم اقامت نمایم مباد اهل آن موضع دست تطاول بر من دراز کنند و خبر مرا
برآورد بیکان فرستد صلاح حال خود در آن دیدم که از آن موضع درایم و در صحرای
که از معموره دو یا سه روز نزل نمایم تا آنکه شکر که بازوی سلطنت است نزد من بیاید

آنوقت در آن
بغی در آن
و اسب را از
ساخته
از نوزاد
نخستیم بود
که در پیش
علا طین را از
ببین خواره
بیشتر

از آنجایی که
نزدیکی به

از آن موضع بجانب خراسان متوجه شدم و در راه مبارک شاه سمرقانی علم گماشت
با یکصد سوار نزد من آمده اسبان خوب شکش کرده و جمعی از سادات و اباالی آنجا
نیز بمن ملحق شدند و قریب دو صد سواره و پیاده در آن صحرا همراه گشت و در آنوقت
مبارک شاه و سید حسن و سید ضیا الدین بمن عرض کردند که توقف نمودن در اینجا
باعث پریشانی است بطرفی باید رفت و ولایتی جهت بودن سخنر باید ساخت و من
خود بخود کنکاش کردم و بایشان گفتم که بخاطر من این کنکاش رسیده که متوجه طرف
سمرقند شویم و شما نیز در موضع مضافات مشرق سازم و خود بخوای سمرقند
و میان ایل و الوس در آمده ایشانرا بخود متفق سازم و لشکری جمع ساخته و شما نیز
طلب داشته باشید بالشکر جهت والیاس خواجهد را قسم و مملکت ما و راه النهر را مسخر سازم
ایشان بکلی این کنکاش تدریس را پسندیدند و در این غرمت فاتحه خوانده روانه شدند
و آیتن دو صد کس را در حوالی بخارا مشرق و بجای نرکان آغاه شیره امیر حسین را
پنجانی در آن موضع گذاشتم و متوجه سمرقند شدم و متوکه نوچین با پانزده سوار آمده
در راه بمن ملحق شدند و راز خود را بوی کشته ویران نزد مبارک شاه فرستادم و خود بمن
الوسات در آمده قریب دو هزار کس را با خود متفق ساختم که هرگاه در سمرقند علم

برافرازم ایشان خود را برسانند و شب پنهانی داخل سمرقند شدم و بجانم قتل
 ترکان آغای خواهر کلان خود رفته منزل نمودم و شب و روز فکر می کردم
 و چهل و هشت روز پنهانی گذرانیدم تا آنکه بعضی از امانی شهر بآمدن من اطلاع یافتند
 و نزدیک بود که سزمن شود ناچار پانچاه سوار که در شهر با من بودند شب از شهر
 برآمده بطرف خوارزم متوجه شدم و جمعی از پیاکان بهم با من رفاقت کردند
 و در آشنای راه چند سب از کله ترکمانان بدست آورده و پیادگان خود را سوار ساختم
 و آمده در موضع آجی در کنای آب آمویه در زمین پست و بلند نزول نمودم و درین
 جای بل حرم و مبارک شاه و سید حسن و جماعتی را که در حوالی بنجا را که شب بودم
 آمده بمن ملحق شدند و تیمور خواجه اعلان و بگرام جلایر با افواج خود آمده خدمت
 ملازمت نمودند و قریب هزار سوار نزد من جمع آمدند و از اینجا خود بخود کنکاش کرد
 روانه با خزرین و قندهار شدم و آن ملک را مسخر گردانیدم کنکاش و پنج
 که در ایام خمر و ج خود کردم این بود که چون بجانب با خزرین و قندهار روان
 شدم بنجا را آب میسر می رسیدم و نزول نمودم و یورتی بجهت خود ساختم و چند روز
 به تیمارداری سپاه در کنای آب توقف نمودم و درین وقت سپاه و رعیت و لاش

تیمور خواجه
 از قندهار
 آمد

در آن وقت
 که تیمور
 خواجه
 از قندهار
 آمد

در آن وقت
 که تیمور
 خواجه
 از قندهار
 آمد

که میر رجوع آوردند و قریب به هزار سوار از ترک و تاجیک نیز بر من جمع شد
 و ولایت که میر سحر من گشت و در این وقت که گشایش کردم که برو لایت بیست
 ترک تارآورم و چون خبر بوالی سیستان رسیدار مغان و ساوری فرستاد و طلب
 مدد کرد که جمعی از دشمنان بر من ظلم کرده و ملک مرا با هفت قلعه تصرف شده اند
 اگر دست دشمنان از ملک من کوتاه کرد و دشمنان را به علوفه سپاه را برسانم و گشایش
 در این دیدم که غمان غرمت بی جانب سیستان معطوف دارم و از هفت قلعه
 دشمنان و می تصرف شده بودند پنج قلعه را جبراً و قهراً گرفتم و در آن الی سیستان
 به راه رسیده یافت و دشمنان خود را با خود دوست گشایش کردند که اگر امیر تیمور
 درین ملک اقامت کند ملک سیستان از دست بدر خواهد رفت و سپاه
 و رعیت تمامی مملکت سیستان خسر کردند و بر سر من آمدند چون دیدم والی سیستان
 بهمین خود و خانم خود را چار شدیم و سر راه برایشان گرفته قتال و جدال نمودم و
 اندر بازوی من خورد و نیز یک تیر دیگر بر پای من رسید آخر برایشان ظفر نهادم
 و چون آب و هوای آن ملک را مزاج خود موافق ندیدم برخواست که میر آمدیم
 و در آن ولایت دو ماه اقامت نمودم تا آنکه زخمهای من بشد گشایش ششم

که در وقت خروج خود کردم این بود که چون کر میسر بخرد دید و ز غمهای من بش
 کنکاشش در این دیدم که رفته در کوستان سرحد بلخ اقامت نمایم و جمعیت کز
 بتخیر ملک و راه اندر متوجه شوم و چون بر این کنکاش غریمت بستم نوار شوم
 و بهیچ چهل سوار با من بودند اما همه میر و اصیل زاده بودند و تنگری تعالی را شکر گفتم
 که در چنین پریشانی هم چنین مردم بی زرو بی توشه آمده همراهی و اطاعت
 قبول کرده اند و با خود گفتم که اندر تعالی را بمن کار بسیار است که این مردم همه را
 بمن مطیع کرده بجانب کوستان بلخ نهضت نمودم و در شامی راه صدیق بر لاس
 از اولاد و یلدرین قراچا رویان که لطلب من سرگردان بکشت با پانزده سوار آمده
 ملحق شدند و من آمدن ویرا شکون کرشم و در این یام با کوشش و شکار اوقات
 میگذرانیدم و پیش میر فتم و در شامی راه دیدم که فوجی بر پشت ایستاده و سوار
 زیاده میشدند و ایستاده قراولان فرستادم تا خبر آورند و قراولان با بجماعت
 خبر آوردند که قراچا بجا در نوکر قدیم امیر است که با صد سوار از شکر چپه جدا شده لطلب
 امیر سرگردان میگرد و من شکر تنگری تعالی بجا آوردم و امر با حضار قراچا کردم
 و وی آمده زانوزد و بر پای من بوسه داد و من ویرا تسلی دادم و منذیل خود را بر سر و

نهادم و متوجه دره ارضف شدم و بدره ارضف رسیدم منزل نمودم و روز دیگر
 سوار شدم و در آن دره درآمدم و در میان دره بلندی بود بغایت خوش هوا و گن
 رفته در آن بلندی جامی گرفته و شکریان در حوالی آن پشته فرو درآمد و من آن شب که
 جمعه بود زنده داشتم و چون صبح شد بنهار مشغول شدم و بعد از اذان نماز است
 بعدا مشغول شدم و در آشنای دعا مار قتی دست داد و از تسکری تعالی درخواست
 کردم که مرا از این سرگردانی نجات دهد و پس نوزاد دعا فارغ نگشته بودم که نوحی
 از دور نمودار شد که از برابر بلندی میگذرد و من سوار شده از عقب آن فوج درآمد
 تا احوال ایشان را معلوم نمایم که ایشان چه مردمند و ایشان یکی بجای سوار بودند
 از ایشان پرسیدم که بهادران شما چه کسانی اند که گفتند که ما نوکران امیر تیموریم که
 امیر سیکردیم و او را نمی یابیم و من بدیشان گفتم که منم یکی از نوکران امیرم خوب است
 که شما را رهبری کرده با امیر رسانم یکی از ایشان اسب خود را تا حقه و رفته خبر بردار
 برو که راهبری یافته ایم که ما را با امیر تیمور برساند ایشان عنان اسبان خود را گشاده
 و حکم با حضار من نمودند و ایشان سه فوج بودند سردار فوج اول تعلق خواجہ برلاس بود
 سردار فوج دوم امیر سیف الدین بود و سردار فوج سیم توکب بهادر بود و چون نظر

ایشان بمن افتاد چو دشته از اسبان پیاده شدند و زانوزده رکاب ملبوسین
 من بجز از اسب فرو آمده بیکدم را در بغل گرفتم و منبیل خود را بر سر تعلق خواجه نهادم
 و گمر بند خود را که بسیار پرکار و زرباف بود کمر امیر سیف الدین بستم و جانه خود را بزین
 بهادر پوشانیدم و ایشان رقت کردند و مرا هم رقت شد و وقت نماز در رسید
 و جمیعت نماز را داکریم و سوار شده آمد بهیورت نزول نمودیم و مجلس ساخت
 طوی دادیم و روز دیگر شیر بهرام هم از روی چغردی از من جدا شده بود و اراده از
 سیندوستان در دل داشت رسید و مرا ملازمت نمود و عذر خواست و من ویرا
 در کنار گرفتم و عذرش پذیرفتم و امیقدر مهر بانی کردم که از خجالت برآید کنکاش
 هفتم که در ایام خروج کردم این بود که چون سان شکر خود دیدم بکلی سیه و خسته
 سوار بودم بخود کنکاش کردم که اول قلعه لاجوراکه از جانب ایلاس خواجه منگی
 بوغا سلسله فرد قلعه میبود منحر سازم و جای نگهداشتن بار و پر تلی خود گردانم و باقی
 غریت روانه قلعه لاجو شدم شیر بهرام با وی از قدیم آشنائی داشت التماس کن
 که من رفته منگی بوغا را ایل گردانم و چون شیر بهرام بجای قلعه رفت مرا پیغام داد
 که منگی بوغا انظار میکند که چون این قلعه را ایلاس خواجه بمن سپرده است از مردی مرده

در این
 روز

و راست که من بامیر تیمورایل شده قلعه را بسپارم و در دادن تسعة اجمال نمود
 لیکن ایفد رشد که از خبر توجه من و اہمہ در دل وی جای کرد و قلعه را گذاشته
 رو بگریز نهاد و سیصد قوم دولان جادون کہ اہل قلعه جاوی بودند و از قیدم
 در سلک ملازمان من بودند آمدہ بن ملحق کشید و بموضع درہ صوف رسیدم
 و در این وقت المس پسر تومان بہادر کہ در حوالی بلخ بچہ تاخت آمدہ بود از خبر رسید
 مرا بار و دشیندہ باد و صد سوار آمدہ ملازمت نمود و من ویران شدی دایہ ہستمال
 ساختم و از زمین جامہ کہ بہادر را با سہ سوار فرستادم کہ از آب ترمد کہ نشہ خبر
 چہ را بیاورد و از ارادہ و کنکاش ایشان خود را آگاہ سازد و تو کہ بعد از چہار روز آمد
 خبر رسانید کہ لشکر چہ بولایت ترمد رسیدہ بقتل و غارت مشغولند چون بن خبر رسید
 عنان غرمت بجانب درہ کر معطوف داشتم و کنکاش در این دیدم کہ رقتہ روز
 اتفاق غایم و قباویا فتنہ بر سر لشکر چہ ترکما زاورم و چون بدرہ کردہ آمد
 در میدان ایلچی بوغانکنا را آب حیون نزول نمودم خبر من بالیاس خواجہ رسید
 کہ بدرہ کر رسیدہ ام افواج خود را بر سر من یقین نمود و در این وقت خبر رسید
 امیر سلیمان برلاس و امیر موسی و امیر جاکو برلاس و امیر طلال الدین و امیر مزب

در این وقت
 خبر رسید
 کہ در این وقت
 خبر رسید

برلاس که در لشکر چته بودند از امرای جته رو گردان شده و از لشکر خود جدا
 گردیده بفرساده رسیده اند و تولان بوغارا که در نزد من فرستاده بودند رسید ملاز
 نمود و خبر رسیدن ایشان را بعضی سنانیکه با هزار سوار بکازرت میسر شدند ایشان را
 بر خود شکون کردم و بر من نکاش کشند که شب بر لشکر چته تشنخون باید برو چون
 سوار شدم خبر رسید که لشکر چته رسیده می آید من افواج خود را تزوک کرده و متفقا
 ایشان ایستاده شدم و آب در میان لشکر ایشان و لشکر من جایل بود و ککاش
 در این دیدم که مخالفان را بحرف و حکایت نگاه دارم و آتش سوزش ایشان را
 بآب میسوزانم و ایشان را بخود رام سازم و بسوار لشکر چته که اکثر ابو
 بود سخن کردم و آنچه بوی کفتم قبول کرد پس من امرای دیگر مخالفت می کردند
 بر جنگ قرار دادند و آتش من شعله کشیده افواج خود را تزوک کردم و ککاش
 هشتم که در لشکر چته کردم این بود که با خود کفتم که اگر با لشکر چته جنگ
 کنم چون ایشان بیامدند با و اچتم زخمی بشکر من رسد و اخیال غیبت گیران
 گیر من شد و گفت که چون بدعوی سلطنت خروج کرده لایق شان و مرتبه
 همین است که بر جنگ عازم یا مظهر منصوب شوی یا کشته گردی چون بر این عزم

این کتاب در
 قافله این
 اسم موسوم شده

عازم شدم دیدم که غنیم سه فوج شده راه جنگ میطلبند و من شکر خود را بهشت فرج
 ساختم و کنکاش کردم که دفعه بدفعه افواج همگانه خود را برایشان گشاده بهم و چون
 نایره جدال و قتال بلند شد امر نمودم که افواج هر اول بجایه کمان درآمده تیر بران
 نمایند و افواج شقاو و چپاول را هر کدام بحقوقش درآیند و خود با افواج برانغا
 و برانغا برکت درآیدم و در حمله اول و دوم فوج امیر ابو سعید که امیر الامرا لشکر
 جبهه بود برداشتم در اینجا جید را ندخودی و کلهی بو غایبما زرت پیش من آمدند و من
 بایشان رو برو شدم و در حمله اول ایشان را نیز مشرق ساختم و تمامی لشکر جبهه
 فرو ریخته متفرق و پراکنده شدند کنکاش منم که در قوام سلطنت خود کردم
 این بود که چون بر امرای لشکر جبهه ظفر یا هم و خبر خروج من بدعوی سلطنت تو را
 زمین نشسته غریمت بستم که بلاد و پیش فرما نفرما کردم و کنکاش سلطنت خود را
 و دین یا هم که خزانه که فراهم آورده بودم از شد و جنس بر سپاه قنمت نمایم و او
 قلعه قهلقه را مسخر کرد انهم چون شکر خود را تغار داده تزدوک کردم و بجایه آب حیون
 رسیدم از که از ترید عبور کردم و قراولان بطرف قهلقه فرستادم و در کنار آب
 حیون چند روز مقام نمودم و مشط خبر قراولان پیودم چون خبر من بالیا من خواجده

تغار و انجا
 قهلقه را
 مسخر کرد
 و در کنار
 آب حیون
 چند روز
 مقام نمودم
 و مشط خبر
 قراولان
 پیودم
 چون خبر
 من بالیا
 من خواجده

تغار و انجا
 قهلقه را
 مسخر کرد
 و در کنار
 آب حیون
 چند روز
 مقام نمودم
 و مشط خبر
 قراولان
 پیودم
 چون خبر
 من بالیا
 من خواجده

ایچون بهادر برادر پیکمک را با افواج کران بر سر بن یقین کرد و قوادلان غافل
 شده خواب فته بودند از ایشان گذشته و شب شب آمده بر سر بن شخون آورد
 و زیننی که در آن نزول نموده بودم خبری بود که از سه طرف آب داشت چند خیمه که پیش
 خبری بود و بتاراج شکر چته رفت و مرهم پیران آمده داخل خبری شدند و من استعد
 جنگ کرده آمده در کنار خبری ایستادم چون چیم غنیمت رسید بود بجنگ مبتدا
 نمودند و من تاده روز در آن خبری اقامت نمودم و بعد از آن از خبری در کنار
 آب ایچو قما زده تادمت یکماه در برابر لشکر چته نشستم تا آنکه غنیمت بر این یافته مرا
 کرد و من آب گذشته در منزل ایشان فرود آمدم و جمیع ارباب ایشان فرود
 کنکاش دهم که در استقامت سلطنت خود کردم این بود که چون شکر چته را
 شکست و آدم صلاح کار خود را در این دیدم که رفته ولایت بدخشان را مسخر سازم
 و اموار سلطنت خود را رواج دهم از کنکاش آب کوچ کرده در موضع غلم نزول کردم
 و امیر حسین میره امیر قرغن که همیشه وی در خانه من بود آمده با هم ملاقات نمودم
 و طویها دادیم و کنکاش در این یافتیم که روانه بدخشان شوم چون بقصد رسیدم در آن
 اقامت نمودم تا اینکه سرداران ایل بولداری جمع آمده بمن پیوسته و بهر یک خلعتی

ایچون بهادر
 بهادر پیکمک
 افواج کران

بن یقین
 قوادلان
 غافل
 شخون
 زیننی
 خبری
 تاراج
 شکر چته
 مرهم
 پیران
 تاده
 در آن
 خبری
 اقامت
 نمودم
 و بعد
 از آن
 از خبری
 در کنار
 آب
 ایچو
 قما
 زده
 تادمت
 یکماه
 در برابر
 لشکر
 چته
 نشستم
 تا آنکه
 غنیمت
 بر این
 یافته
 مرا
 کرد
 و من
 آب
 گذشته
 در منزل
 ایشان
 فرود
 آمدم
 و جمیع
 ارباب
 ایشان
 فرود
 کنکاش
 دهم
 که در
 استقامت
 سلطنت
 خود
 کردم
 این
 بود
 که
 چون
 شکر
 چته
 را
 شکست
 و آدم
 صلاح
 کار
 خود
 را
 در
 این
 دیدم
 که
 رفته
 ولایت
 بدخشان
 را
 مسخر
 سازم
 و اموار
 سلطنت
 خود
 را
 رواج
 دهم
 از
 کنکاش
 آب
 کوچ
 کرده
 در
 موضع
 غلم
 نزول
 کردم
 و امیر
 حسین
 میره
 امیر
 قرغن
 که
 همیشه
 وی
 در
 خانه
 من
 بود
 آمده
 با
 هم
 ملاقات
 نمودم
 و طویها
 دادیم
 و کنکاش
 در
 این
 یافتیم
 که
 روانه
 بدخشان
 شوم
 چون
 بقصد
 رسیدم
 در
 آن
 اقامت
 نمودم
 تا
 اینکه
 سرداران
 ایل
 بولداری
 جمع
 آمده
 بمن
 پیوسته
 و
 بهر
 یک
 خلعتی

بن یقین
 قوادلان
 غافل

شخون
 زیننی
 خبری
 تاراج
 شکر چته
 مرهم
 پیران
 تاده
 در آن
 خبری
 اقامت
 نمودم
 و بعد
 از آن
 از خبری
 در کنار
 آب
 ایچو
 قما
 زده
 تادمت
 یکماه
 در برابر
 لشکر
 چته
 نشستم
 تا آنکه
 غنیمت
 بر این
 یافته
 مرا
 کرد
 و من
 آب
 گذشته
 در منزل
 ایشان
 فرود
 آمدم
 و جمیع
 ارباب
 ایشان
 فرود
 کنکاش
 دهم
 که در
 استقامت
 سلطنت
 خود
 کردم
 این
 بود
 که
 چون
 شکر
 چته
 را
 شکست
 و آدم
 صلاح
 کار
 خود
 را
 در
 این
 دیدم
 که
 رفته
 ولایت
 بدخشان
 را
 مسخر
 سازم
 و اموار
 سلطنت
 خود
 را
 رواج
 دهم
 از
 کنکاش
 آب
 کوچ
 کرده
 در
 موضع
 غلم
 نزول
 کردم
 و امیر
 حسین
 میره
 امیر
 قرغن
 که
 همیشه
 وی
 در
 خانه
 من
 بود
 آمده
 با
 هم
 ملاقات
 نمودم
 و طویها
 دادیم
 و کنکاش
 در
 این
 یافتیم
 که
 روانه
 بدخشان
 شوم
 چون
 بقصد
 رسیدم
 در
 آن
 اقامت
 نمودم
 تا
 اینکه
 سرداران
 ایل
 بولداری
 جمع
 آمده
 بمن
 پیوسته
 و
 بهر
 یک
 خلعتی

داده تسلی نمودم و چون خبر آراستگی فوج من بشاهان بدخشان رسید مستعجب
 شدند و کنکاش در این دیدم که پیش دستی کرده تا ایشان لشکری خود را جمع
 سازند ایشان نزد بهم شکستم ایغا را کرده خود را بطالخان رسانیدم چون خبر رسید
 بطالخان بمسابع شاهان رسید از راه مصاحبه برآمده ملازمت کردند و من از این کنکاش
 خود راضی شدم و دیدم که غلط نگرفته بودم و سلطنت من در ولایت بدخشان
 رواج یافت و اکثری از سپاه بدخشان آمده ملازمت اختیار کردند کنکاش
 یازدهم که در رواج سلطنت خود کردم این بود که چون شاهان بدخشان باطن
 من درآمدند متوجه ختلان شدم و چون بملک ختلان درآمد پولاد بوغاوش
 بهرام از بدسلوکی امیر حسین جدا شده بالوس خود در شدند و من رفقه در جو لگا
 دشت کوکاک قامت نمودم و جاسوسان تعیین کردم که رفقه از لشکر حبه و ایلیک
 خواجه خبر آورند جاسوسان بعد از ده روز خبر آوردند که امرای حبه اول ایشان
 کوچ تیمور پسر یکچک است و دوم ایشان امیر تیمور توپکان و سایرین بهادر و بیگم
 و قتلخواجه برادر حاجی پیک با پیست هزار سوار از موضع خلانی تا بل سنکین
 نزول نموده اند و ایلمچی نزد من فرستادند که احوال مرا و لشکر مرا بخاطر آورند

این
 نسخه از
 کتاب
 تاریخ
 جهان
 در
 عهد
 شاه
 جهان

من بشکر خود را دوباره بنظر ایلمی در آوردم و ایلمی را رخصت دادم و کنکاش
 خود را در آن یافتیم که متعاقب ایلمی روان شوم لیکن بشکر خود را بنحو دمشق ندیدم
 و دمشق صاحب بشکر خود کنکاش چنان دیدم که بعضی مروت نمایم و با بعضی
 کنم و کروچی را بمال فریفته گردانم و جمیع اسبخن و قول و تعهد تسلی دهم در انحال
 خبر رسید که قلعی سلدوز و کجخر و که از نوکران من بودند شش هزار سوار حرم کردند
 بر سر من می آورند چون این خبر بمسامع شکر من رسید شرفه خاطر ایشان پیشتر شد
 و اندیشه ناکش شد لیکن امیر جاگو و ایاکو تیمور و امیر جلال الدین را بنحو دیافستم
 کنکاش دوازدهم که در باب اتفاق بشکر خود کردم این بود که امیر جاگو
 و ایاکو تیمور و امیر سلیمان و امیر جلال الدین را بنحوت طلب داشتم خواستم
 ایشان را بنحو دمشق سازم چون با ایشان خلوت کردم سخن بدیشان این بود
 که ایشان را شریک دولت خود ساختم تا بر غرمت خود را نسخ شدند و طایفه که
 در مقام بی اتفاقی بودند یک یک را بنحوت طلب داشتم طلب صاحب الکاحبت
 داشتم آنها که حریفین طلع بودند بمال فریفته ساختم و کرومیر که نظر بر
 منصب مملکت داشتند آنچه از ملک ولایت سخن شده بود بدیشان باز

کردم و سایه سپاه را بغمه و خمره امیدوار گردانیدم و بشیرین زبانی و کثرت دهان
 ایشان را فریفته خود ساختم و خدمات ایشان را یکی بده باز نموده خوشدل گردانیدم
 تا آنکه موافق و منافق یکی بامین متفق گشته و عهد بستند که بامین در موافقت
 و جان سپاری بقصیر راضی نشود و چون خاطر مرا شکر جمع شد مستعجبانک
 ایلیس خواجه شدم و در دفع ایشان و روش جنک چنین بکنکاش کردم که پیش
 دستی بکار برم و تا ایشان را خبر شود برایشان ترکتی را آورم و در این باب بفرمان
 مجید فال کشدم این آیه گیر آمد که **كَمْ مَرْفَعَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ**
فِتْنَةٌ كَثِيرَةٌ بِإِذْنِ اللَّهِ و چون این بشارت یا قسم شکر خود را تروک کرد
 و بهفت فوج مرتب ساخته روان شدم و وقت سحر بر سر قلعه سلور و کهنه و که
 بهراول می آمدند رسیدم و در حمله دوم ایشان را مقهور ساختم و تا کنون سنگین تر
 ایلیاس خواجه بود نه بریت دادم چون شب درآمد بسر زینی که رسیده بودم نزول
 نمودم با خود و کنکاش کردم که میدان جنک را افسرده کرده اند و گرم گرم بر سر شکر
 ایلیاس خواجه که قریب بسی هزارند ترکتی را آورم و کنکاش کردم اگر توقف نمایم
 امری روی دهد که در علاج آن محتاج کوکام کردم یا آنکه امیر حسین در عقب منزل

لیکن من خود را بعد دوی محتاج کرد ایندم و بکنکاش درست لشکر ایلاس خواجه
 سخت دادم کنکاش **شیر و هم** که در سخت دادن لشکر چته و ایلاس خواجه
 نمودم این بود که اول ایلاس خواجه را با جمعی از افواج قاهره مقیمه و معطل نگاه دارم
 بیخه امیر مویولات و اوج تراها در و امیر موسی را با دو هزار سوار بر سطل
 رو بروی ایلاس خواجه نگاه داشتم و من خود با پنجاه سوار از آب گذشته بگویم
 که مشرف بر لشکر ایلاس خواجه بود بر آمدم و فرمودم که شب آتش بسیاری برافروز
 و چون آتشها بنظرش کرچه رسید درآمد و فوج کلانی در سرپل سنگین دیدم بصره
 شدند و آن شب لشکر ایلاس خواجه بجا خبر باش گذاریند و من در آن شب با
 کوه بغیر و نیاز برگاه تنگری تعالی مشغول بودم و صلوات بر محمد صلی الله علیه و آله
 میفرستادم و در میان خواب پداری آوازی بسمع رسید که شمع میگوید
 که تیمور فتح و فیروزی تراست چون صبح صادق طلوع کرد نماز جماعت ادا کردم
 و در این وقت دیدم که ایلاس خواجه با امرای خود سوار شده فوج فوج روان
 و امرای سپاه من در تعاقب نمودن ایشان تا خیر بایکدی که مقصد ایشان معلوم
 شود چون چهار فرسنگ راه رفته فرو دادند من کنکاش آنها را دریا قسم **ما طلب ایشان**

این است که مرا از کوه جدا کرده میدان آورند و بنک اندازند و امرای بهاول را
 که شکست داده بودم ایشان بایلاس خواجه پناه برده بودند و وی ایشان را سرزنش
 کرده بود درین وقت دیدم که من از کنکاش ایشان واقف شده از کوه پروینم
 بالضرورة برگشته بر من تاخت آوردند و من کنکاش چنین یافتم که درد من کوه
 افواج خود را تروک سازم و بجنگ درآیم چون لشکر چته آمده دامن کوه را گرفتند
 معطل شدند بهادران را امر نمودم که مخالفان را بشبه تیر گرفته و بسیاری از مخالفان
 زخم دار ساختند و چون شب شد دیدم که کاری نتواند ساخت درد من کوه فرود
 آمد و کوه را محاصره نمایند من در آن شب چنین کنکاش یافتم که لشکر خود را چهار فرسخ
 ساخته بذات خود برایشان حمله آورم و شپخون کنم چون این کنکاش دشمنان امرای
 قریب صبح سوار شدم و از چهار طرف بر مخالفان شپخون آوردم و ما لشکر چته خود
 جمیع سازد بهادران من ایشان را مشرق ساختند و در حقیقتش که شد مردم غلبه یافتند
 کشته شدند و لشکر چته الف را کشته و گریزان شدند و من خود را بایلاس خواجه رسان
 یول بولس گفتم و چون آوازم من بمبا مع الیاس خواجه رسید وی زروخی غضب
 بشکر خود نیت دولشکریان وی برگشته و ما طلوع آفتاب میان لشکر من و لشکر وی

این است که مرا از کوه جدا کرده میدان آورند و بنک اندازند و امرای بهاول را

چقوش بود و ترکشها خالی شد و غنیمت یک در گریز میکرد تا آنکه در چهار فرسنگی که
 یورت ایشان بود شکسته حال رفته نزول نمودند و منعم از تعاقب ایشان عثمان
 باز کشیدم و در همان سرزمین فرو آوردم چون لشکر حقه خود را مغلوب و مقهور دیدند
 دیگر بجنگ بهادرت ننمودند و من سپاه خود را بر دور اردوی ایلاس خواجه مشرق چشم
 و محاربات و مجادلات نمودم تا آنکه ایلاس خواجه از روی اضطراب از آب بنجد گشت
 و من هم تعاقب ایشان را گذاشته تظفر و منصور بهما و را الهنهر مراجعت نمودم و دست قتل
 سلطنت خود کنکاش کردم آن کنکاشها این بود که امر آنکه هر یک خود را امیر عظمی^{ان}
 میدانستند و هر یک خود را از دیگری بزرگتر میکردند و من طبع و مشا و خود کرد انم اول حسین
 بنیر و امیر قرغن که در ما و را الهنهر علم سلطنت بر افراشته بود و بر سر یک خود خواندم و بگو
 مارا کردم و وی اگر چه ظاهرا بمن اطهار دوستی میکرد اما همیشه در مقام نفاق و حسد
 بود و میخواست که خود بر تخت سلطنت ما و را الهنهر متمکن شود و چون بوی اعتماد دادم
 و بر ابرار خواسته شمس الدین برده قسم دادم و بمن عهد و قول کرده که بخلاف دوستی
 و سه مرتبه دیگر مصحف حمید در باب دوستی من قسم خورد و چون آخر نقض عهد ویرا
 گرفتار ساخت و شیخ محمد سپهر میر بیا نسلد و ز خود را امیر کلانی میدانست و بر اوست

دادم و با هفت قشون ایل و مطیع خود گردانیدم و ملازم خود ساجم و بهر یک از امرا
 قشونات مذکور ولایتی از زانی داشتم و بنجد کنکاش کردم که چون خدا یک است
 و لا شریک له است پس که خدای ملک می تعالی و تقدس بهم باید که یکی باشد
 در این وقت بابا علی شاه نزد من آمد و گفت تیمور سکی تعالی فرموده که اگر در زمین
 آسمان دو خدا باشد کار عالم بهساد انجامد و من سخن وی بدایت یا شتم و بقرآن مجید
 فَاَلَمْ نَكُنْ مِنْكُمْ اَوْثَانًا مَّا جَعَلْنَا لَكَ خَلِيفَةً فِي الْاَرْضِ و این
 فال را شنیدم که رفتم و در مطیع ساجن امرا می که خود را شریک دولت و سلطنت پیدا
 کنکاشها کردم و اول بمنزل دیورتم امیر حاجی بر لاس رفته بنجد دیورتم ساجم و امیر
 محمد سپریان سله و چون همیشه بشرب خمر مشغول بود آخر شراب ویرا کاکو که ساخت عالم
 و دایع نمود و ولایت را بتصرف در آوردم و امیر بایزید جلایر که ولایت خجند را بتصرف
 بود بوی نصیحت کردم اما در وی اثر نکرد تا آنکه مردم الوسنوی بروی خروج کردند و کوفه
 ساخته نزد من آوردند و من ویرا بنوا ختم و شمرنده ساجم و ایلمی بوغان سله و در پنج علم
 برافراشته بود و امیر سپین که طلب تختگاه بد خود امیر قرغن را بنمود بوی در انداختم و محمد خا
 پادری که از او یاق تا من بود و ولایت شرغات را متصرف شده را بت مخالفت من

انچه در ساجم
 بنویسید

بنویسید

برافراشته بود و یکرو لایت بوی دادم و ویرا نو کرد و مساحتم و شامان بدیشان گفتند
 بدیشان تا تر استصرف شده رایت مخالفت من برافراشته بودند با هر یک از ایشان
 سازگاری کردم تا یکدیگر در افتادند و بمن رجوع آوردند و بمن رجوع آوردند و کفایت
 و الجایتو بروی ولایت ختلان و اربنک را متصرف شده بودند بخیر و در تمام
 تارقه ولایت الجایتوی را متصرف شد و الجایتو بروی بمن پناه آورد و امیر خضر
 ولایت تاشخت را با اتفاق حشام سوری تصرف شده بود الجایتو بروی و کچیر
 با یکدیگر استی دادم و جماعتی همراه ایشان کردم تارقه حشام سوری را تاخت
 تالان کردند و امیر خضر عا بنر شده پناه بمن آورد و چون ولایت ماوراالنهر را
 از هرج و مرج پاک ساختم فواج قاهره من قوت تمام یافت و الواس برلاس
 نداشت و قشونات و تومانات بجای رنجت من بلند آوازه کردند و بر جمیع ایل و
 قشونات و احشام فرمانفرما گشتم لیکن بعضی قلعهای ماوراالنهر در تصرف امیر
 بود حکم من در آنجا جاری نبود و امیر حسین چون عظمت و شوکت مرا مشاهده نمود
 عرق حدش بجرکت درآمد و علم مخالفت برافراخت و نقض عهد نمود من نیجا
 وی بسیار رفتم و او هیچ بطرف من نیامد و بطایف اخیل قلعه قوشتی از من گرفت

لایحه
 وینا آن ده
 شش

و امیر موسی را با هفت هزار سوار قلعه قرشی یقین کرد و پنجاه سوار دیگر هم فرستاد
 و در مقام ایستصال من برآمد و ازین جهت غیرت سلطنت من طغیان کرد که قلعه قرشی را
 از وی بگیرم بعضی امرانکناشن دادند که رفقه بجنگ قلعه را مسخر گردانیم و من کنکاش
 کردن قلعه قرشی را چنین کردم که اگر خواهیم بجنگ مسخر گردانیم مبادا چشم زخمی بشکند
 من رسد و در جنگ چند خطر بخاطر من خطور کرد جنگ را طرح کردم و کنکاش درین
 دیدم که بجانب خراسان متوجه شوم تا خاطر قلعه داران جمع شود آنگاه برشته المغان کنم
 و پیشون قلعه برده مسخر گردانم کوچ نموده متوجه خراسان شدم و چون از آب آمویه عبور
 نمودم کاروانی از جانب خراسان آمده بود بقرشی و قافله سالاران کاروان را غارت
 بمن آوردن احوال امرای خراسان را از وی پرسش کردم و رفتن خود را بولایت
 خراسان بومی اظهار نمودم و ایشان را رخصت دادم و جاسوسی بسمراه کاروانان
 کردم و خود در کنای آب مقام نمودم تا آنکه جاسوس خبر آورد که کاروانان جبرایمیه
 رسانیدند که امیر تیمور را در کنای آب آمویه دیدیم که بطرف خراسان میرفت چون خبر
 با امیر موسی و لشکر امیر حسین رسید خوشدل شدند و راه اقامت انداخته بساط عیش
 و عشرت بگجرائند و چون انچه بمسامع رسید از لشکر خود دو صد و چهل و سه جوان

بهادر مردانه و کار کرده و آزموده را جدا ساختیم و از آب گذشته الیغار کردم و در صبح
 شیر گشت رسیدیم و بحیثیکر و زخم کام کردم از آنجا الیغار و در یک فرسخی قلعه
 قرشی نزول نمودم و فرمودم که چند نردبانها بر سیاهانیا بهم بسته طیارسان از دژ
 امیرجاگوزانو زده بعضی رسانید که جماعتی از بهادران در عقب مانده اند از رسیدن
 آنها توقف ضرور است در اینوقت بنجا طرم رسید خود به شقای رفته قلعه را
 ملا حظه نمایم و چهل سوار بهادر را همراه گرفته و بطرف قلعه قرشی آوردم چون سیاهان
 حصا بنظر درآمد بهادران را امر نمودم که توقف نمایند و عجب داسه که خانه را از پیکان
 من بودند همراه گرفته چون بنجا رخنه رسیدیم دیدم که خندق پر از آب است
 و نظر بر اطراف کردم ترنا وی که آب از آن بقلعه میرفت و بر روی خندق انداخته
 بودند بنظرم درآمد و اسباب به بشر سپرده از بالای ترنا و از خندق گذشته بنجا گیر
 قلعه رسیدیم و خود را بدروازه رسانیدیم و دستی بدر زده یافتیم که دروازه بانان
 در خوابند و دروازه را به پشت در بنجا و کلانها بسته اند و اطراف بیوا قلعه را
 ملا حظه نمودم و جانی که زینه و نردبان توان گذاشت دیدم و مراجعت نمودم و سوار
 شده خود را بهادران رسانیدم و فوجی در عقب مانده بود بانردبانها رسیدند و

خطی از آرد
 و در

ترنا و نادان
 چوب بزرگ

مسلح شده نزد بانها را برداشته رو بقلعه آورد و همه از خندق بروی ترناو کدشتند
 و زینهارا کدشته بدیوار قلعه برآمدند چون چهل مرد مردانه داخل قلعه شدند منم قدم
 بر نزدبان نهاده بقلعه درآمد و کرنا و پرغوشیدند و بتوفیق تنگری تعالی قلعه را فتح
 گردانیدم چون اینخبر بمساع امیر حسین رسید و در مقام مکر و فریب درآمد و حیجت
 که در لباس آشنائی و دوستی مراد قید خود آورد و کنکاش خلاص خود از مکر و غده
 امیر حسین که میخواست مراد تنگیه نماید چنین کردم که چون امیر حسین که بان قسم خورد
 بود که مرا بجز دوستی و مراعاة خویشی چیزی دیگر بنحاطر نیست نزد من فرستاد
 و گفته بود که اگر خلاف آنچه میکویم امری دیگر بنحاطرم باشد و بغض عهد کرده ترا بدی کنیم
 این مصحف خدا را بکیر و چون ویرا مسلمان میدانستم بر قول وی اعتماد کردم تا آنکه
 کس نزد من فرستاد و پیغام داد که اگر چنان شود که در شک چکاک بامید یک ملاقات
 نمایم و تجدید عهد سابق کنیم قضا که بهتر خواهد بود و مقصدش این بوده که بکرو و فریب
 مراد تنگیه نماید و من میدانستم که بر عهد و قول وی چندان اعتمادی نیست اما بنا بر عظیم
 مصحف بملاقات نهضت نمایم و کنکاش کردم که اول جمعی از بهادران مردانه را فرستاد
 در حوالی و خواشی دره یکچک چنان سازم و خود با جمعی رفقا با امیر حسین ملاقات نمایم

این خبر
 به امیر حسین
 رسید

بود و ستان خود که در خدمت امیر حسین بود پیغام دادم که از اراده امیر حسین مرا
 آگاه کروانند و شیر بهرام که از دوستان من بود مرا بر اراده امیر حسین آگاه خست
 و امیر حسین او را بقتل رسانید با هزار سوار بر من روان شد و در آنوقت من در سه دره
 فرو دادم که این خبر بمن رسید و چون تزوک فوج خود را کردم طایفه شکر امیر حسین بود
 شد و خبر آوردند قزاقان که فوج امیر حسین است و اینک امیر حسین خود بخبر آمد چون
 که امیر شها آمده است فوج بگرفتند شام تعیین نموده است من مستعد بنماید شد و من
 با من دو صد سوار بودند و سبک کردم تا آنکه فوج امیر حسین بدره درآمدند و بمردمی
 که پیش از خود فرستاده بودم امر کردم که رای برگشتن ایشان را بکیرم و من خود ایشان
 رو برو شدم و مخالفان را در آن دره بمیان گرفتیم و اکثر را دستگیر کردم و مردم
 خود را جمع ساخته و تزوک نموده روانه قزوین شدم و تجربه من رسید که دوست
 در همه جا بکار آید و با امیر حسین مضمون این پست را بترکی نوشتم پست صاحب کو
 بآن یار دادم که نمونده که مکر باز نکرد و مکر بکر کنند چون پیغام من با امیر حسین رسید
 و خجل و منفعل شد و عذر خواست من دیگر اعتماد بروی نکردم و سبحان وی فرمودند
 و کنکاش در پاک ساحل توران زمین از بقیه ایساف طایفه اوزبک پس گفتم

که چون شکر حبه و الیاس خواجه را از ما و راه الله پدید آوردیم و از آب خنجر گذرانیدیم
 بعضی افواج او زبکان در قلعه های ما و راه الله مستحکم بودند و چون خواستم که افواج
 برایشان یقین کنم بخاطر مخطور کرد که بماداکا ربدو و دراز بکشد در آنوقت خبر من رسید
 که او زبکان در قلعه قائم شده اند صلاح در آن ندیدم که افواج خود را برایشان یقین
 کنم بر یلغی از جانب الیاس خواجه نوشتم و باور یکی داده فوجی را هم همراهی دی
 کردم و امر نمودم که خود را نمودار سازند و کرد و بخار برانیزند و چون بر یلغ طلب الیاس
 خواجه بایشان رسید و کرد و بخار را فواج را دیدند شب شب قلعه ها را خالی شده
 بدر رفتند و ساحت ما و راه الله را ز وجود آن ظالمان که قصد کشتن من کرده بودند
 پاک شد و آن مملکت من خرم گشت من صله رحم نگاه داشته و لایستخ و حصا
 شادمان را با میر حسین از زانی داشتم و وی قدر احسان و مروت مرا ندانست و قصه
 استیصال من کرد و من نکاش در استیصال میر حسین چنین کردم که چون و
 آثار فتح و نصرت مرا دید عرق حدش بکفت در آمد و از آرا من و همشیره که در خانه بود
 رسانید و قصد کرد که ما و راه الله را از من بکشد و بکشتن من نکریت و بارها بمصافحت
 برآمد و هر مرتبه بکشت یافت چون بی اعتدالی و بی انصافی سجدا فرط رسید و نزد

شد که بر من غالب آید و مرا ستا صلی کرد و در آنوقت امرای وی از بند سلوکی که
 بایشان میکرد از وی برکشید و برادر امیر کبیر و حاکم حلاز را پیوستی بقتل آورد و کبیر
 در حلاز یا غنی شد چون امرای وی در مقام تفاق بودند و وی ایشان را از ابل
 و فاق جدا داشت و بقصد دفع و رفع من از پنج پیشانیه پیرون کشید چون انجیر
 آوردند قاپوی خود را در این دیدم که تا امیر حسین بجزکت در آید خود را بر سر
 برسانم و با جماعتی که حاضر بودند متوجه پنج شدم و بحوالی خط پنج رسیده نزول
 نمودم امیر حسین بدافعه و مقاتله برآمده و صرفه نبرده قلعه درآمد و متحصن شد و آمد بر
 آنچه آمد و در باب ایل ساختن آنها که با من بدبیا کرده از من متوجه بودند و نظر برید
 خود کرده در خاطر داشت که من آنها را خواهم کشت چنین کنکاش کردم که چون
 امیر حسین بدست من گرفتار شدند نوکران و امرای وی بر من کمان کردند که ایشان را
 خواهم کشت اگر چه در مقام کشتن ایشان بودم اما چون سپاهی بودند کنکاش دین
 دیدم که ایشانراستمال صاحب کارای سپاه گیری تعیین نمایم و امیر الامرا
 وی که در بدخانات حاکم بود و بارها با من روبرو شده و شمشیر زده بود چون
 شنید که امیر حسین بقتل رسید از سیاست من ترسیده خود را جمع ساخت اگر من

شکر بگرفتند و یقین میکردم لایق نبود در کار روی تغافل کردم و کنکاشش را اینچنین
 که در مجالس و محافل ذکر خیر و تعریف شجاعت و مردانگی وی کردم تا آنکه دوستی
 وی بوی نوشتند که ای سر باتو در مقام محبت و عنایت است و وی بمن
 داشت کرده تکیه بر عنایت و مروت من نمود و پناه بمن آورد که کنکاش که دستگیر
 دار الملک خراسان کردم این بود که چون پنج و حصارش دمان و بدخشان
 مسخر من شد و امیر حسین بقول کردید خبر آن بملک غیاث الدین حاکم خراسان
 رسید بر خود بلرزید و در مقام جمعیت سپاه و لشکر درآمد میخواست که خود را
 استحکام دهد کنکاش خود را درین دیدم که اهل خراسان را در خواب غفلت انداخته
 و از این جهت عنان غرمت بطرف سمرقند معطوف داشتم و بعد از آن نا
 پیرمین رسید که ملک غیاث الدین بخاطر جمع نشسته بود کنکاش کردم که بخاطر
 خاطر خراسانیان از طرف من جمع گشت که برایشان ترکیه را آورم از حوالی بلخ
 برگشته بالشکری که در بلخ گذاشته بودم ایغا را کردم و خود را بهرات رسانید
 ملک غیاث الدین را در خواب غفلت گرفته و وی ناچار از شهر بهرات برآمد
 خراسان و دفاین و مملکت خود را بمن پیشکش کرد و ملک خراسان مسخر گردید و مرا

سرانجام
 شجاع و شجاع
 میباید بود

و امرای خراسان بکلی طاعت من کردند کنکاش دیگر که در تسخیر مکت
 سیستان و قندار و افغانستان کردم این است که چون مملکت خراسان
 بتخیر و آید امرای من کنکاش کشتند که افواج بتخیر این سه ملک تعیین باید کرد
 من گفتم که اگر با افواج کاری میرشد و ناچار مرا عنان غنیمت بدانصوب معطوف
 باید کرد و اینک مرا کاری بسیار پیش است کنکاش در این دیدم که یلغیها
 استمالت بکام آید یا نویسم باین ضمون که اگر با من در آید بر آید و اگر در آید
 برافشد این تدبیر موافق تقدیر بود که بجز در سیدن یلغیها ایشان سرازاط
 بر جاده فرمان برداری نهد دند کنکاشی که در اتصال روس خان
 و تخیر دشت قباچ کردم این بود که چون تقتمش خان از روس خان نکشتی
 پناه بمن آورد بخود کنکاش کردم که بهمهراهی تقتمش خان فوج بعزتم یا خود بروم
 در اینوقت یلغی روس خان رسید کنکاش چنین یا فتم که یلغی ویرستی
 نمایم و رخصت دهم و راه دشت را در بندم و متعاقب یلغی شکر ی تعیین کنم
 که در روزی که یلغی بخاطر جمع بجای روس خان در آید و وی غافل شود و روزی
 دیگر افواج من بر سر وی ترکنازا آورد چون چنین کردم تدبیر موافق تقدیر آمد

که چون ایلمچی اروس خان رسیده و حکایت میکرد که افواج قاهره من چون بک
 مانگهان بر سر اروس خان کیشند و اروس خان تاب مقاومت نیاورد
 قرار بر فرار داد و مملکت دشت قچاق من خمر شد و دیگر کنکاشی که در تخر
 ممالک کیلان و جرجان و مازندران و آذربایجان و شیروان و فارس و
 عراق کردم این بود که در ایامیکه عراض بل عراق از نقدی آل مظفر و ملوک کنگو
 بمن رسیدارده یساق عراق کردم و در اینجا ل بنجا طرم رسیده که ملوک آن ممالک
 اگر بیک اتفاق در مقابل من در آیند جنگ اماره باید بود و امرای من چنین
 کنکاش کشند که با استعداد جنگ باید رفت و من با خود چنین کنکاش دیدم
 که یکک از ایشان را بخود رام گردانم و هر کس رام نشود وی بنزار سامانم اول
 سیکه پناه بمن آورد امیر علی حاکم مازندران بود که بمن پیش فرستاد و بگوید
 که نوشته بودید کرده بود که ما جمعی که از آل علی ایم شاعت کردیم باین سر نیز
 ان ناخذ و افدرتکم افوی ان تعفوا افرب للفقوینسی که
 بجزید قدرت شما قویتر است و اگر عفو کنید نزد یک بر سپهر کار می است
 من رجوع حاکم مازندران شگون گرفتم و مستوجه مملکت کیلان و جرجان شدم

این
 روایت
 است

و چون حکام آنجا بن رسید و روز دوازدهم فوج قاهره بر سر ایشان مقیم نمودم و خود
 بعراق لشکر کشیدم اصفهان را تسخیر ساختم و بر اهل اصفهان اعتماد کردم قلعه را بدست
 ایشان سپردم و ایشان داروغه را که بر ایشان تعیین کرده بودم با سه هزار کس از
 من بقتل آوردند من هم حکم بقتل عام اهل اصفهان کردم و کنکاشی که در تخریب
 دارالملک فارس و تهمه عراق کردم این است که چون شیراز را بآل مظفر گذاشتم
 و در اصفهان سه هزار کس تعیین نمودم بجهت دفع و رفع تعمش خان بجانب دست
 بجای لشکر کشیدم اهل اصفهان داروغه را بقتل رسانیده بودند و اهل شیراز
 نیز قدم اطاعت پیرون گذاشته بودند لهذا تجدید سابق مملکت عراق
 نمودم و هشتاد هزار سوار موجود ساختم و کنکاش کردم که اگر بکیرتبه یا لشکر
 کران بعراق در آیم کنجایش نخواهد بود افواج را مسخر ساختم که فوج فوج بر مملکت عراق
 ترک سازند چون چنین کنکاش کردم خود را سه فوج ساختم و پیش از خود تعیین
 نمودم و لشکریهای سفره که در عراق جمع آمده بودند همه پراکنده شدند و بر شیراز
 لشکر کشیدم شاه منصوبین رو برو شدند بسزای خود رسید و کنکاشی که
 در سخت دادن تعمش خان کردم این بود که در دست بجای لشکریان من بپا^{سط}

پنجاه تعاقب تقتمش خان محصل شدند محطی و تنکی در شکر من بسیار شد چنانچه
 چند روز باش میاق و گوشت شکار و تخم مرغان صحرانی اوقات میگذراند
 تا آنکه تقتمش خان احوال شکر برآینده فرصت یافت و بالشکری چشیده از نو
 و بلخ آمده بمن رو برو شد شکیان من بسیار گرسنه بودند و شکر تقتمش خان بود
 و سرداران و امرای من دل نماده جنگ نیندند با آنکه فرزندان و بنایر آمده از نو
 زده احشیا رجان سپاری نمودند و اینوقت علمدار تقتمش خان بمن سپارش کرد
 که کاش چنین یا فتم که جنگ بیندازم و در هنگام مقابله هر دو صف علمدار علم
 سرنگون سازد چون خبر را نوزدن فرزندان بسامع امر او نوبتان رسید یکی
 قوی دل گشته دل نماد جنگ شدند و امیرزاده ابا بکر را با پست بست از نو
 هر اول ساحتم و چون آتش قتال و جدال بلند شد امر کردم که خیمه را برآسانند
 و بطبخ طعام مشغول شوند و اینوقت علم تقتمش خان نکلون شد و تقتمش خان شکسته
 رکاب و کسته عنان اوس جوجی را با دغارت داد و پشت بمر که کرده فراز نمود
 و کنکاشی که در تیغ را اسلام بغداد و عراق عرب کردم این بود که بعد از آنکه
 عراق عجم و فارس را منظر ساحتم و اینوقت مکتوب قطب لاقطاب پیر من

رسید که قهرمان عراق عرب و عجم عراق را بتوارزانی کردم و در تسخیر بغداد چنین
 کردم که اول ایلمچی نزد سلطان احمد جلایر فرستادم تا احوال شجاعت و مش
 سلطان احمد والی بغداد و لشکری را معلوم نماید و ایلمچی بغداد در مثنی بن عیسی
 نمود که سلطان احمد پاره کوشی است و دو چشم دارد من تخته بر تاندا نزد
 نمودم ایلمغا را کردم و خود را باستعجال بغداد رسانیدم و سلطان احمد جلایر قرا
 بر فرار داده بطرف کربلا گریخت و دار السلام بغداد من گشت کنکاشی
 که در سیستصال تقمش کردم این بود که چون الوس جوچی خان را بغارت داد
 بنزیت یافته بود و در وقت فرصت لشکریهای کران از راه دربند و شیروان
 بر ولایت آذربایجان فرستاده آغاز فتنه و فساد کرد و چون بن عراقین رسید
 ساخته بودم در سیستصال وی کنکاش کردم که بالشکریهای فراوان از راه دربند
 بدشت قچاق در آیم و عرض شکر خود را ملاحظه کرده لشکریهای من تا چهار روز
 راه یسال بسته ایستاده بودند شکر الهی بجای آوردم و از آب تیمور عبور نمود
 بایل الوس دشت یرلیغها نوشتم که هر کس در آید بر آید و هر کس در آید بر آید
 و در سینه مقصد و نود و هفت بدشت قچاق در آوردم و تا اقصای زمین شمال رفتم

سلطان

وایل والوس جوچی را که راه مخالفت من می پیودند خراب و ستماصل حاتم
 و ولایت والوس و قلعه های اقلیم پنجم و ششم را منسخر ساختم و مظهر و منصور و معاد
 نمودم که کنگاشی که در تخیر هندوستان کردم این بود که اول بسیل مزاج دانی
 از فرزندان و امرا کنگاش خواستم امیرزاده پیر محمد بهایک گفت که چون ملک
 هند را بگیریم از زر هند خا لمگیر شویم و امیرزاده محمد سلطان گفت هند را می گیریم
 لیکن هندوستان را حصارهاست اول دریاها دویم جنگها و پشیمانیم پس
 سلاح دار و فیلان آدم سکا را امیرزاده سلطان جین گفت هند را بگیریم بر چاه
 اقلیم حاکم و فرمانفرما گردیم امیرزاده شاه رخ گفت که در قوانین ترک خوانده ام
 که پنج پادشاه عظیم الشانند که از بزرگی ایشانرا بنام من بخوانند پادشاه هند را را
 میگویند و پادشاه روم را قیصر بخوانند و پادشاه خطا و چین و پاچین را مغفور
 مینامند و پادشاه ترکستان را خاقان میگویند و پادشاه ایران و توران را
 میگویند و حکم شهنشاه همیشه بر ممالک هندوستان روان بود و چون ایران
 و توران زمین در تصرف ماست لازم است که هندوستان را هم مسخر گردانیم
 و امرا بکشند که اگر چه هند را می گیریم لیکن اگر اقامت نمایم نسل ما ضایع شود

اولاد و احفاد ما از ترکیت بدر آید و هندی زبان کردند و چون بر غرمت سخن
 هند که ممت بسته بودم نخواستم که ترک غرمت خوانم و در جواب ایشان گفتم
 بشکری تعالی متوجه می‌شوم و از قرآن مجید فال خبک میگیرم تا آنچه شکری تعالی
 حکم کند بدان عمل نمایم ایشان همه قبول کردند چون از نصف مجید لکندم
 این آیه کریمه آمد **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ** چون صلا
 مضمون آیه را خاطر نشان کردند سر بایزاد آهسته خاموش شدند و مراد ل
 از خاموشی ایشان فسرده شد بخود کنکاش کردم که امرائی که بتغیر هندوستان
 راضی نمیشوند ایشانرا از مرتبه امارت پندارم و افواج و قشونات ایشانرا
 بکوبل ارزانی دارم لیکن چون تربیت کرده من بودند نخواستم که ایشانرا از
 سازم بدیشان ملامت کردم اگر چه ایشان خود در دل من انداختند لیکن
 چون در آخر متفق شدند چیزی بخاطر نیاوردم و مرتبه دیگر کنکاش کردم
 و میخانه اقبال بجانب هندوستان برآورده فاتحه فتح خواندم و کنکاش
 تعین نمودم شکر بایدار الملک هندوستان چنین کردم که امیرزاده پیر محمد
 باسی هزار شکر جبرائیل را که در کابل بود امر نمودم که از راه سلیمانیه رفتن را تائب
 کنند

گذشته بود ولایت ملتان ترکمان را آورد و مسخر سازد و سلطان محمد خان پهلوان
 رستم برادری که مرا را امر نمودم باسی هزار سوار برانغا را از آب سند گذشته
 از راه دامن کوه کشمیر بر لاهور ترکمان را آورد و من خود باسی دوی هزار سوار قول
 شدم و چون مجموع لشکر من نود و دوی هزار سوار بودند و موافق و مطابق عدول
 محمد رسول الله صلی الله علیه و آله این عدد را بفال نیکی گرفته و سوار شدم و در
 اندراب سرحد بنشان فرو آوردم و شپه گها را کوه کتور نموده متوجه غازی دارا کهر
 هندوستان شدم و کنکاش پاک ساجش راه هندوستان از اوغانیان سپهر
 کردم که چون بعضی من رسید که بعضی از اوغانیان متعرض راه هندوستان شد
 رهنری بنمایند خصوصاً موسی و غان که کلاثر قبیل که کس است و بر شکر شاه و غان
 که از جمله چاکران و دولتمندان من بود و ویرا میزاده پسر محمد محافظت قلعه ای را
 گذشته بود ترکمان را زورده و ویرا بقتل رسانید و هر چه داشت بدفاعت داده و
 در این وقت ملک محمد برادر شکر شاه آمده و دو فریاد کرده حقیقت گفته شدن برادر
 خود را از تعدی موسی بعضی رسانید و من بحسب وی فرمان دادم و گفتم که موسی و لشکر
 من است و امرای من بر ظلم من سخن کردند اما این خبر بحسب ملک محمد و حرف من بگوشت

موسی رسید قوی دل گشت و چون یزید بطلب که نوشته بودم بوی رسید بنزد
 آمد و قلعه را پیشکش کرد چون من تماشای آن قلعه رفتم کمی از سپاهیان و تیمی که
 بقصد من انداخت و موسی بجزا و سزای خود رسید و راه هندوستان مفتوح شد
 کنکاشی که در سخت دادن سلطان محمود حاکم دہلی و ملو خان کردم این بود که
 سلطان محمود و ملو خان با پنجاه هزار سوار و پیاده و یکصد و پست زنجیریل قلعه دہلی
 استحکام داده بقصد جنگ من درآمدن و بنجا طرم خطور کرد که اگر بکوشش قلعه دہلی بقید
 شوم مبادا کار بد و دراز کشد با خود کنکاش کردم که خود را زبون نمود اگر دایم
 آنچه غنیمت دلیر شود و بیک صف بمادرت نماید و از اینجا در دورش خندق کندم
 و میان خندق خود را استوار ساختم و فوجی را با استقبال ایشان فرستادم و امر کردم
 که خود را زبون و ترسان نمودار ساخته غنیمت را دلیر سازید و چون غنیمت خود را غالبیت
 خیره شده در میدان آمد با افواج قاهر و ویر و بر و شدند و سلطان محمود حاکم دہلی
 بیک بمادرت نمود و شکست یافت بطرف کوستان بگریخت و غنایم
 و اموال بی قیاس از لشکر و اجناس نصیب پاهیان من شد و در میان کمال
 دارالملک هند را منخر ساختم و در او اضرانه مذکور بدار السلطنه سمرقند معابد نمودم

جنگجائی کی درستی ممالک کر جستان کردم این بود که چون از هندوستان
 مطهر و منصور و دوت نمودم بیوز از پنج سفر من دنیا سودم که عرایض حکام
 عراقین رسید که کفار کر جستان قدم از جاده خود پیرون گذاشته اند و همیشه در
 میبودم که پادشاهان را بهتر از غزا و جاد با کفار و ملک گیری و جهان ستانی خیر
 دیگر نیست و در این وقت که خبر طغیان کر جستانیان بی میانان رسید گنگاش
 کردم که اگر در دفع و رفع ایشان اجمال نمایم مباد امضدان آندیا بطغیان
 در دفع ایشان سرعت بجای برهم و سپاهیان را که از سیاق هند آمده بودند محشاً
 ساختم که هر کس خواهد سیمای خویش باشد و هر کس خواهد همراهی نماید و بشکر یا
 خراسان و قندار و سیستان و کرمان و طبرستان و کیلان و ما زدران و فاریان
 یلیغها صادر کردم که تهنیه سیاق نمایند و در حوالی اصفهان آیند و ما بشکر نظر ازین
 شوند و گنگاش کردم که کردنشان هر ملک اسفراق سازم چنانچه بعضی کردنیان
 خراسان و فارس و ابوران زمین فرستادم و ساحت آن ممالک از منگفت
 ایشان پاک ساختم و بتخیل قلعه کر جستان عنان غرمت مصروف نمودم و
 جنگجائی که پسندیده سپاهیان بود عمل نمودم و خود فو لادی بر سر نهادم و زرد

داودی در بر کردم و شمشیر مصری حایل نمودم و بر سر بر مبارزت نشستم و دین
 تو را بدیدم و بهادران خراسان و مردان مازندران و کیلان را هتیب دادم و قلعه سیواس
 و قلاع کر جستان را منخر ساختم و جماعتی که در قلعهها بودند همه کی را دستااصل گردانیدم
 و غنایم آن قلعه را بر عمارت منصرف نمودم و مهندسان و اواباش آذربایجان را
 مشیه کردم و بعد از آن متوجه تنخیر قلاع ملاطیه و آن حوالی شدم و چون خاطر
 از تنخیر و نسی قلاع جمع شد بر تنخیر حلب و حصص سمیت بستم و باندک توجی آن مملکت را
 مشغول ساختم و کم غرمت بر تنخیر ممالک مصر و شام بستم کنکاشی که در مفتوح
 ساحل مصر و شام کردم این بود که چون خبر شوکت و قدرت من بمسابع مصر رسید
 که قلاع سیواس و ملاطیه و توابع آنرا منخر کردم و لشکرهای ویراکه در قلاع بودند
 همگی را مشرق و پراکنده گردانیدم عرق غیرت و بی بکرکت درآمد و قرا یوسف
 ویرا ترغیب نمود که بر من شکرت کند و مقصیر باغوی قرا یوسف باشکر کران بکرکت درآید
 و افواج مصر و شام را بهم مدخواست به بود من کنکاش کردم که اگر من هم لشکر خود را
 سه فوج سازم بهتر است اما شج و نهزمیت در پرده تقدیر مجبوند و از امر کنکاش
 خواستم و سپاهیان کنکاش گفتند که بجنگ مبارزت باید نمود و چون بخود فکر کردم

صلاح دانستم که آتش فقیر را بگری و سردی اطفا نمایم و مکتوبی بقتصر فرستم خلاص
 مضمونش آنکه شکر است خداوند زمین و آسمان را که اکثری از مملکت بهفت قلم را
 در زیر فرمان من آورده و سلاطین و حکام عالم حلقه اطاعت مرا در گردنشان کشیده
 خدای رحمت کند بر آن بنده که حد خود را بشناسد و پای جبارت از حد خویش فراتر
 نهد و بر عالمیان ظاهراست که نسب نبوت تو بکجاشی شود پس مناسب حال تو
 است که قدم جبارت پیش نگذاری خود را در ورطه ریج و باغیذاری و باغوا
 جمعی از دولت راندگان که بواسطه اغراض خود پناه تو برده اند و شنه خوانند
 پیدار ساخته اند و شنه و آشوب را بر روی دولت خود و انجمن و قراویوسف
 نزد من فرستی و الا آنچه در پرده تقدیر است بعد از تقابل صفین بر تو ظاهر خواهد
 و چون این نامه را مصحوب المیچیان کاروان نزد قیصر فرستادم کمناش خود را در این
 یا قسم که بجانب دارالملک شام منضت نمایم از راه حلب و حمص و آن شد و چون
 بحلب رسیدیم شنیدم که ملک فرخ پسر ملک برقوق از شنیدن خبر رسیدن من
 از مصر متوجه دمشق شده من را یغمار کرده که افواج مصر و شام را بکندارم که بسببیک
 ملحق شوند و ملک فرخ پیش دستی کرده خود را بدشمن رسانیده و من در عقب وی رسیدم

و شق را مسخر ساختم کنکاشی که در تیغ بلاد روم و کشت دادن مقصر کردم این بود
 که چون بلاد شام را مسخر گردانیدم و ملک فرخ پادشاه مصر و شام از چنگ من
 بگریخت و ایلمچی من از روم با جواب نامه صواب ایلد رم بایزید مراجعت نمود و عرض
 کرد که چون خبر شکست عساکر مصر و شام بقصر رسید متفکر و آشفتہ گردید و بیست و پنج
 و من تیغ و شق و بلاد شام نموده از راه موصل بغداد و نصرت نمودم و کشتار
 کردم که بجانب آذربایجان متوجه شدم تا مقصر اگر بغریت خود مصمم باشد
 حاضر شود چون بجانب تبریز روانه شدم بعضی از امیرزادگان را با افواج کرا
 بر سر بغداد فرستادم و سلطان احمد جلایر فرخ نامی را از نوکران خود باستان
 قلعه داری و جمعیت بسیاری بجا فطت شهر و قلعه بغداد که آشفته بود میرزا^{ان} کا
 بغداد رسیده شهر را محاصره کردند و کاری بچنگ انجامیده بن عرض کردند من
 کنکاش در این یافتم که خورده قلعه و شهر بغداد را استخلص کنی دانم از راه تبریز مراجعت
 نموده ای بغداد کردم و خود را بغداد رسانیدم و بتدبیر و احتیاط سپاه گیری
 و لوازم قلعه گیری پرداختم و بعد از آنکه مدت محاصره بدو ماه و چند روز کشید
 قلعه و شهر من کردید و منسوخ قلعه و در آب غرق شد و من بشهر درآمد

و امر نمودم که جمیع مهندسان و اوباش شهر را بقبل رسانند و قلعه و عمارات شهر را
 انداخته بنجاک برابر سازند و از بغداد بطرف آذربایجان غنای غنیمت معطوف است
 و چندگاه در آن مملکت طرح اقامت انداختم و چون بسامع رسید که قیصر فوج
 بر بلاد حلب و حمص و دیار بکر تعین نموده و قراویس ترکمان که از من کثیر بودند
 بقیصر برده براه زنی و آزار قافل که بحین شریفین آمد و شد مینمایند مشغول است
 و در این وقت جماعتی آمدند از تعدی و ستم وی دادخواه شدند و بر من لازم شد
 که سزای قراویس را در کنی ارشمنم و قیصر را از خواب غفلت بیدار سازم و در
 باب کنکاشن چنین یافتیم که از شهر و قبیله لشکر طلب دارم و حشر کرده بر قیصر
 روان شوم و چون لشکر را جمع آمده بود در ماه رجب سنه شصت و چهار هجری از
 آذربایجان بغرم رزم قیصر روان شدم و پیشتر از خود افواج تعین نمودم که بر ما
 روم ترکها را و روند و فوج دیگر تعین کردم که منازل آب و علف را ملاحظه کنند
 از راه انکوریه متوجه شدم و قیصر با چهار صد هزار کس از سواره و پیاده بمقابل
 مدافعه من شتافت و جنگ انداختم و فتح کردم و قیصر را لشکریان من دستگیر کرد
 بحضور آورده و بعد یورش من هفت ساله مظفر و منصور سمرقند مراجعت نمودم

مقالت دویم فرزندان ملک گیر و کار و بنابر ذوی القدر
 جهاندار معلوم باد که چون از نگاه شکر علی امیر و ادم که بسیاری از فرزندان
 و اولاد و احفاد من برسند سلطنت و مملکت داری خواهند داشت بنابراین
 بر امور سلطنت خود تروکات بر بسته دستور العمل آنرا انشاء نمودم که هر یک از
 فرزندان و اولاد و احفاد من بدان موجب عمل نموده دولت و سلطنت مرا
 که بر بنجها و محنتها و فراقها و جنگها بتائیدات ربانی و میا من نیروی محمد
 صلی الله علیه و آله و دوستی آل عظام و اصحاب کرام آنحضرت بچگونگی آورده ام
 نگاهبانی نمایند و این تروکات را در امور سلطنت خویش دستور العمل سازند و دولت
 و سلطنتی که از من بدیشان برسد از غل و زوال ایمن باشد و اکنون پسر فرزندان
 کامیاب نادر و بنایر حاکم کستان ذوی القدر آنکه پنجاه نفر من بدو
 امر که شمار خود ساختم و میرتبه سلطنت رسیدم و بدو از ده امر مملکت گیر و ملک
 و دهتری کردم و او را ملک سلطنت خود را زینت و ادم ایشان بهمین تروک
 عمل نمایند و دولت سلطنت خود را زینت و ادم ایشان بهمین تروک عمل نمایند
 و دولت سلطنت خود را زینت و ادم ایشان بهمین تروک عمل نمایند و دولت

سلطنت مرا و خود را نکاهبانی نماید و از جمله تزوکاتی که بر دولت و سلطنت خود
 برستم اول این بود که دین خدا و شریعت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را در دنیا
 رواج دادم و همیشه و همه جا تقویت دین اسلام نمودم و دویم آنکه با جماعت و از
 طبقه و طایفه ملک و جهان داری کردم و از کان دولت و سلطنت خود را بدین
 استوار نمودم و مجلس خود را از ایشان آراسته ساختم سیم آنکه بمشاورت و کمک
 و تدبیرت و خرم و احتیاط فوج چهار شکستم و ملکه را مسخر ساختم و امور سلطنت
 خود را بمدارا و مروت و تحمل و تغافل از پیش بردم و بدوستان و دشمنان مدارا
 نمودم چهارم بتوره و تزوک کارخانه سلطنت خود را بنده و بست دادم و بتوره
 و تزوک خود را بمرتبه قائم نگاه داشتم که امرا و وزرا و سپاه و رعیت از مرتبه خود
 تجاوز و زندانش نشدند و هر یک حافظه مرتبه خود میبودند پنجم امرا و سپاه خود را
 با ولی دادم و ایشان را بر روزی و روز خوشدل ساختم و در برزها اورن دادم و
 در رزمها جان فشانی کردند و درم و دینار را از ایشان دریغ نداشتیم و بجهت ایشان
 کارهای ایشان محنت و مشقت ایشان را خود بر می داشتیم و تربیت ایشان می نمودم
 تا آنکه بیازوی مردی و مردانگی اتفاق امرا و بزرگان و سپه سالاران و بهادران

بضرب شمشیر شکاره پست و هفت پادشاه را منحر ساختم و در ممالک ایران تون
 و روم و مغرب و شام و مصر و عراق عرب و عجم و مازندران و کیستان
 و شیروانات و آذربایجان و فارس و خراسان و دشت چمن و دشت قبا
 و خوارزم و ختن و کابلستان و باختر زمین و بندوستان پادشاه شدم
 و فرمانفرما گشتم و چون جای سلطنت در پوشیدم و از دوازده سالگی قطربا
 زدم و مصحح گشیدم و تدبیرا کردم و فوجها شکستم و از امر و سپاه نفاقت
 دیدم و بخان تاج کشیدم و تجمل و تغافل در گذرانیدم و بذات خود شمشیر زدم
 تا آنکه بر ولایت و ممالک مسلط شدم و در جهان گیری مامور گشتم ششم
 بعدالت و انصاف خلق خدا را از خود راضی داشتم و بر کنه کار و پیکاه رحم کردم
 و حکم بر حق کردم و با احسان در دلهای مردم مقام نمودم و بیست و انصاف
 و رعیت مرا در میان امید و بیم نگاه داشتم و بر رعایا و زیردستان رحم کردم و پناه
 انعام دادم و داد مظلومان از ظالمان گرفتم و بعد از اثبات ثالی و بدنی موافقی
 شرع در میان ایشان محاکمه نمودم و بخواه دیگری دیگر را گرفتم و کسانیکه بر من بد
 کرده و بر من شمشیر ناکشیده بودند و در کار من شکسته را رسانیده بودند چون بن

البقا آوردند و غزای ایشان نموده بر مرتبه ایشان افزودم و بر کردارهای ایشان
 قلم ننشان کشیدم و بنوعی با ایشان سلوک نمودم که اگر خدشه در خاطر ایشان بود
 بالکلیه محو شد هفتم سادات و علما و مشایخ و محققان و اخبار را برگزیدم
 دهم و بزرگواران و احترام ایشان نمودم و از باب شجاعت دوست دهم
 چه شکری تعالی شجاع را دوست میدارد و با علما صحبت دهم و بر دهک
 اصحاب قلوب فتم و از ایشان در یوزه همت نمودم و از انفس تبرک ایشان
 التماس فاتحه کردم و فقر را دوست دهم و ایشان را آزرده و محروم نساختم و
 اشعار و بدو کویا نزد مجانب خود در راه ندادم و سخن ایشان عمل نکردم و بدو کویا ایشان را
 در حق هیچکس ننشیدم هشتم بغیر همت عمل کردم و بر هر کاری که عازم شدم
 همان کار را پیش نهاد همت خود میساختم و تا با تمام نمیرسانیدم دست از آن کار
 برنمیداشتم و بر کفشار خود عامل میبودم و بر هیچکس سخت نکر فتم مگر بر ظالمان و کاران
 و هیچ کاری را به تنگی نکردم تا شکری تعالی بر من سخت نگیرد و کار من بر من نماند
 ننازد و قوانین و سیرت سلاطین گذشته را از آدم تا خاتم و از خاتم تا آیندم
 از دانیان پرسش نمودم و سلبیک و معاش و افعال و اقوال ایشان را یکجا

بخاطر آوردم و آنچه موجب زوال و اشغال دولت بود اندک آن حست را
 و اجتناب کردم و از ظلم و فسق که انقطاع نسل میکند و بامی آورد و خسرا
 لازم دانستم منعم از احوال رعیت آگاه شدم و کلانان ایشانرا بمنزله برادر و
 خردان ایشانرا بجای فرزند دانستم و بر مزاج و طبایع هر ملک شه خود را و ا
 ساختم و با ایالی و اشرف و اکابر شنائی کردم و موافق مزاج طبیعت و خوا
 ایشان حاکم تعیین نمودم و از احوال ایالی هر دیار آگاه نمودم و اجناس و نوین
 راست قلم با دیانت در هر مملکت تعیین کردم که کیفیت اطوار و اوضاع و اعمال
 و افعال سپاه و رعیت را و موافقی که در میان ایشان بوقوع آید بمن بنویسد
 و اگر خلاف آنچه نوشته بودند بر من ظاهر میشد اخبار نویسانرا سیاست میکردم
 و آنچه از جور و ظلم حاکم و سپاه و رعیت می شنیدم تدارک آنرا با انصاف میداد
 مینمودم و دهم هر طایفه و قبیله از ترک و تاجیک و عرب و عجم که بدو ملت
 من درآمدند بزرگان ایشانرا کرامی دهم و سایر ایشانرا فراخور احوال هر کس
 نوازش نمودم و به نیکان ایشان نیکی کردم و بدان ایشان را بیدی ایشان پیروم
 و هر کس بمن دوستی کرد قدر دوستی ایشانرا فراموش نکردم و بوی مروت

و احسان نمودم و هر کس که خدمت من کرد حق خدمت او را دادم و هر کس که بدشمن
 بود و پشیمان شده بمن التجا آورد و زانو زد و دشمنی و برافراش کردن بدستی
 و مروت خریدار وی شد من چنانچه شیر بهرام امیرالوس بمن همراه بود و در وقت
 کار مرا بکذاشت و بغنیمت می شد و بر من شمشیر کشید و آخر تنک من ویرا گرفت و بمن
 التجا آورد و زانو زد و چون مردی بود اسیر و مردانه و کار کرده از کردای بدو چشم
 پوشیده و بر بنوا حتم و بر مرتبه وی افزودم و ویرا برد انکی وی بخشیدم و یازدهم
 فرزندان و خویشان و آشنایان و همسایگان و کسانی که با من آشنائی داشتند
 ایشان را در وقت نعمت و دولت بنوا حتم و حق ایشان را دادم و با فرزندان و خویشان
 قطع صلحه کردم نمودم و بختن و بستن ایشان از نکردم و هر کس را بهر طور می شناسید
 بودم فراخور شناخت خود با وی سلوک نمودم و چون سردو کردم روزگار بسیار
 دیدم و تجربه بار داشتم و با دوست و دشمن سازگار می کردم و دوازدهم
 و دوست و دشمن را عزیز داشتم از جهت آنکه متاع باقی خود را بمال فانی می فروشتند
 و در معارک و محالک خود را می اندازند و جان فشان می نمایند و مردی که از جانب
 دشمن این خصمی کرد و شمشیر کشید و نسبت با ولی نعمت خود را نسخ الاعتقاد نمود و یزید را

دوست داشتم و چون نزد من آمد قدر ویرا دانسته معتمد خود ساحتم و وفا و حقیقت را
شناختم و آن سپاهی که حق نمک و فاداری فراموش کرد و وقت کار از آنجا
خود را گردان شد و نزد من آمد ویرا دشمن ترین مردم داشتم و در جنگ تقمیش خان
امرای وی بمن پیغامها کردند و عراض نوشتند و حق نمک تقمیش خان را که
ایشان و دشمن من بود فراموش کردند برایشان نفرین کردم و حق و سیغمت
خود را فراموش کرده حقیقت و وفایا بر گوشه نهاده اند و نزد من آمده اند با خود
گفتم که اینجا بامر بی خود چه وفا کردند که با من بسم خواهند کرد و چون تجربه بمن رسید
که هر دولتی که بدینی و آشنی قائم نباشد و بتوره و تزوک استوار نبوده شکوه و سطو
و بند و بست از آن سلطنت بر خیزد و آن سلطنت مثل مردی برهنه باشد که هر کس را
به پند چشم پوشد و چون خانه باشد که سقف و در و در بندها بسته باشد و کس
ناکس و رآن داخل تواند شد بدیجه بنای سلطنت خود را بدین و آیین اسلام
و بتوره و تزوک استحکام دادم و واقعات و اموری که ملای سلطنت پیش آمد
بنوره و تزوک آن کار را انجام میدادم **اول** تزوک که از شرق دلم سر زد و
دین و تقویت شریعت محمدی صلی الله علیه و آله بود و در مالک و اقطار و امثال

عالم دین اسلام و شریعت خیر الانام را رواج داد و سلطنت خود را بشریعت
 راسته ساجده و تزویر و دین بسین چنین کردم که یکی از سادات ذی قدر
 بصدرت اهل اسلام مقرر کردم که ضبط اوقاف نماید و متولیان تعیین کند و پیشتر
 و بعد از قضای القضاة و مفتی و محاسبین سازد و سیور خال و وظایف از برای
 سادات و علماء و شایخ و از باب استحقاق مقرر کرد و اندوخته قاضی از برای عسکر و حش
 نصب نمودم و بهر مملکتی شیخ الاسلام فرستادم که اهل اسلام را از معاصی بازدارد
 و امر معروف نماید و امر کرهم که در هر شهری ساجده و خاها بجا تعمیر نمایند و بر سر راه
 رباطات بنا کنند و بر سر هر نهرا پل بر بندند و علماء و مدرسین بجهت شریعتی که در
 که اهل اسلام را مسائل دینی و عقاید شرعی تعلیم دهند و علم دین را تفسیر و حدیث
 و فقه مسلمانان درس گویند و امر نمودم که صدور و قاضی مهمات شرعی محاکم
 بعض من رسانیده باشند و امیر عدل تعیین نمودم که مراعات عرفی و سپاه و
 بعض من رسانند چون تزویرین نمودم و در بلاد اسلام شریعت را رواج دادم
 و چون آوازه رواج دین و اسلام بمابع صغار و کبار اهل اسلام رسید و علماء
 اسلام مثنوی نوشتند که چون شکر می تعالی در هر صد سال مرواجی و مجددی بایزاید

رواج و تجدید دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بر می آید و در این صد هشتادم
 تجدید دین را امیر صاحبقران نموده پس مجد دین محمدی ایشان باشند و میرسد
 شریف که از فحول علمای زمان بود درین باب مکتوبی بن نوشت که اتفاق علما
 خلف و سلف برین رفته که در هر صد سال بعد از حضرت رسالت پناه الله تعالی
 از برای رواج دین محمدی صلی الله علیه و آله مجد دی می آید و چون در این
 هشتصد سال امیر صاحبقران دین بین رواج داده اند در اقطار و امصار
 عالم دین و اسلام رواج یافته تحقیق رسید که مروج دین امیر صاحبقران است و در
 مکتوب این است **اللَّهُمَّ اَنْصُرْ مَنْ نَصَرَ دِينَ مُحَمَّدٍ وَاُخْلِدْ مَنْ خُلِدَ**
 چون از زمان هجرت حضرت رسالت پناهی الی یوم نماند هشتصد سال گذشته
 و در هر صد سال الله تعالی و تقدیر از برای رواج دین رسول و حبیب خود
 مروجی و مجد دی برانگیخته که تجدید دین و ملت آنحضرت نماید آنکه بعد که در هشتادم
 الله تعالی امیر صاحبقران را مجد و مروج دین اسلام برانگیخته که دین محمد را در بلاد و ممالک
 رواج داده اند و از آنچو علمای سلف از احوال مجددان دین تتبع نموده اند و در
 تصانیف خود نوشته این نیز از آن است در سرمایه اول از هجرت مجد

دین عمر بن عبدالعزیز است که چون دین اسلام بواسطه لعن و طعن که خوارج درین
 بر حضرت علی می گفتند ضعیف شده بود بر طرف ساخت و بغض و عداوت
 که میان اهل اسلام بوجود آمده بود چنانچه گروهی خلفای راشدین را لعن و طعن
 مخصوص می داشتند و جمعی دیگر بر امیر المومنین علی و عباس لعن میکردند
 رفع نمود و تجدیدین کرد و در سرمایه دویم مجد دین مامون الرشید را
 که بهشتاد و دو مذہب ظاهر را بر طرف و منوخ ساخته مذہب بر حق نیت و جماعت را
 رواج داد و علی بن سوسی بن جعفر را رضی الله عنہم بخراسان طلب نمود و ویرا
 ولیعهد گردانید و باذن وی در مملکت تصرف نمود و در سرمایه سیم مروج
 دین محمدی مقتدر بالله عباسی است که چون قوم قواسط که رئیس ایشان ابوطاهر
 بود بر کمره معظمه ستولی شد و سی هزار محرم را در روز عرفه قتل نموده و بدرجه بنهاد
 رسانید و حجر الاسود را از ارکان خانه کعبه برکنند و بلاد اسلام را خراب کرد و قتل و غارت
 مینمود و بدین جهت دین اسلام ضعیف شد مقتدر بالله متبع بر آئین قوم کشید و ایشان را
 بر انداخت و دین اسلام و شریعت را رواج داد و در سرمایه چهارم از مرز و جان
 دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم عضد الدوله دیلمی است که چون بواسطه فتن

و فوج و طایع را بر اند عجاسی و ظلم توابع و لواحق وی دین اسلام ضعیف شد بود
 و در بلاد اسلام انواع فتنه‌ها و تشویشات شوع یافته بود و عضدالدوله ویران خلافت معز
 و پسروی طایع با برادر و لیدر ساخت و عضدالدوله خود متصدی رواج دین
 و رفع و دفع بدعت و نامشروعیات و ظلم و جور نموده شریعت محمدی را رواج داد
 و در سرمایه پنجم مروج دین و شریعت سلطان سنجین ملک شاه است که شایع
 جامی و حکیم سنائی معاصروی بوده اند و بدیشان میرد بود در آن ایام
 و جهل دین اسلام را ضعیف ساخته بودند و ی بقل و قمع مایه مبارک نمود
 و به مرتبه در اطاعت و متابعت دین محمد صی مباهله می نمود که خلاف شریعت
 امری سبزیزد و در سرمایه ششم مجدد دین غازان خان بن ارغون خان
 ملاک و خان است که چون دین اسلام بواسطه استیلائی کفر ترکستان ضعیف
 الله تعالی غازان خان را با صد هزار ترک برانگیخت که بمکی میگریته در صحرائی لا
 بدست شیخ ابراهیم حموی ایمان آورده مسلمان شدند و زبان بکلمه طیب الله الاله
 محمد رسول الله گویا ساختند و آثار کفر و بدعت برانداختند و شریعت را در بلاد و موصلا
 رواج دادند و در سرمایه هفتم الحاکمیت سلطان ارغون خان است که مقرب سلطان محمد

خدا بنده است که در سنه مذکور بعد از برادرش غازان خان بر تخت سلطنت
 نشست و چون به جامع وی رسید که دین محمدی بر تریه ضعیف شده که در وقت
 بعد از تشهد صلوات بر محمد و آل محمد میفرستاد خود بر خواسته مسجد جامع سلطانیه
 حاضر آمد و حکم با حضار علمای اسلام نموده و از فضایل در باب صلوات و ستودن
 بر محمد و آل محمد سؤال کرد و علما با اتفاق گفتند که بحکم خدا تعالی صلوات بر محمد و آل
 باید فرستاد و در این وقت جمعی از علما گفتند که امام شافعی نماز را بدون صلوات
 بر محمد و آل محمد فاسد شمرده و جمعی گفتند که امام اعظم فرمود نمازیکه صلوات
 بر محمد و آل محمد مقرون نباشد مکروه است آنگاه از علما سؤال کرد که چرا تبریر
 از آل وی در صلوات ذکر نمیکنند و در صلوات بر خاتم انبیاء ذکر می کنند چون
 علما در جواب فرمودند که سلطان گفت مراد جواب این سؤال و دلیل نجای
 اول آنکه چون دشمنان ویرا تبریر خوانند از تعالی تبریر برایشان انداخت که مثل
 ایشان منقطع شده و اگر باشد هم ایشان را کسی شناسد و نام نبرد و ذریه آن پیغمبر
 اینقدر رسیدند که تعداد ایشان را جز خدا تعالی دیگری نداند و در صلوات بمنا
 پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم برایشان درود میفرستند و دیگر آنکه ادیان جمیع انبیاء

و رسول و عمل ایشان در معرض نسخ و تبدل بود و مضامی احکام دین ایشان علی الدوام
 لازم نبود بخلاف دین محمدی صلی الله علیه و آله و سلم که تاقیاست بتبدیل و تغییر
 راه نخواهد یافت پس بر متابعان آنحضرت لازم است که در صلوات متابعت
 نام مبارک آنحضرت که ذکر می کنند اولاد را نیز ذکر کنند تا بر است معلوم شود
 که حامیان دین محمدی و مفسدان و حلی آلای و حافظان شریعت احمدی ایشانند
 و وارثان علوم انبیا و مرسلین و علوم دین و فرائض اسلام را از ایشان و از کینه
 و متابعت و حرمت ایشان را از لوازم شمارند چون سلطان این کلمات را بر زبان
 زبان بر صلوات پیغمبر و آل پیغمبرش و ندانگاه سلطان گفت که چون اول آل محمد
 و علی و آخر ایشان محمد مهدی موعود است پس راست که در ملک محمد بدون
 اذن و ولادتش تصرف ننمایم و اگر نمایم غاصب باشیم چون کلمات سلطان محمد
 بمسامع خواص و عوام رسید همه علما اذعان نمودند و بعد از اذعان علما سلطان
 امر نمود که چون حقیقت بر این منوال است باید که خطبه بنام تمام اهل بیت بخواند
 و سکه بنام ایشان برزند و آنچه علما در این وقت فتوی نوشته اذعان نموده اند
 این است که اَلْجَاوِیْ سُلْطَانِ مَرْوَجِ دِیْنِ وَ شَرِّعِیْهِ دَرْ سَرْمَایَةِ بَشَرِیْمِ

صاحبقران است که در امصار و اقطار عالم شریعت را رواج و مسادات علمارا
 اغراض و احترام نموده و باذن و ذریع آلال رسول الله در ملک و تصرف کرده اند
 چون مکتوب میسرید شریف بن رسید حقیقی را شکر کفتم و بجهت آلال محمد التاج
 بردم که مرا تجدید دین و شریعت حاصل آمد و مکتوب اینجا رسید نزد پیر خود و متادم
 ایشان در حاشیه همان مکتوب نوشتند که مروج دین و شریعت تیمور صاحبقران
 ای الله تعالی معلوم نماید که این موتهی است عظمی و تایدیت کبری که آن قطب
 الله تعالی توفیق تجدید دین و رواج شریعت ارزانی داشتیم فیض تابا بفرمایند چون
 مکتوب موتهی بخط پیر بن رسید تعظیم و احترام مسادات و علمای اسلام را بسجا
 آوردم و در رواج شریعت پشتر از پیشتر سعی کردم و امر کردم که صورت این مکتوب را
 در دفتر خانه وقایع ثبت نمایند چون تزوک دین و شریعت کردم در تزوک کاغذ
 سلطنت خود نمودم و بتوره و تزوک مراتب سلطنت خود نگاه داشتم تزوک
 نگاه داشت مراتب سلطنت خود را برین پنج کردم اول قواعد سلطنت خود را
 بدین اسلام و شریعت خیر الانام و محبت آن اصحاب واجب الاحترام آنحضرت
 داشتم و حفظ مرتبه سلطنت خود بتوره و تزوک چنان کردم که احدیرایاری آن نبود

که بر سلطنت من دخل تواند کرد و ویم سپاه و رعیت را در مرتبه شروت و مدار ادا
 کردار و کفارش ایشانرا تحمل و تغافل در گذاریندم و هر کس از دوست و دشمن که التماس
 آوردند و ستانرا در مرتبه نگاه داشتیم که بر دوستی خود افرودند و با دشمنان تیر
 سلوک نمودم که دشمنی را بدوستی تبدیل ساختند و هر کس را بر من حقی بود حق ویران
 ساختیم و هر کس بر روی شناختن از نظر بنیداشتم و هر کس از اوان طلوع دولت سلطنت
 من بمن التماس آوردند از نیکی کار و برادر خواه بمن نیکی کرده بودند و خواه بدی چون
 بر تخت سلطنت نشستیم ایشانرا شرمزده احسان خود ساختیم و بدیهائی که بر کرده
 بودند ناکرده انکاشتم و قلم عفو بر چیده اعمال ایشان کشیدیم در مقام اشقام بچسب
 نشدم و اشقام کشیدیم و بدکنندگان خود را سپرد کار سپردم ارباب عیشت
 و مردان کار کرده بیا زموده نگاه داشتیم و مردم اصیل و سادات و علما و فضلا را
 بخود راه دادیم و اشهرار و بدفنان و لئیمانرا از درگاه خود راندیم چهارم کجاده
 رونی و رحم و شفقت خلق خدا را بخود رام کردم و بعدالت کردیدم و از ظلم و جور
 گزیدیم در اینوقت پیر من بمن نوشت که ابو المنصور تیمورایده الله تعالی را معلوم باد
 که کارخانه سلطنت نمونه از کارخانه الهی است که در آن عمله و فعله و یابان و جها

و هر یک در مرتبه خود بکار مشغولند و از مرتبه خود تجاوز نمی کنند و مظهر امری
 میباشد پس ترا احتیاط باید که دوزا و لشکریان و عمالان و کارکنان و سپهسالاران
 هر یک در حد مرتبه خود بوده مشط حکم تو باشند و بهر طایفه و قوم را در مرتبه ایشان
 بدار تا مرتبه سلطنت تو بنظام و انتظام در آید و اگر حفظ مراتب هر خیر و هر کس کنی
 بسی فساد و خلل در امور سلطنت تو راه یابد پس تراست که پایه قدر و منزلت پیر
 و هر کس را بدار و مرتبه آل محمد را از جمیع مراتب برز واری تعظیم و احترام
 ایشان بجای آوری و افراط و مجت ایشان اسراف ندانی که هر چه از برای خدا
 باشد در آن اسراف نباشد و بدو از ده طایفه سلطنت خود را آریسته پیر مرتبه
 چون این نامه پیر بمن رسید هر چه فرموده بودند بجا آوردم و مراتب سلطنت خود را
 بنق و نظام دادم و مرتبه سلطنت را بتوره و تزوک زیب زینت بخشیدم و
 بدو از ده طایفه سلطنت خود را استوار ساختم تزوک مرتبه سلطنت و قواعد سلطنت
 خود را بدو از ده طایفه مربوط و مضبوط گردانیدم و این دو از ده طایفه نیز
 دو از ده برج فلک دو از ده ماه کارخانه سلطنت خود قرار دادم طایفه او
 طایفه سادات و علما و مشایخ و فضلا را بخود راه دادم و همیشه بیارگاه من آید و

می نمود و مجلس ملازمت نگاه میداشتند و مسائل علوم دینی و علمی و عقلی
 مذکور می نمود و مسائل حلال و حرام از ایشان استفتاء می نمودم طایفه دوم علم عقل
 و اصحاب کنگارش را باب حرم و حیاط و مردم که نذکا پریشان را در مجلس
 خود راه و آدم و باب ایشان صحبت داشتم و نفع یافته تهرها حاصل میکردم طایفه
 سوم را باب دعا را گرامی داشتم و در خلوت از ایشان در یوزه دعوات کرده و معین
 خود را استمداد می نمودم و در مجالس و محافل در بزم و رزم از ایشان برکتی تمام
 می یافتم و در روز جنگ از ایشان ظفر می دیدم چنانچه در وقتیکه لشکر من بسط
 گشت تو قمش خان در جنگ مضطرب شد و نیز سیاه الدین سبزواری که سبزه
 الدعوه بود و سر خود را برهنه ساخت و دست بدعا برداشت و هنوز دعای بی تا تمام
 نرسیده بود که اثر دعای وی ظاهر گردید و چنانچه در وقتیکه یکی از اهل حرم سربازی
 چاری صعب عارض شده بود و دوازده سید و عاکومی جمیع آئینهای کمال را بخود
 بوی بخشیدند و وی صحت یافت و دوازده سال زندگانی کرد طایفه چهارم را هم امر
 و سرنجان و سپهسالاران را در مجلس خود از آدم و بملاتب علیا رسانیدم و باب ایشان
 صحبت داشتم و سخنان می پرسیدم و از باب شجاعت را که شمشیر زده بودند دوست

داشتم و از رزم و در آمدن و بر آمدن در معارک و مهاجمات و شکستن صفها و سوار
 و ضرب و چغو لشکرها از ایشان سوار آلات می نمودم و در مرتبه سپاهبری ایشان را
 به معتمد می داشتم و کنگارش از ایشان می طلبیدم طایفه پنجم سپاه و رعیت ایشان
 دیدم و اسبجان سپاه را از نهباوران و دلاوران به او تاخه کمر و ترکش طلب
 ساختم و کنگارش را و که خدایان هر ملک و مملکت را گرامی داشتم و بایشان خبر
 دادم و نفع گرفتم و سپاه را حاضر نگاه داشتم و علوفه ایشان پیش از طلب میدادم
 چنانچه در ساق روم هفت ساله علوفه از گذشته و آینده را سپاه و آدم و پشما
 و رعیت را بنوعی ضبط نمودم که از هیچیک بر دیگری تقدی و عقبی واقع نمیشد
 و سایر سپاه را علی مرتب در جاتم در مراتب خود نگاه میداشتم که از خود خود قدم
 بیرون نمیکند و مرتبه ایشان را به بلند و بپست پست ساختم و از هر کدام که
 خدمتی بوقوع می آید بانعام امتیاز میدادم و شجاعت و عقل هر کس از سایر سپاه را
 که بمنیزان عیار می سنجیدم تربیت کرده به مرتبه امارت می رسانیدم و فواخرا ایشان
 مرتبه ایشان را می افزودم طایفه ششم از فرزندان معتمد راسخ الاعق که
 سواران بودند که از رازنا و اسرار امور سلطنت بایشان سپاهم و مشوره امور سلطنت

بایشان سپارم و مشوره امور سلطنت بایشان کنم انظار یقه را صاحب ار
 نهانی خود ساختم و امور مخفی و اسرار نهانی خود را بایشان سپردم **طایفه هفتم**
 از وزرا و کتاب نویسندگان دیوان سلطنت خود را از دست ساخته ساختم و ایشان را از آئینه
 دارم مالک خود گردانیدم که وقایع ملک و مملکت و سپاه و رعیت را بمن بنویسند
 و خزانه و رعیت و سپاه مرا معمور نگاه میداشند و خزنه ملک را بتدریج بر می
 بردند و داخل و مخارج کارخانه سلطنت را مضبوط نگاه میداشتند و در توفیر و معمری ملک
 سعی می نمودند **طایفه هشتم** حکما و اطبا و منجمان و مهندسان که مصالح کارخانه
 سلطنتند بر خود جمع آوردم و با اتفاق حکما و اطبا معالجه چاران میکردم و از ^{طبقه}
 منجمان سعادت و نحست ایام و کواکب و سیرایشان و دور فلک را مشخص نمودم
 و با اتفاق مهندسان عمارات عالی بنام نهادم و طرح باغات انداختم **طایفه نهم**
 محدثین و ارباب اخبار و قصص را بر خود راه دادم و از قصص انبیا و اولیا و ارجاء
 سلاطین روزگار و کیفیت رسیدن ایشان بمراتب سلطنت و زوال دولت ایشان
 از انظار یقه می شنیدم و از قصص و اخبار و کثرت و کردار هر یک بجز بهایر شنیدم
 و اخبار و آثار عالم را از ایشان می شنیدم و بر احوال عالم اطلاع حاصل می نمودم

طایفه دهم پنج صوفیان و عارفان خداپسند و بایسان صحبتها دهم
 و فواید اخروی استند نمودم و سخنان خدای شریفم و کرامات و خوارق عادت
 از ایشان مشاهده نمودم و مرا از صحبت ایشان سرور و نشاط حاصل می آمد طایفه
 یازدهم ستر دین و مسافین هر ملک دیار رستنی دادم که اجناسها که در
 من برسانند و تجاران و قافله سالاران تعیین نمودم که بهر ملک و دیار
 از خست و خن و چین و ما چین و هندوستان و بلاد عرب مصر و شام و روم
 جزایر و فتنک متاعهای نفیس و تخفهای لایق بجهت من بیاورند و احوال و اوضاع
 اطوار متوطنان و مکنه اندیاری بعضی من رسانند و ملوک حکام هر مملکتی باریجا
 بخاطر آورده نمودار سازند تزویر طوایفی که از ترک و تاجیک
 عرب و عجم بدرگاه من التجا آورند چنین کردم که اول امر نمودم
 که هر طایفه و هر طبقه را که سادات و علما باشند عزاد و احترام نمایند و هر طلبی که
 ایشان را بوده باشد با سخاوت بخواج مقرون سازند و رعایت احوال ایشان بواجب نماید
 و اگر از باب معرفت و صناعت باشند در کارخانه جات سلطنت ایشان را بکار
 دارند و سایر اعیان را از فقر و مساکین که استطاعت نداشته باشند و از خوار و خوار

بهر طبقه مرسوم قرار دهند و حکم کردم که هر تاجری که سرمایه و راس المال از دست
 داده باشد بوی نقد زرد دهند که باز راس المال خویش سازد و هر فراخی و
 که از رعیتی و ذراعت بی استطاعت شده باشد مصالح زراعت و عمارت بوی
 مقرر دارند و هر طایفه و صنفی که شیوه سپاهگری اختیار کند ویراسپاهی سازند
 و سپاهی زاده اهل و شجاع از هر طایفه که باشد را آوردن دهند و فراخور
 و کار تربیت نمایند و امر نمودم که هر کس از هر طایفه که مجلس من در آید ویرا از
 نعمت سلطنت محروم نگردانند و هر کس را که بنظر من در آورند و بنظر من بروی قضا
 و شریفات فراخور احوال بوی ارزانی دارند و هر کس را که کار و پیکاره که بدین
 عدالت در آید بروی بخشاید و در پناه دویم و سیم فراخور گناه نمراد دهند
تزوکی استقلال سلطنت خود چنین کردم که دوازده چیز را
 شمار خود ساختم تا با استقلال تمام بر تخت سلطنت نشتم و تجربه من رسیده است
 که با هر پادشاهی که این دوازده امر نباشد از سلطنت بجزو داشته باشد او
 باید که کردار و گفتارش از خود باشد یعنی سپاه و رعیت بداند که آنچه پادشاه
 میگوید و میکند خود میگوید و دیگر برادران داخلی نیست پس باید که پادشاه بکشتن

و کردار بنوعی که شریک مرتبه سلطنت کردند عمل ننهند اگر چه سخن خوب از همه کس با شنیده
 امانه بمرتبه که از قضا رو کردار در امور سلطنت شریک غالب کردند و دوم سلطان
 باید که در همه چیز عدالت بکار برد و وزرای عادل با انصاف و رحمت خود نگاه دارد
 و اگر پادشاه ظلم کند وزیر عادل تذکر آن نماید اما اگر وزیر ظلم باشد زود بشناسد
 که خانه سلطنت خراب کرد و چنانچه امیر حسین وزیری داشت ظلم که بحق و ناحق
 بر همه از سپاه و رعیت میکرد تا در اندک زمانی از ظلم آن وزیر بی انصاف
 خانه سلطنت امیر حسین خراب شد سیم در او امر و نوایی استقلال بکار برد و بذا
 خود حکم کند که دیگر از زهره آن نباشد که در آن حکم دخل کند و یعنی در چهارم بر عجز
 خود راسخ بود یعنی بر هر کاری که غریمت بند و فتح آن ننهند و تا با تمام نرسند
 دست از آن کار باز ندارد پنجم هر یان حکم چه حکمی که بجناید که آن حکم جاری کرد
 و بچاکس را یا رای آن نباشد که رد آن حکم تواند کرد اگر چه در آن حکم ضرر یا مصلحت شود
 چنانچه سلطان محمود غزنوی حکم کرد که سنگی بر سر میدان غزنین بینداختند و از آن سنگ
 اسبان مردم رم میکردند هر چند بعضی سبایند که آن سنگ را از سر راه برداشتند
 گفت حکمی که کرده ام از حکم خود برنیکردم و خلاف حکم نمیکشم ششم در امور سلطنت

خود را من حیث الاستقلال بدیکری سپارد و عنان اختیار خود بدست دیگری
 نهد که دنیا خدا راست و عاشق بسیار دارد و زود باشد که آن صاحب حشمت
 میل بر سلطنت نموده متصرف مرتبه سلطنت گردد چنانکه وزرای سلطان محمود باو
 کردند و او را از مرتبه سلطنت خلع کرده مملکت و سلطنت ویرا متصرف کشید پس باید
 که امور سلطنت را متابع گرداند بچند کس معتبر و معتد که تا هر یکی بکار خود مشغول بوده
 در مرتبه سلطنت ننماید **مهم** در امور سلطنت از هر کس سخن بشنود آنچه پسندیده باشد
 در خزانه خاطر خود نگاه دارد و در وقت ضرورت بکاربرد **مهم** در امور سلطنت
 و سپاه و رعیت بقول و فعل هر کس عمل نکند و از امر او و زرا که در حق شخصی سخن گویند
 بشنود گاه ینک و گاه بدلیکن در عمل کردن بآن تحمل و تحمل نماید تا آنکه حقیقت حاصل
 بر وی مشخص ظاهر گردد **مهم** باید که سطوت سلطنتش در دلهای رعیت و پشما
 بنوعی جای گیرد که بچکس را یا رای تخلف از امور و حکم وی نباشد و از اطاعت
 و متابعتش عصیان نورزند **مهم** آنچه کند بذات خود کند و آنچه گوید بر سخن خود
 راسخ باشد چه پادشاه را بجز اعزاز حکم چیزی دیگر بهره نباشد که خزانه و شکر و رعیت
 همین حکم ایشان باشد یا زود هم در امور سلطنت و اجرای حکم ایشان باشد

یازدهم در امور سلطنت و اجرای احکام خود را بی شریک و کمکی شریک
 سلطنت نکرد اند و دوازدهم از حال اهل مجلس خود آگاه باشد و هوشیاری بکار
 برد که اکثر خواهش عیوب باشد و خبر به پیران رسانند و از کفار و کردار پادشاه
 خبر بامرو و زربازد چنانچه این قضیه بر من بوقوع آمد چون جمعی از اهل مجلس خاص من
 جاسوسان و امرا و وزرای من بودند تزویر و کلاه داشت سپاه ام
 نمودم که چون ده نفر سپاهی اسیل کار کرده جمع آیند یکی از ایشان که بجهت عیبت
 و مردی مخصوص باشد بصلاح و رضای آن نه نفر دیگر را برایشان امیر گردانند
 و او را اون باشی نام دهند و چون ده یوزباشی جمع آیند امیر زاده و عاقل و اسیل
 بنهاد مردان را برایشان امیر گردانند و ویران باشی و امیر هزاره خطاب کنند
 و اون باشی را شیماز اختیار کردم که اگر یکی از پانچان ایشان فوت شود یا فرار شد
 دیگر را بجای وی مقرر دارند و همچنین یوزباشی اون باشی را و بین باشی یوزباشی
 یقین نماید و کیفیت فوت یا فرار و نصب کردن دیگر را بر عرض رسانند و همچنین ام
 کردم که در چهار بلجی را و امور سلطنت حکم بین باشی بر یوزباشی و حکم یوزباشی را بر اون
 باشی و حکم اون باشی بر پانچان جاری باشد و اگر خلاف نمایند سزا برسانند

و اگر در چار بچی رکو تا بجای نمایند از مزاج نموده عوض نگاه دارند تریز و ک قرار
 علوفه سپاه امر کردم که علوفه از امر او بین باشند و یوز باشند و سپاه
 برین پنج مقرر کردند که علوفه سپاه بشرط اصالت و سپاه مری آب و
 مقرر باشد و علوفه بهادران از بهاء و اسب تا چهار اسب معین باشد و علوفه او
 باشد یک برابر علوفه آهنا و می باشد و علوفه یوز باشد و برابر علوفه او باشد
 و علوفه بین باشد برابر علوفه یوز باشد معین باشد و حکم کردم که هر یک
 که در چار بچی رکو تا بجای نمایند یک از علوفه او کم کنند و امر نمودم که او
 بتصدیق یوز باشد و یوز باشد بتصدیق بین باشد و بین باشد بتصدیق امیرالامرا
 علوفه بگیرند و امر نمودم که علوفه امیرالامرا علوفه بگیرند و امر نمودم که علوفه امیرالامرا
 و برابر علوفه بین باشد بوده باشد و همچنین امر نمودم که علوفه دیوان یکی و دوز
 و برابر علوفه امر باشد و علوفه سیالان و جبالان و قلچیان از زهر تا دو هزار
 مقرر باشد و علوفه مجسمان از سادات و علما و فضلا و حکما و ارباب قصص و
 فراخور نسبت ایشان سیورغال و وظیفه و علوفه معین دارند و علوفه پیادگان
 و خدم و فرایشان از صد تا هزار مقرر دارند و امر کردم که امیرالامرا بتصدیق یوز باشند

دوز را بعض من رسانند و شخواه دهند و امر نمودم که یرلیغ علوفه هر یک از شما
 نوشته بسپارند و آنچه بوی رسانند رشت همان یرلیغ وصول آن مبلغ بنویسند
 تزوک شخواه رسانند آن علوفه بسپارند امر نمودم که یکساله علوفه یادگان
 و قلیقان و سیلان و جبالا را برآورده نموده مبلغ ایشان را در دیوانخانه آورد
 بایشان برسانند و علوفه سایر سپاه و بهادرانیکه بودند امر نمودم که شش ماهه ببرد
 نمایند و وجه علوفه ایشان را از خزانه شخواه دهند و امر نمودم که علوفه وان باشند و
 یوزباشی بر مال مانی شهری و ملکی نقد برات نویسند و همین باشند از در میان
 ولایت قبول دهند و امر و امیر لاهور را در سرحد های ولایت مقرر دارند و امر نمودم
 که قسمت ولایات را بدین طریق نمایند که جمع حاصل ولایات و ممالک را تقسیم نمایند
 و در یرلیغها کم و زیاد بنویسند و آن یرلیغها را در دیوانخانه آورده هر یک از شما
 و همین باشند یرلیغی بردارند و اگر از علوفه وی زیاده باشد دیگر را بنجد شرک نمایند
 و اگر کم باشد یرلیغ دیگر را بردارند و امر نمودم که امر و همین باشند در تحصیل مال و جهات
 از رعیت چیزی زیاده از اصل المال و سآوری و قلع و شیلان بها طلبند
 و مملکت را که قبول بدهند و وزیر بدان مملکت تقسیم نمایند یکی جمع ولایت بنویسند

و نسق رعیت نماید تا خرابی بحال رعیت راه نیابد و جای گیر و اظلم و تقدی برینا
 شوند کرد و آنچه از ولایت تحصیل شود در داخل جمع نمایند و وزیر دیگر مخارج بسجده
 و بر سپاه قیمت نماید و بهرام میری که قبول بدین تاسه سال بحال نگاه دارند
 بعد از سه سال ملاحظه نمایند و اگر برخلاف این باشد آن ولایت را بخانه ضابطه کنند
 و تاسه سال اینجا گیر دار را علوفه دهند و امر نمودم که مال از رعیت را به پیم و ترسانند
 جمع نمایند به خوب و شلاق چه حکم حاکمی که از خوب و شلاق کمتر باشد آن حاکم
 سزاوار حکومت نباشد مراتب علوفه فرزندان و بنایر امر نمودم که فرزندان
 اولین که محمد جهانگیر است و ولیعهد من باشد دوازده هزار سوار را علوفه و دوازده
 هزار و فرزندان سیحین که میزان شاه است نه هزار سوار را علوفه و ولایت یکصد
 و بنیرکان بقدر استعداد از سه هزار تا هفت هزار علوفه و ولایت یکصد و دیگر
 جماعت را که بمن قرابت و شرف و فراخور حالت و استعداد امارت و ایالت
 از مرتبه امیر اول تا امیر هفتم دهند و هر یک در مرتبه خود بود از خود و تجاوز
 نمایند و چون خلاف ظاهر شود مخاطب کردند و در باب سیاست
 فرزندان و بنایر خویش و ندان و امر و وزراء امر نمودم که اگر

سجده
 سجده
 سجده

و اگر ملک باد و
 راضی باشد بحال
 خود دارند
 ۴

که اگر از فرزندان یکی مدعی مرتبه سلطنت شود در کشتن و بستن وی جزای سختی
 و اعضای ایشان را ناقص سازند لیکن در قید نگاه دارند تا از دعوی خود باز آید
 تا در ملک خدا فساد نشود و بنای رویشان اگر مخالفت نمایند ایشان را در شهر
 سازند و امر که حصار بکنند اگر در وقت کار رفاق کنند ایشان را از امارت و ایالت
 معزول گردانند و اگر از ایشان کاری بظهور رسد که از آن کار فایده ای در ملک
 ظاهر شود تا پس از آن نمایند و اگر در امور سلطنت و سپاهبری کامیاب نمایند داخل
 نویسندگان سازند و بعد از آن تقصیری و کوتاهی از ایشان بظهور رسد باز بدین
 وزیر که معتمدان و معتبران سلسله دولتش را میخواندند و امور سلطنت خیانت از ایشان
 ظاهر شود و زوال سلطنت را اراده نموده باشند کشتن ایشان بجهل نمایند و تحقیق
 کنند که مدعی و تقریر کنندگان چه کسانیند اول راستی و راست گویان مدعیان را
 بر محاکم امتحان تجربه نمایند چه حاسدان و مقیضان بسیار باشد که از روی طمع امر
 و روئی را بطیاس راستی بیارند تا کار خود را ساخته گردانند و بسیار از بندگان
 لیثم باشند که دشمنان دولت را تسلیم نمایند و دولتخواهان جان سپارایند که
 و محارمی خراب سازند و بکار و غدر در حصار مملکت رخنه اندازند چنانچه امیر حمین

یکی از وزرای من در ساخت و ویران طبع کرد که امیر کویتور و امیر جا کوبانگ
 بازوی دولت من بودند با من در اندازند و من این معنی ابفرست دیرام
 و سخنانی که در حق ایشان می گفتند شنیده می نگاشتم و همچنین جمعی از مرقبان
 از روی حسد و نفاق سخنان غیر واقع از جانب امیر عباس که از امرای طغان
 معتبر من بود در خلوا و ملا بعض ساینده و اتس غضب مرا بیا د سخنان در روغ
 بر افروختند تا آنکه در حالت غضب تجربه ناکرده ام قتل وی نمودم و در آن وقت
 ایشان را در حق امیر عباس فهمیدم و نادام و پشیمان گشتم و وزرای مالی که خزانه را
 مملکتند اگر دالیات تغلب تصرف نمایند که در بایان بت تغلب و بغض
 نمایند اگر بمقدار علوفه خود تصرف کرده باشند با نعام وی مقرر دارند و اگر مقدار
 علوفه متصرف شده باشند پیشکش گیران از وی تحصیل نمایند و امر نمودم که از وی اعتبار
 بر نگیرد و اعتبار کرده خود را بی اعتبار بخشند تا آنکه غلط بر سلطنت لازم نیست
 و سخنان را باب غرض و اشعار و حاسد ترا در حق و زرا نشنوند که این طبع را دشمنان
 بسیار باشد چه اهل عالم همه دنیا طلبند اگر و زرا رعایت ایشان نمایند خائنند
 باشند و اگر رعایت نکنند مکر بدشمنی بر بندند جثمی خان وزیر می داشت که از با

تقریر چندین هزار در دست زبر روی نوشته بودند چون آن نوشته را بنظر خواندند و
 وزیر آنجا طلب ساخت و از روی محتاب گفت که تو مردیست فطرتی شایسته
 چه وزیر مثل من پادشاهی باشی و از مملکت من همین قدر قلیل تصرفی و نیز
 خردمند بهین احسان ممنون شده بهر چه داشت آورده بیشکش خوان کرد و عزت
 اعتبار خود را نگاه داشت و سایر سپاه اگر از خود خجسته و نموده بر زبردستی
 ستمی کنند ویرایت آفتلوم بسیارند که داد خود را از وی بگیرند و کلانتران کنیز
 اگر بر کمتر رعیت ظلمی کرده باشند قراخو ظلم و تعدی و مواثیق استطاعت
 وی بریده گیرند حاکم و داروغه اگر از روی تعدی رعیت را خراب ساخته باشد
 ایشانرا جزا دهند و امر نمودم که بعد از نبوت کنایه اگر که کار بریده گیرند و دزد را
 امر نمودم که در هر جا باشد و هر کس که بیاید یا سارسانند و هر کس که کسی را تبعید
 گرفته باشد مال آفتلوم را از ظلم گرفته بصاحب مال رسانند و باقی امور از دند
 شکستن و چشم کور و کوش و پستی بریدن و شراب خوردن و زنا کردن اگر کسی
 بوقوع آید و دیوان قاضی اسلام و قاضی احداث جلالت نموده آنچه امور شرعی
 قاضی اسلام در آنها حکم نماید و آنچه عرفی باشد قاضی احداث تحقیق کرده بعضی

تقریر
 چندین
 هزار
 در دست
 زبر روی
 نوشته
 بودند

من رسانند تزلزل نگاه داشت و ز را امر کردم که دروز را چهره
 احتیاط نمایند اول اصالت و نجابت دویم عقل و کیاست سیم
 سلوک و معاش بسپاه و رعیت چهارم بر داری و مسالمت هر کس این
 چهار صفت موصوف باشد قابل مرتبه وزارت دانند وزیر و مشیر سازند و عن
 امور مملکت و سپاه و رعیت بوی سپارند آنگاه ویرا چهار چیز امتیاز بخشند
 اعتماد و اعتبار و حشیار و اقتدار کامل وزارت و زیری باشد که رقی و فوق
 معاملات و امور ملکی و مالی را از روی نیکی و نیکدانی و حسن سلوک صورت ده
 و از جانی که نباید گرفت نگیرد و بجائی که نباید دادند دهد و در امور و نواهی آثار نجاست
 و اصالت از وی ظاهر گردد و اتفاق و در اندازی از وی ظاهر نشود و نام
 همه کس را از سپاه و رعیت به نیکی برد و بدی هیچکس نکوید و نشود و اگر از کسی بد
 دیده باشد چنان سلوک نماید که آن شخص از بدی خود باز آید و بدکننده خود را
 نیکی کند تا بسوی وی بازگشت نمایند و هر روزیری که بدگوید و بدشود و در آید
 بجنده و مردم نیک خواهد که بواسطه بدی که با وی داشته باشد خراب سازد و را
 از وزارت معزول نمایند و بد ذاتان و حاسدان و کینه داران و اشرار را

وزارت مذمت چنانچه آثاری که از وزارت ششاد و سفله گان مترتب گردد همین است
 که دولت و سلطنت زود روی بزوال آورد چنانچه سلطان ملک شاه سنجو
 نظام الملک زیر خود را که جمیع صفات حسنه را استه بود مغرور ساخت
 و سفله و شیریرا بجای او نصب کرد و بشاست اعمال و شرارت و بدقتی می بنا
 سلطنت او روی با نهد ام کرد و همچنین مقتضی بامه عباسی علقی را که بصفت
 و کینه موصوف بود و وزیر خود ساخت بواسطه کینه که از خلیفه در خاطر داشت
 بسختی منافقانه خلیفه را بازی داد و ملاکو خان را ترغیب نموده و بر خلیفه
 او را ویرا گرفتار ساخت و رسید بخلیفه آنچه رسید پس وزیر را صاحب اختیار
 نمایند که صیقل و نجیب نیکذات و نیکوکار باشد که اصل خطا نهد و بد اصل
 نماید و هر وزیر می که از راه سلامتی نفس و راستی بامر وزارت قیام نماید
 ملکی و مالی را از راه صواب دیانت و امانت پرداخت کند ویرا بمرتب تمام
 رسانند و وزیر می که از شرارت و بدقتی معاملات را انجام دهد زود باشد
 که خیر و برکت از آن سلطنت برخیزد و زردانا و وزیر می باشد که بد رستی و نرمی
 کار کند بسیار درشت باشد و نه بسیار نرم اگر بسیار نرمی کار برد دنیا طلبان

و طاقان و یزید و برند و اگر بسیار در شتی نماید از وی بگیرند و بوی رجوع ننمایند
 پس وزیر دانا و زیری باشد که کارخانه سلطنت را بحسن سلوک و فهمیده نظام
 و انضام دهد و در امور سلطنت تحمل و بردباری بکاربرد و معاملاً ترا بدشتی و بی
 فیصل دهد و این قسم وزیر را شرکت دولت دانند چه دولت و سلطنت بملک
 و خزانه و شکر قایم باشد و این هر سه با وزیر دانا اصلاح و انجام یابد و وزیر بجا
 الاخلاق و زیری باشد که بواسطه ناملایت که بوی رسد کیسه و نفاق را
 در دل خود راه نهد و اگر کیسه دار و مناقش باشد از وی بر خذر باید بود و بیژا
 بادشمنان دولت سازکاری نماید و خزانه و شکر را محمل گرداند و وزیر فعال
 و زیری باشد که رعیت را بیکدست گیرد و سپاه را بیکدست و از جانیکه بناید کفش
 بخرد و بجائی که بناید دادند بد و خرم و احتیاط را از دست نهد و برستی و در
 معامله نماید و نظیر عواقب امور بچند و در بنگاه رتق و ثقی معاملات ختم را در مقابل
 خود به پند و زیر کاردان کار کند و زیری باشد که معموری مملکت و رفاهیت
 رعیت و جمعیت سپاه و توفیر خزانه را در نظر داشته باشد و امور کی بدو
 و سلطنت نفع رساند و تمثیل آن سعی نماید و امور کی سلطنت ضرر رساند

در دفع آن بمال و جان ساعی باشد و مهمات سپاه و رعیت را بر وجه خیر صلاح
 فیصل دهد و وزیر نیکو محض و زیری باشد که اعمال خیرش غالب بر افعال شر و
 بد چنین بمسامع من رسیده که افعال ذیمیه نظام الملک مغلوب اعمال خیرش بود
 در آن وقتی که وی را دوج کرد یکی از رجال اشد بوی گفت همین عمل خیری که در دست
 ملک شاه از تو صادر شد و میشود که بندهای خدا از تو نفع می پسند برابر ج است
 بعض من رسید که علی بن یقطین که وزیر هرون الرشید بود چون نفع وی بخلق خدا
 می رسید روزی که اراده ترک وزارت نمود یکی از ائمه دین بوی نوشت که ترست
 بر درگاه عقیقه ملازم امر وزارت باشی و جدائی حشیا رکنی که امداد و نفعی که بندگان
 خدا می رسانی سر آمد جمیع اعمال و افعال حسنه تو باشد و چنین شنیدم که از حضرت
 رسول سؤال کردند که اگر شما به نبوت و رسالت مبعوث نمیشدید که ام کام
 اشتغال میفرمودید فرمودند که خدمت سلاطین را اختیار میکردم تا بخلق خدای تعالی
 رسانم از اینجهت بود که من و وزارت و سپهسالاری ایاس خوا به پیغمبر مقصود خدای تعالی
 قبول کرده بودم که امداد خلق نمایم و از مددکاری خلق خدا بود که امدد تعالی مرا بفرست
 سلطنت رسانید و وزیر می که بتدبیر و شمشیر ملکی را مسخر سازد یا بخانداری ملکی

نمایند آن وزیر را عزیز و محترم دارند و بر مرآتش بیفزایند و ویرا صاحب سلف
 و اعظم خطاب دهند و وزیر فرزند و هوشمند و زیری باشد که برای و تدبیر شکر می
 متفرق سازد و بسازکاری و خوش سبکی لشکر را مجتمع گرداند و افواج دشمن را
 بخود رام گرداند و نجبان و بیستعت خود باشد و هر موی و شکی که پادشاه پیش آید
 برای و تدبیر و در پستی آن شکل را آسان گرداند و اگر تنگی در امور سلطنت باشد
 از ترسیر نخست عقل و فکر بجای چنانکه در وقتی که علی یک چون قربانی مراد بیند
 انداخت و در خانه پرازی یک مفید ساخت عزیزالدین که از وزیرای من بود
 از ترسیر ایملار کرده خود را بمن در رسانید و علی یک در خواب کرد چشم ویرا ازین
 پوشانید و او مراقبت داد تا باز وی شجاعت و مردی بضر بشیر کشید و ازین
 نجانبان برآمده نجات یا حتم و چنانچه نظام الملک سلجوقی سلطان ملک شد
 از بند قیصر خلاص ساخت پس این چنین وزیر را شریک دولت داند و عزیز دارند
 و از کھنایای و اعراض نمایند که آنچه گوید همه از وی عقل باشد و اگر پادشاه
 ظالم باشد زود باشد که امر سلطنتش برهم خورد و تزویر و ک مرتبه امارت
 و ایالت امر نمودم که بی صد و سیزده مرد که نوکران خاص انخاص من بودند

این وزیر را
 از ترسیر

امارت بربند و این مردم بودند که با صالت و نجابت و عقل و کیاست و تهور و
 شجاعت و تدبیر و احتیاط و دور بینی و عاقبت اندیشی موصوف بودند و از
 هر یک کوئل تعین کردم که اگر یکی از ایشان را موت و فوت پیش آید آن کوئل جان
 وی باشد و آن کوئل را شظر الا امارت نام نهادم و این سیصد و سیزده همین
 صاحبان عقل و هوش و بزم و رزم و صف آرانی و شکر شکی بودند بجز همین
 که لایق ایلالت و امارت مردی تواند بود که رموز جنگ و شیوه شکت داد
 غنیمت را دریابد و وقت جنگ لزدست نهد و دست پاکم نخند و افواج را کما
 بفرماید و اگر در صفوف شکر خیزد بطور رسد آن خیز را تواند بر بست و میرا لار
 آن تواند بود که در بزم و رزم نایب قایم مقام من باشد و بشوکت و مهابت تواند
 که لشکری را کار فرماید و هر کس را که مخالفت و می کند تواند که سیاست کند
 و امر نمودم که از جمله سیصد و سیزده نفر که چهار کس بکسر یکی باشند و بخیف امیر
 مقرر باشد که حکم وی در پاهای و جنگها بر او سایر سپاه جاری باشد
 و وی در حضور من نایب من باشد و دوازده مرد دیگر را که صاحب غیرت نام
 بودند بدین ترتیب امارت دادم اول امارت هزار کس داده بر ایشان

این سیصد و سیزده
 صاحبان عقل و هوش
 و بزم و رزم و صف
 آرانی و شکر شکی
 بودند بجز همین

امیر گردانیدم امیر دویم را امارت دو هزار کس دادم و او را بان دو هزار
 کس امیر ساشتم و هم چنین امیر سیم و چهارم و پنجم را بر سه هزار و چهارم
 و پنجاه کس امیر گردانیدم تا دوازده امیر بهین ترتیب بر شش هزار کس دوازده
 کس امیر ساشتم و هر یک را بترتیب امارت دیگری مقرر نمودم چنانچه امیر اول تا
 امیر دهم و امیر دهم تا امیر سیم هم چنین امیر یازدهم تا امیر دوازدهم
 ساشتم و امیر دوازدهم تا امیر سیم امیر لام را باشد و امیر لام را امیر سیم
 قنیه پیش آید امیر سیم تا امیر سیم مقام وی کرده و از جمله صد و سیصد نفر
 که صد مرد را و ن باشی نمایند و صد کس را یوزباشی و صد کس را امین باشی نمایند
 و امر کردم که در وقت چار بلیچ را امیر لام را با او امین باشیان و یوزباشیان
 خبر رسانند و کار او ن باشی را یوزباشی نفر نمایند و هم چنین کار یوزباشی امین
 و کار امین باشی را با امیر و کار امیر را با امیر لام را نفر نمایند و معنی که با او باشی با کجام
 میوزباشی محتاج نشوند و هم چنین کاری که از یوزباشی بر آید امین باشی محتاج
 نکردند و هر یک از امر که از روی رغبت کار طلب باشد بوی نفر نمایند و
 ترتیب سپاه از مرتبه ادنی تا اعلی امر نمودم که از روز بهادیر که

شمشیر نمایان زده باشد در شمشیر اول و ن باشی نمایند و در شمشیر دوم بویا
 کنند و در شمشیر سیم بین باشی سازند و تا پنهان و ن باشی را در مرتبه شمشیر
 بین باشی گردانند و امر نمود که شمشیر فقط را منظور دارند که کا و هم شاخ نیز
 پس نظر بر اصابت و نجات سپاهی هم باید کرد و بین باشی چون بصیرت
 شمشیر فوجی را بکشد امیر اول چون صف شکنی نماید امیر دوم سازند و چنین
 هر امیری که کار نمایان کرده فوج شکنی کند از مرتبه وی بالاتر ترقی فرماید و
 سایر سپاه چون شمشیر بزند غلوفه ایشان را بپذیرند و هر سپاهی که در وقت کار
 روی گرداند ویرا گردنش نهند و اگر مضطرب شده روی گردان باشد
 معذور دارند و اگر دهمه بروی غلبه باشد ویرا باولی بدهند و هر سپاهی که شمشیر
 و زخم بردارد ویرا جلد و بدهند و اگر زخم برداشته رو گردان شده باشد ویرا
 سختین نمایند و زخم خوردن ویرا اعتبار کند که اگر وی بغنیم نرسیده اما غنیمت
 رسیده زخم وی گواه حال وی باشد حق سپاهی را ضایع ننمایند و هر سپاهی
 که به پیری رسد ویرا از غلوفه و مرتبه محروم و معزول گردانند و کار سپاه را
 پوشیده ندارند و مردم سپاهی که حیات باقی خود را بمال فانی میفرستد حق طلبند

عبد الله
 کار اسم الله

و لایق انعام و تربیت گردید و از انعام محروم سازند و کارش را پوشیده دارند
 بی انصافی کرده باشند و امر نمودم که هر مبری و وزیر بی که حق خدمت برد
 حق طلبت کرده باشد و شکر را سخت داده یا ملکی را منحصر نموده یا شمشیری زده یا
 حق خدمت او را منظور دارند و حق ویرا دانمایند و پیران سپاه را بغتت بدارند
 و سخنان ایشان را بشنوند که آنچه ایشان بگویند از تجربه خواهد بود و ایشان را مصالح
 کارخانه سلطنت دانند و بعد از ایشان فرزندان ایشان را قایم مقام ایشان گردانند
 و امر نمودم که هر سپاهی که از جانب غنیمت گرفتار گردد و ویرانکند و محشی را گردانند
 اگر نوکری قبول کند نوکر سازند و الا آزاد گردانند چنانچه من چهار هزار و میرا آزاد
 کردم و هر سپاه که از جانب غنیمت شمشیر زد و حق نمک بجای آورد خواه از روی
 آتش یا روزه خواه از روی اضطراب اگر التماس بدگاه من آورد بروی اعتبار و اعتماد
 و غیره دارند که وفاداری بصاحب خود کرده و حق نمک بجای آورده چنانچه من
 بشیر بگرام کردم که وی در جنگ امیر حسین بمن رو برد و شمشیرهای نمایان زد
 چون از روی اضطراب بمن پناه آورد و مرا احترام کردم و من گفتم بوجاد جنگ بمن
 کشید و من پیش از جنگ بی پیغام دادم و خواستم که بطرف خود کشم و کسی

علاقه خود را فراموش نکرد و لشکر آران کرد با جنگ مردانه کرد و هنریت میت
 و روزی که از روی احتیاج التماس آورد و زانو زد پای قدرت و مرتبه ویران شد
 و مشمول غنایت خود گردانیدم و چندان غنایت کردم که آنچه در خاطر داشت فراموش
 کرده ویرادر مجلس آفرین کردم و رحمت باو یکفتم چون مردی بود مردانه در دست
 من کارهای مردانه و نمایان کرد و ما را ممنون ساخت و در جنگ آذر باستان
 که با قزاق یوسف مقابله اتفاق افتاد و قتی که سپاه من مضطرب شده بودند و
 سری از سرهای سران شکر قزاق یوسف را بر نیزه کرده بلند ساخت و سر قزاق
 نام نهاد و در شکر صداد آورد که قزاق یوسف کشته شد و لشکر آران داد و بر قلب فوج
 قزاق یوسف هجوم آورد و قزاق یوسف را هنریت داد و من فتح قزاق یوسف را بنام
 وی نوشتم و بر مرا تیش افزودم شروک تربیت کردن امر او و زار
 و سپاه و رعیت با نعام و جلد و امر نمودم که هر امیری که ملک را
 مسخر کرد از دیا شکر را بخت دهد و بر بیهوشی از دهنند بختاب و طوق و تاج
 و ویرا بهاد لقب کنند و شریک ولت و سلطنت دانند و در مجلس کنگار
 سازند و ولایت سرحد بوی حواله نمایند و امر را تابع بوی گردانند و هر امیر

آوردند
دشمن خوار

که توره را بکشند و با امیرزاده را شکست دهد یا خانی را منهدم گردانند و اربابان شهر
بنوازند چنانچه امیر لکوتی مورد را که بر او سواران یقین نمودم و ویرایشکست داد و بگو
تو مان طوع و علم و تقاره دادم و ویرایشکست و دولت ساحتم و وزیر و مشیر خود
گردانیدم و در کنکاش خود داخل گردانیده سرحد رزانی داشتیم و امرا را بوی تابع
گردانیدم و حاسدان در حق وی سخن گفتند که الوس خان را غارت کرده و موال
و اسباب را خود متصرف شده و ازین سخنان مزاج مرا از وی منحرف گشتند
لیکن قضیه بهرام چوپن را که بمسامع من رسیده بود تجربه برداشته بودم که چون
خاقان با سیصد هزار ترک خوینوار بر هرگزین نوشیروان لشکر کشید و دوی بهرام
چوپن را وزیر و مشیر و سپهسالاران نوشیروان بود با سیصد و پست هزار مرد را
رو بروی خاقان فرستاد و دوی بقایه خاقان درآمد و سه شبانه روز در قتال جدا
بود تا آنکه خاقان را شکست داد و حقیقت را بهر فرغ عرضه داشت نمود غیابی که بد
آورد و بود بخت هر فرستاد و حاسدان و غمازان که در مجلس هر فرغ سخن داشتند
غمازی نمود که گفتند که بهرام مبلغهای کلی در میان نگاه داشته و شمشیر و کلاه
مرصع و موزه مکمل بجوهر قیمتی خانرا خود متصرف شده و هر فرغ خام طعمی کار و دست

بهرام را پوشیده داشت و سخن بل غرض و اقرار را راست دانست و دیو را خان و
 کنه کار ساخت و از برای وی هجر زمان و طوق و زنجیر فرستاد بهرام طوق ^{سرن} کرد
 و زنجیر در پانها ده و لباس نمان پوشیده امر او سر دران و سایر سپاه انجبال را
 مشاهده نمودند و مرا مطعون داشته دل خود را از اخلاص هرگز برداشتند
 و با شاق بگرام چوپین بدرگاه هر فرآمده ویرا از سلطنت خلع نموده خسر و پرور را
 بر تخت سلطنت ملک عجم نشاند چون این تجربه را برداشته بودم تجربه نیکه مطعون
 سپاه کردم امیر لیکو تیمور را طلب داشته مجلس راستم و بارعام دادم و امیر ^ل
 و اسبانی که از اوسلاروس خان غنیمت شده بود همه را جمع آورده با امیر لیکو تیمور
 و دیگر بهادران و سپاهبانی که همراه وی شمر زده بودند انعام فرمودم و امیر نمودم
 که هر امیری که در سنگام خبک خود را نگاه دارد و فوج مقابل خود را بشکند در پیشگاه
 پنهانند چنانچه تا بان بهادر خود را در خبک تقممشان بعلما رسانید و علم و
 کمون ساخت و زخمها برداشت مدعیان و حاسدان وی خوشش که کار را
 بشویند و انصاف من نخجید که از کار وی چشم پوشم بومی مارت دادم و مرت
 کردم و علم بومی رزانی داشتم و امر نمودم که چون کی زاون باشیان و یوزباشیان

و مین باشیان فوج سختی نماید در جلد وی او ن باشی حکومت شهری بسپارد
 و در جلد وی یوز باشی حکومت مملکتی ارزانی داند چنانچه برلاس بهادر که یوز باشی
 بود در جنگ تقمشر خان بنفیدم رو برو شده فوج غنیم اشکست داد و حکومت مملکت
 حصارشاد و انازبوی مقرر داشتیم و امر نمودم که چون مین باشی فوج غنیم را
 دهد ویرا و الی مملکت گرداند چنانچه محمدزاد در جنگ کوز جاعت سیاه پشون را
 که بر ثان او غلزال شکست داده بودند شکست داد و ویرا و الی مملکت قندز و کول
 گردانیدم و امر نمودم که هر یک از امر که مملکتی را مسخر گردانند و از تصرف غنیم را بوز
 آن مملکت را تا سه سال بالغام وی مقرر دارند و امر کردم که بهادری که شمشیر
 کلاه با او تا غنم صرع و کمر شمشیر و اسب بجلد وی ارزانی دارند و بر تبره او ن باشی
 امتیاز دهند تا آنکه در شمشیر دوم و سیم بر تبره یوز باشی و مین باشی برسد و شوک
 عطای طبل و علم امر نمودم که بهر یک از امرای دوازده گانه یک علم و نقاره
 بدهند و با سیرالامر علم و نقاره و طبل و چهر طبل ارزانی دارند و مین باشی را طبل
 و نقیر بدهند و یوز باشی و او ن باشی را طبل بدهند و با امرای او یاق برغور
 ارزانی دارند و پچمار پچمار یکی بهر یک نقاره و چهر طبل ویرغومی بدهند و بهر یک

از امر که فوج سخنی یا ملکی را منسوخ سازند اگر امیر اول باشد امیر دوم سازند اگر
 امیر دوم باشد بامیر سوم رسانند و اگر امیر سوم باشد بامیر چهارم رسانند
 و هم چنین تا یازدهم اگر امیر یازدهم باشد امیر دوازدهم گرداند و علم و طوغ و
 بدهند چنانچه بامیر اول یک طوغ و بامیر دوم و سوم و چهارم تا چهار طوغ و نشان
 بدهند تا آنکه خود را بمرتبه توان طوغ و هر طوغ رسانند **تروک سامان**
و سرانجام سپاه امر نمودم که سایر سپاه در سیا قها پیچده نفر یک خیمه دارند
 و هر یک نفر دو اسب و ترکشی و شمیری و آره و درفش و جوال و دوزی
 و تبر تیشه و ده سوزن و یک چرم پشت بیکند و بهادر اینکه هر چرخ یک خیمه بردارند
 نفر خوشی و خودی و شمیری و ترکشی و کمانی و اسبان خود را موافق تروک همراه
 بیکند و او را بایشان هر یک خیمه و زرهی و شمیری و ترکشی و کمانی و پنج سرباز
 با خود داشته باشد و یوز بایشان هر یک خیمه و ده سرباز و اسلحه از تیشه و تبر
 و کمان و کرز و کاسکن و زره و بکتر متعده بردارند و بین بایشان هر یک خیمه و اسلحه
 و سلاح از زره و جوشن و خود و نیزه و شمیر و ترکش و تیر هر چه تواند بردارد و امیر
 اول خیمه و طاقتی و یک جفت سایبان بردارد و اسلحه فراخوار را رت خود را متعده

بر دارند که تواند بیکران هم مد نماید و همچنین امیر دویم و سیم و چهارم تا امیر لاهرا
 فراخور مرتبه سامان خود را از خیمه و اطاق و سیاهان و سببان سرانجام نمایند
 اول کجید و ده اسب امیر دویم یکصد و پست اسب امیر سیم کجید و سی اسب و
 چهارم یکصد و چهل اسب تا امیر لاهرا که از سیصد اسب کمتر بمهره بخیرد و پیاکان
 هر یک شمشیری و کمان و تبر دسته دار بردارند و آنچه توانند کم و زیاده همراه گیرند
 اما در وقت جنگ کمتر از آنچه تزویر بسته شد با ایشان نباشد شروک پائش
 حضور و مجالس نرم و رزم امر نمودم که در مجلس نرم سپاهان و
 وین با شیان و یوزباشیان پیکاه و موزه و سرموزه و جامه کمر پا نزار و بوک
 و شمشیر دیوانخانه حاضر نمایند و دوازده هزار قلچقی شمشیر بردار باریق و لاج
 در یمن و سیار پیش پیش دیوانخانه در کشک حاضر باشند بدین ترتیب که هزار
 هزار کس از ایشان در بانس حاضر باشند و بر سر صد قلچقی یوزباشی مقرر نمایند و بگو
 بوی دهنند و امر نمودم که در محارک رزم هر یک از امرا، دوازده کانه وین شیان
 و یوزباشیان و اوون با شیان در لشکر و سیاهان دوازده هزار سلاح در کتیب
 یک و زباشش خانهای خود آماده و حاضر باشند و این دوازده هزار سوار را چهار فوج

کتیب
 دیوانخانه
 در محارک

ساخته فوجی در بر افکار و فوجی در بر افکار و فوجی در پیش آرد و فوجی در عقب
 تعیین نمایند و نوبت بنوبت بمقدار نیم فرسنگ از اردو برآمده بنشینند و هر یک
 از فواج چهار گانه هر اولی از برای خود قرار دهد و هر اولی را تعیین نموده شتر
 احتیاط و هوشیاری از دست نداده خبردار سازند و امر نمودم که هر طرف از اطراف
 شکر اردو و کوکوتوالی مقرر داشته و صراحت و تخاصم بانی اردو بدیشان تعلق بیا
 و رسوم از انالی بازار میکرفته باشند و اگر چیزی از اهل اردو بدزدی رود ایشان
 جواب گویند و امر نمودم که چهار فوج چقبونچی ضبط در آورند و اگر کسی را مقتول
 و مجروح نمایند از عهده برآیند و اگر مال کسی بدزدی رود جواب گویند و امر نمودم
 که سیم حصه شکر در خدمت نگه داشتن سر خدمه مقرر باشد و دو حصه در خدمت
 رکاب خاص حاضر باشند و شکر خدمت وزیر را امر نمودم که چهار وزیر در
 دیوان حضور مقرر باشد اول وزیر مملکت و رعیت این وزیر مها
 و معاملات مملکت و احوال رعیت و حاصل و فاضل و لایات و دواخل و مخارج
 و آبادی و معموری و نسق ملک بعضی سازد و یکم وزیر سپاه که علو
 سپاهیان و شتوای ایشان را بعضی سازد و از احوال ایشان آگاه باشد

که پیشان نشوند و عرض احوال سپاه را معروض دارد سیم وزیر سایر
و مہمانی که اموال غایبی و فوتی و فراری و زکوٰۃ و بلج اموال آئینہ
و روندگان و مواشی و مراعی و آنجور و علف چرا که ازین داخل جمع آید بط
منمودہ بطریق امانت نگاہ دارد و آنچه اموال غایب و اسوات باشد بواسطہ ایشان
رساند چہارم وزیر کارخانہای سلطنت و دولت از داخل
و مخارج جمع و خرج خزانہ و دو آب آگاہ باشد و امر نمودم کہ سہ وزیر بر سر حد
و مملکت خاصہ تعین نمایند کہ سر شتہ معاملات مالی و ولایت نگاہ دارند
و این ہفت وزیر تابع دیوان یکی باشند کہ مہات و معاملات مالی را با شاق
دیوان یکی انجام دادہ بعضی مانند و امر نمودم کہ عرض یکی مقرر باشد کہ عرض
احوال سپاہ و رعیت و دادخواہان و خرابی و معموری ملک و آنچه از مہات
فیصل یابد و بانجام رسد بعضی مانند و امر نمودم کہ صدر الصدور سیور غلا
سادات و ارباب ظایف و اوقاف را بعضی ساینہ باشد و قاضی لام
امور شرعیہ و قاضی احداث امور عرفی را معروض دارند و امر نمودم کہ محض
امور ملکی و بسط مملکت و تغییر و تبدیل و تعین سپاہ و امر و مشاورت و تہن

بعضی رسانند و امر نمودم که منشی محرم که صاحب اسرار تواند بود حاضر باشد
 که بقلم رستی مخفیات و مستورات را می نوشته باشد و امر نمودم که مجلس نویسان
 تعیین نمایند که نوبت نبوت در دیوان مجلس حاضر بوده و آنچه از مهمات
 معاملات مفصل باید مشخص شود صورت واقعه را نوشته بگذارند و آنچه بعضی
 رسد و من حکم کنم و آنچه در مجلس مذکور شود از امور کلی و جزئی بکلی بقلم آورده داخل
 و قایم من نمایند و امر نمودم که بهر کارخانه از کارخانه های سلطنت نویسند
 تعیین نمایند که اخراجات و داخل و مخارج یومیه را مینویسد باشد متروک
 ایالت امرای الوسات و قوئات و توهمات امر نمودم
 که امیر بهر الوسی و تومانی در پیکام سیاق از بهر کارگاهی کیوار و از دواتی کیوار
 و از بهر خانه کیوار مقرر گردانند که در سفر همراه بگیرند و آنچه رولف خور بهر زمین که در آن
 قامت داشته باشد در وجه علوفه ایشان مقرر باشد و با مراد الوسات بهر غنای
 و سپیدی بدیند و ایشان را خور الوسات و توهمات خود را سوار در پیکها حاضر
 آورند و امر نمودم که از جمله چهل و یاق که بحیطه ضبط درآمده دوازده و یاق را
 متغایم نمایند که از جمله نوکران خاصه باشند بر لاس ترخان رخون جلایرتو که یکی دو که

اینست که
 در
 این
 است

مغول سلد و زامرای قچاق ارلات تا تار و از الوس بر لاس چهار کس را
 امیر لاهر اساحتم امیر خداداد که بوی مملکت بخش از ارزانی داشتیم و امیر جاکو
 و امیر اکو تیمور و امیر سلیمان شاد که بایشان هم سرحد و مملکت ارزانی داشتیم
 و صد نفر دیگر از الوس بر لاس مین باشی اساحتم و امیر جلال الدین بر لاس
 امیر دهم کردانیم و امیر ابو سعید را امیر ششم کردم و از الوس ترخان امیر یازدهم
 امیر ششم اساحتم و پست نفر از ایشان را یوزباشی نمودم و از الوس ارغون تا شغریه
 امیر ششم کردم و پست نفر از ایشان را یوزباشی و مین باشی و اون باشی مقرر نمودم و از الوس
 جلایر توکک تیمور و شیر بهرام را امیر ششم و نهم اساحتم و پست نفر از ایشان را
 اون باشی کردم و از الوس قوچکچی الجایتو بردی را امارت دادم و از الوس
 دولدی تا بان بهادرشان بهادر را امارت دادم و از الوس مغول تیمور خواجه
 اغلاز امیر تبه امارت رسانیدم و از الوس سلد وزیر پچی بهادر را امارت دادم
 و از الوس توغای علی درویش را امارت دادم و از الوس قچاق امیر سکر
 بوغارا امیر اساحتم و از الوس ارلات امیر توید را که خواهر من و دجاله از و
 وی بود امیر لاهر اساحتم و سلاخی بهادر را امیر کردانیدم و از الوس تانار

این باب از
 تاریخ

که هر نوکری که در نزد غنیم معتبر نباشد و در وقت جنگ و کارزار سلسله دوستی
 با دشمن صاحب خود بچیناند و حق نمک صاحبی و نوکری و نعمت را فراموش کند
 و دشمن صاحب خود را خواهد که بر صاحب خود غالب گردد این قسم شخصی در خدمت
 راه نهند و روزگار سراسر ایشان در کنش خواهد نهاد و هر نوکر که در وقت کار
 از صاحب خود جدا گشته بملازمت یا اعتماد را شایسته نباشد اما اگر بعد از خدمت
 بسیار وفاداری از وی صادر شود نگاه دارند و اگر در غیر وقت کار و یورش
 آمده ملازمت اختیار نمایند ویرا کرامی دارند و اگر وزیر و نوکری از روی ریا
 و تدبیر با دشمن رابطه آشنائی درست سازد و درین لباس خواهد که کار صفا
 خود را راسته گرداند ویرا عاقلترین دوستان و چاکران باید دانست و نوکر
 که بدشمن بسازد و با صاحب خود نفاق ورزد چنین نوکر را بدشمن دارند و اگر نوکر
 شمشیر نزد غنیم را شکست دهد سخن را باب غرض را در حق وی نشنوند و کار و
 پوشیده نذر کند و کار ویرا بدیده بار نمایند و در مرتبه شش میفرایند تا دیگر نوکر از رتبه
 جانشینی بهم رسد ویرا فوجی و هر امیری که روی از راه مرافقت و موافقت
 و بغنیم پیوند ایش از ادویرتارون نهند چنانچه سرداران لشکر گزین

روگردان شد. بامیر حاجی برلاس پیوسته بودند من بعد برایشان اعتماد
 نکردم و پیرنوگزیکه نام ملکی گردانند و وی از روی بیوفانی بغنیم سار شش نمود
 ملک را بدین بدید و برانقید حیات را و زند و نوکر ملک را بر امر تب است
 بلند مرتبه گردانند و هر میری که در وقت شک قدم اخلاص در میان مصفا
 است. اگر کار در طریق مراقت و موافقت بجای آورد و بر این بنزله برادر شما
 چنانچه وقتی امر او شکر خطه کش از من روگردان شدند بغیر از امیر جا کوی برلاس
 یکچاسد رنزد من ماند و همراهی نکرد من امیر جا کوی را برادر عزیز دانسته یکسر
 دولت خود گردانیدم و امیر لامل اساطیر مملکت بلخ و حصار را بوی ازانی ام
 نزوک معاش با دوست و دشمن روزیکه مملکت تو را از اسیر شما
 در تختگاه سمرقند بر سر سلطنت جلوس نمودم بدوست و دشمن یکسان سکوی
 کردم امرای بدخشان و بعضی مرای قشونات از ترک و تاجیک که بمن بدیدها کرد
 و حیلها برانجه و برین شمشیر پاکشیده بودند و از گردان پاسبانیده خود متوهم بودند
 چون بمن التجا آوردند چندان احسان کردم که شرمنده احسان و عنایت من شدند
 و هر کس که رنجانیده بودم با احسان و انعام تمام فی رنجش وی کردم و بر امتیاز حق

گوشت خانانمارت و آدم و پست و پشت و میاق دیگر که بتغذیه رسید بود ایشان
 امیرالووس ساختیم که در وقت سیاق در چار بجا حاضر شوند و مواقی تزوک
 سواران خود را حاضر سازند تزوک سلوک نوکر و معاش حسن
 نوکر که نوکر راست بدانند که آنچه وی از نوکر خود چشم داشت دارد حصا
 وی هم از آن جهان چشم داشت دارد و پس خود را در خدمت صاحب محافت نمودند
 که اگر صاحبش اول بوی بر سر عنایت بود آخر عنایت شد تقصیر نقصان بر خود
 نه بر صاحب خود نوکر راست که بایجب خلاص و رزق و با خلاص کار کند و هر نوکر کی
 بی خلاص و کیسند و اربابش از بی خلاصی و کیسند وی البته کسبت بوی روی آورد
 و لیکن دولت و نعمت نوکر روز بروز ترزاید باشد راسخ الاعتقاد نوکر بی باشد که
 از اعراض و اعراض صاحب نرنجد و کیسند نو روز و تقصیری که از صاحبش بوقوع آید
 بخود دیگر آن نوکر لایق تربیت باشد و نوکر بی که نظرش بر لغو و خرقه باشد البته در وقت
 کارستی کند نوکر بی که حق خدمت فراموش بکند و در وقت کار روی گردان
 دیگر رویش نباید دید و نوکر بی که در وقت کار با بهانه جوید و به کام سیاق
 طلبد و نظر در پشت پاداشته باشد و کار او را بر او احوال نماید چنانچه بخواهد

اعلان بمن کردند و مرا بر سر کار گذاشتند نام این قسم نوکر را نباید پوش ترا
 بر و رد کار باید سپرد و سلاطین راست که هر نوکر را که غرت دهند و بدعت
 نکردند و برداشته خود را فیندازند و هر کس دست نداشت باشد و فراموش
 اگر احیاناً بغیرت کنند غرتش دو برابر افزوده تلقی نمایند و آن نوکر را با خا
 و اعتقاد وی حواله سازند که اگر کینه و نفاق و رزد با خاصیت نکبت بوی رو
 خواهد داد و هر نوگری که در دل صاحب بینی جا کند روز بروز بگرد و هر نوگری که
 با حیثی و غیر احتیاج باشد چون مراجعت کند و یا محترم دارد که از جلد
 خود پشیمان شده معاودت نموده و امر نمودم که هر نوگری که از جانب غنیمت شایر
 نیام برآورده و یا آنکس خلل باشد و اگر این چنین مردی در جنگ است باشد
 و یا از طرف غنیمت امید شده بیاید و ملازمت اختیار کند و یا غریزدارند و در پیش
 افزایند و یا وفادار دارند چنانچه منکلی بویغا و حید را ند خودی و امیر ابو سعید
 باشمشه از سوار در کنی را ب پنج بمن رور و بر و بر و شک کردند و بعد از
 تعاقب و رخا نا امید گشته بمن پناه آوردند و ایشان را غرت داده و احترام
 کردم و ولایت حصار شادمان و اندجان ترکستان را بدیشان دادم و امر نمودم

ایشانرا ایتنا بخشیدم لیکن برامری سلمه و زوجه نفرین کردم که با لشا چکنیرا
 که بامارت و خانی برداشته بودند و بوی عهد دوستی و پیمان خلاص بر بسته
 چون خبر جلوس من بر تخت سلطنت بمسامع ایشان رسید نفض عهد کرده و نیز بخت
 بخش آمدن من بقبل رسانید و کسانى را که در مقام سخت من در آمده بر من حدیث کردند
 الله را ایشان مروت و احسان کردم که شتر منده احسان من شدند و غرق عرق
 خجالت گشتند و دوستان چون بمن التجا آوردند چون همیشه برضای من کار کردند
 بودند ایشانرا شریک دولت خود دانسته در عطای مال و اسباب مضایقه نکردم
 و بهم تجربه من رسیده که دوست صادق صادق آنت که از دوست زنجی بدو شمن
 دشمن دوست باشد و اگر او دشمن در دادن جان مضایقه نگیرد چنانکه بعضی امرا
 من تا بجان هم را می من کردند و من هم در هیچ چیز از ایشان مضایقه نکردم و تجربه من
 رسید که دشمن عاقل بهتر از دوست جا بل باشد چنانچه امیر حسین نمیر و امیر قزغین
 از دوستان جا بل من بود آنچه در دوستی من کرد هیچ دشمن در دشمنی نیکو
 خدا واد بمن گفت که دشمن را چون لعل و جواهر نکا بدار و چون سنگ را می سی چنان
 بر سنگان که اثر می زوی ماند و نیز گفت که دشمن چون پناه آورد و زانو زند

بروی رحم کن و مروت نما چنانچه من تقبش خان کردم چون بمن پناه آورد و مروت
 کردم اگر دشمن مروت و احسان دیده دیگر باره بر سر دشمنی رود و بر او پسر و کار پسند
 و دوست آست که از دوست برنجد و اگر برنجد پذیر باشد مروت
اجلاس و ادرون امر نمودم که فرزندان و بنایر و خویشان بواقی
 مراتب خود مال و اوصاف زده بر دوسر سیر سلطنت نشینند و سادات و قضات
 و علما و فضلا و مشایخ و اکابر و اشراف بر طرف راست جلوس نمایند امیرالامرا
 و کلچر بچکان و امرا و تو مانیان و سرداران و امیران لوس و تو مانیات و قشونات
 و مین باشیان و یوزباشیان و اون باشیان مطابق مراتب خود با طرف دست
 چپ جلوس نمایند و برای دیوان یکی دوزاد مقابل تخت بانی نشین قمر دار
 و کلانشان و کدخدایان و کمالک در عقب و از اصف زده نشسته باشند و بهادار
 خطاب بهادری یافته باشند و جوانان شیر زن در عقب سیر سلطنت طرف
 دست چپ عقب تخت حکم نشین کردم و امیر هزارول در پیش روی آوردن دائم
 و محرم بیاول بر در غرگاه در پیش تخت ایستاده باشد و دادخواه در چپ و سرتا
 بایستد و سایر سپاه و خدم و حشم بمراتب خود اصف زده ایستاده باشند

و بجای خود را نگاه دارند و امر نمودم که چهار امیر تیزوک دست راست و دست چپ
 و پیش و پس مجلس را تیزوک دهند و حکم کردم که چون مجلس تیزوک در آید بنظر طبق بشود
 بزرگان در مجلس عام شیلان بجشد و هر طبق در محفل خاص حاضر و در آن زمین
 پانصد طبق تا اوس امر و سرداران نام بنام بفرستند تیزوک **ملک کیر**
 در هر ملکی که جور و ظلم و فسق بسیار شود سلاطین راست که بنیت عدالت است
 بدفع و رفع فسق و ظلم بستانند بر آن مملکت ترنگنا را آورند که حق تعالی جهان نیت
 ملک را از ظلم بکشد و بعد از بسپارد چنانچه من ولایت تا و را انهر را از دست نماند
 و از یکم بنیت عدالت انزع نمودم و در هر ملکی که شرعیت ضعیف باشد و بزرگ
 کردهای خدا عزیز ندارند و بندهای خاص خدا را از رده گردانند سلطان ملک
 کیر راست که نیت رواج دین و شرعیت محمد صلی الله علیه و آله کرده بدان ملک در آید
 که رسول خدا ویران باشد خواهد نمود چنانچه من دارالملک هندوستان را از سلطان
 بنیره فیروز شاه و ملو خان و سازنک انزع نمودم و دین و شرعیت رواج نمود
 و بتجانهای آذین را خراب ساختم و هر مملکتی که متوطنان و ساکنان آن مملکت عالم
 و والی خود را از بار داشتند و دلهای مالی آن دیار والی خود منصرف میکرد

ملکستان راست که آن ملک با محیطه تصرف در آورد و بحد توجه من بدارا
 خراسان سلطان غیاث الدین آمده مملکت خراسان را با خراین و دفاین پیشگیر کرد
 و در هر ملکی که الحاد و زندقه بسیار شود و اهل آن را زیاده راز سپاه و رعیت بطرفها متفرق
 شوند زوال آن مملکت نزدیک رسیده باشد جهان ستار است که بر آن مملکت
 ترکی را آورد چنانچه من ممالک عراق عجم و فارس را از وجود بلا غنه و ملا حده
 پاک ساختم و ملوک طوائف را بر انداختم و بندهای خدا را از ظلم ایشان که هر یک
 در ناحیه علم سلطنت برافراشته بودند نجات دادم و در هر ملکی که عقاید الهی آن
 از عقاید بخاندان حضرت سید المرسلین صلوٰه الله و سلامه علیه تفسیر یا بدست ایشان
 لازم است که آن ولایت را مسخر کردند و اهل آن ملک را اعتقاد با ایشان باز آوردند
 چنانچه من بمملکت شام در آمده جماعتی که بد اعتقاد بودند ایشان را بسزا رسانیدم
 و چون در مملکت کیری شروع کردم چهار امر را پیش نهاد خاطر خود ساختم اول
 در امور ملک کیری تدبیر و کنکاش درست بکار بردم و دوم اندیشه خرم و طمأنینه
 بسیار نمودم تا آنکه در کار را غلط نکردم و بتایید الهی هر تدبیری که کردم راست و درست
 افتاد و مزارع و طبایع هر ملکی را بنحاطر آوردم و موافق طبیعت ایشان سلوک کردم

حاکم تعین نمودم سیم سصد و سیزده مرد درانه اصل و شجاع و فرزانه و دشتی
 ساحتم و ایشان در اتفاق مرتبه بودند که کوباکمگی ایشان یک بود چون کشیدند
 که این کار را می‌کنیم برنجی شد و تا آن کار را با تمام غیر بنایند دست از آن کار
 برنمیداشتند چهارم کار را روز را بفرزادند و حاتم و در بنجام نرمی نرمی کار برد
 و در وقت درشتی درشتی نمودم و در زمان تانی شتاب نکردم و در کار شتاب
 درنگ نمودم و کاری که تدبیر سرانجام یافته شمشیر نکشیدم و روزها با ارباب
 تجربه و بهوشمندان شطرنج ملک گیری می‌باحتم و شبها که در خوابگاه تخته می‌زدیم در وقت
 امور مملکت تفکر میکردم و صورت انجام امر را بخود تصور می‌نمودم و در طریق مملکت
 گیر را خود بخود اندیشه میکردم که از کدام راه و از کدام طرف بدایم و در عیال
 سپاه فکر میکردم که کدام یک را تربیت نمایم و چه کس را کار فرمایم تا غلط نخورد و پیش
 منی در هر کار منبوزم و هر کس را از اعیان سپاه که بمن دوستی کردند با ایشان
 احسان نمودم و هر کس که بمن دشمنی کرد و بوی دمارا کردم و کسانیکه با آنها نیکی کردم و آنها
 بمن بدی کردند ایشان را حاضر ازاده دانستم که قول رسول رب العالمین است که
 ولد الرنا از دنیا پروان زود تا بحسن خود بدی بخشد پیر من بمن نوشت که مرگت

و ظلم نماید

که بحکم خدا و رسول خدا عمل نمائی و اولاد و ذریات آنحضرت را نصرت دهی و طاعت کنی
 که نعمتهای خدا میخورند و بخدا و رسول یا معنی شده اند از ملک خدا اخراج نمائی
 و در ملک خدا عدالت بکاربری که گفته اند که ملک بجهت باقی ماندن و تراست که افعال
 و اعمال شیعند از ملک خدا براندازی که افعال بد در عالم آن اثر میکنند که غذا
 بد در بدن و آثار ظلم را محو نمائی و طول بقای ظالم را در عالم حل بر سبکی ظالم کنی
 و سبب بقای ظالمان و فاسقان آنست که ظلم و ضعیفی که در نهاد ایشان نهاده اند
 از قوه بفعل آوردند آنگاه بغضب و سخط الهی گرفتار گردند گاه باشد که قدرت الهی
 و فسقه و فجوره را به بند و زندان و تاراج و قحط و کمر سنجی و دبا و عام و موت
 فجائی بکمر بند گرفتار گردانند و گاه باشد که صلحا و اتقیا و نیکوکاران و پیکرهایان بشان
 اعمال بدان دچار آتشند و گرفتار شوند چو آتش که در بیستان آتش فشانند و خشک آید
 بسوزد و از ترقی قیامت و استمد رجات کفار و فجاده و ظلم و فساد و تعجب کنی و غلبه
 نرمی و با خود کمونی که ظالمان و فاسقان و فاجران هر چند ظلم و فسق و فجور
 می کنند نعمت ایشان پشتر میشود پس سبب بسیاری نعمت ایشان را باید دانست
 چه همیشه این است که شاید نظر بر غایت منعم حقیقی کرده از ظلم و فسق باز آید

و شکر نعمت بجای آورد چون از ادای شکر الهی غافل شوند و بدرگاه سبحان
 بازگشت نمایند و نعمت خدا و رسول خدا را فراموش کنند آخر بسخط و غضب این
 گرفتار گردند چون ناپهیزین رسید ملک خدا را از چنگ ظالمان و بدکاران کافران
 و ملأ خدا و منافقان و فاجران و فاسقان بر آورد و در دفع و دفع ایشان
 کمر بهت بستم تروک ملک در می هر ملک را که مسخر شستم غزای
 انکس را عزیز داشتیم و سادات و علما و فضلا و مشایخ را تعظیم و احترام
 نمودم و سیورغال و وظیفه و مرسوم بایشان مقرر داشتیم و کلاشان اولاد
 بمنزل برادر خود و خوردان و اطفال را بجای فرزند داشتیم و سپاه انکس را
 بدرگاه خود راه دادیم و رعایا را استمال گردانیدیم و همه را در میان امید
 بیم نگاه داشتیم و بهینان هر ملک نیکی کردم و بدان دواش را و بدفسان را از مملکت
 اخراج نمودم و ادانی و ارزانی در مرتبه ایشان نگاه داشتیم و نگذاشتیم که قدم از حد
 خود فراتر گذارند و اکابر و اعیان و اشرف البریه عالیه قیام دادیم و ابواب
 عدالت در هر ملک مفتوح داشتیم و طریق ظلم و ستم را مسدود گردانیدیم و حکم
 هر ملک را که مسخر شد حکومت آن ولایت را باز بوی ارزانی داشتیم و وزیران

احسان درآورده مطیع و مشاود خود ساختم و هر که بمن دریناد ویرا بگرداوی کشا
 گردانیدم و حاکم عادل عاقل عامل را برایشان تعین نمودم و امر کردم که دزدان
 و قطع الطریق هر ملک یا سارسانند و مفندان و همدار و بد نفسان از
 اضراج نمایند و هرزه کاران را در شهر و ملک نگذارند و کوئوالی بجهت شهر و قصبه
 تعین کنند که نگهبان رعیت و سپاه باشد و آنچه از هر کس بدزدی رود و عهده
 کوئوال باشد و امر نمودم که بر سر راهها ضابطان تعین کنند که حارث و پاسبان
 را بجا بود و اموال و اسباب و استعنه مترودین تجار و مسافران را منزل بنزد
 برسانند و اگر فروتی و فرو کد اشتی در آن بشود از عهده جواب آن بریند و امر نمودم
 که حکام بتمت و سخنان را بایغرض بدگویان و بد نفسان بر هیچ فروئی زافرو
 متوطنان و ساکنان بلاد و امصار بحرمت نهند بعد از ثبوت گناه از احد
 اربعه جرمیت فراخور گناه از مجرم بگیرند و امر نمودم که سر شماری و خانه شماری
 خانه رعیت بزور نزول نهند و چهار پایان لاغ رعایا بخیزند و در جمیع اموال
 رعایای هر ملک در سلوک و معاش حد اعتدال نگاه دارند و امر نمودم که کلیان
 هر ملک را و طیفه مقرر گردانند تا رسم که الی برافند **تزوک خبر داری**

و آگاهی از حال مملکت و رعیت و عموم سپاه امر نمود
 که در هر سرحدی و ولایتی و شهری و شکری خبر نویسی تعیین نمایند که از اعمال
 و افعال حکام و رعیت و سپاه و لشکر پکانه و داخل و خارج مال و منال در آمد
 و بر آمدن مردم پکانه و قوافل از اهل هر مملکت و اخبار ممالک سلاطین همسایه
 اعمال و افعال ایشان و جماعت علما و افاضل که از بلاد بعیده روی بدرگاه کن
 آورده باشند تفصیل از روی راستی و درستی بدرگاه بنویسند و اگر خلاف نمایند
 و از قرار واقع بنویسند نخستان اخبار نویسان را قطع نمایند و اگر اخبار نویسی
 سپاهی را پوشیده دارد و در لباس میکشند دست از قطع کنند و اگر دروغ
 بنا بر تهمت و غرضی نوشته باشد و را قبل رسانند و امر نمودم که اخبار مذکوره را
 بر روز بفته بهشت و ماه بهماه بعضی برسد و امر نمودم که یکبار مجاز و اسب سوار چاقو
 روزه و دودنه و هر نفر پیاده جلد تعیین نمایند که اخبار ممالک و سرحد و اراده
 مقاصد سلاطین جوار را تحقیق نموده و بحضور آمده خبر رسانند تا آنچه پیش از وقوع
 واقع علاج نمایم چنانچه خبر شکست یا فتنه تو قمش خان زاروس خان بمن رسید
 دستم که وی بمن پناه خواهد آورد و استعداد جنگ روس خان و امداد تقمش خان

نمودم و چنانچه در وقتی که برتخیر ممالک هندوستان عازم شدم بمن خبر رسیدند
 که در هر نواحی هندوستان حاکمی و والی بر تخت سلطنت نشسته چنانچه سابقا
 برادر ملو خان در سرزمین ملتان علم حکومت برافراشته و در نواحی لاهور ملو خان
 جمع آورده و مبارک خان در نواحی قنوج بدعوی سلطنت برخاسته و در تهر و
 از ولایات هندوستان شخصی کردن بدعوی سلطنت برافراشته چون این خبر
 من رسید تسخیر آن مملکت در نظر من آسان نمود لیکن در نظر سپاه من مشکل بود
 چنانچه در وقتی که هند را مسخر ساختم بمن خبر رسید که قیصر روم بر بعضی مملکت ترکها
 آورده و کره جان از خود جدا و خود را بر قلع بعضی قلاع که لشکریانی من آنجا
 داشت رانده و دایلی قلعه کرده اند خود بخود کنکاش کردم که اگر در هند توقف
 در مملکت ایران خللی روی دهد نسق دارالملک هند نموده ایغار کردم و روزی
 در ماوراءالنهر توقف نمودیم و از استیلا متوجه روم و کره جان شدم و جمیع آن
 ممالک را مسخر ساختم تزو و کسلوک و معاش متوطنان
 و ساکنان بلاد و نسق مزارات اولیا و بزرگان دین
 و اوقاف و مذورات امر نمودم که هر مملکتی که مسخر کرد و سپاهی

که در آن مملکت باشد و پناه آورد و نوکر سازند و جای دهنند و رعایا و موقوفان آن را
 از حوادث و قتل و غارت و اسیری محافظت نمایند و اموال و اسباب ایشان را
 از تاراج و بیغما بدارند و غنایمی که از آن مملکت بدست آید بقضیه ضبط آورند
 و سادات و علما و فضلا و مشایخ و اشراف اکابر را اعزاز نمایند و که خدایان ملکانشان
 و دیهقانان و زارعان را استمالت دهند و رعایا بارادریسان امید و بیم بدارند
 و بمقدار کفایت و استعداد آنها جریمت بکشند و امر نمودم که بسادات و علما و مشایخ
 و فضلا و درویشان و گوشه نشینان هر ملکی که بتسخیر در آید سیو غلات و ^{خفیه}
 معین نمایند و بروضات و مزارات اولیا و اکابر دین مواضع وقف کنند
 و فرش و آتش روشنائی مقرر دارند و آل بروضه قدسه امیرالمؤمنین
 مردان علمی بن ابطالب علیه السلام محال نجف حله را وقف نمایند بروضه
 منور امام حسین و سایر مشایخ و اکابر بزرگان دین بمسین که در بغداد آسوده اند
 از برای هر یک علی قدر هم مواضع کر بلا و بغداد و غیره وقف نمایند و بروضه
 منوره امام موسی کاظم و امام محمد تقی و سلمان فارسی محال مزد و علف بزرگوار
 حاصل بدین وقف کنند و بجهت روضه تبرکه امام علی بن موسی ناحیه که بست

و محال شهر طوس را وقف نمایند و فرشت و روشنائی و آتش یومیه مقرر سازند
 و بجهت ضررات و متغایرش بخایران و توران نام بنام مذورات و قاف معین سازند
 و امر نمودم که هر غلگی مسخر گردد که دایان آن ملک جمع کرده و طیفه یومیه مقرر دارند و
 متعین کنند که دیگر که دایان نیز بر طرف سازند و اگر بعد از متعین کردن آن کنند یا شایسته را ببلای بعد از
 یا سر و بند تا که از مملکت من کم شود ثروک تحصیل مال و خرج از رعیت
 نسق و رونق و آباد و ضبط و حراست مملکت امر نمودم که از خارج
 از رعیت بنهی بجز آنکه موجب انی رعیت و ویرانی مملکت نشود که خرابی رعیت موجب
 خزان است و کمی خزان باعث فقر و سپاه است و فقر و سپاه موجب تحلیل مملکت
 و سلطنت است و امر نمودم که هر مملکتی که مسخر کرد و از حوادث در امن و امان در آید حاصل
 و واصل آن ملک را ملاحظه نمایند اگر رعایا بجمع قدیم راضی باشند رضای اینان محکم است
 و الا موافق تزوکی جمع بر بندند و امر نمودم که خرج موافق حاصل زراعت بگیرند و جمع
 بر حاصل زمین بر بندند چنانچه بر اول راضی بر زرع زراعت که آب گریز و چشمه بر
 رود خانه زراعت کرده باشند و آن بهاد و ام و استمرار داشته باشند ضبط نمایند
 و آنچه حاصل آن راضی باشد و حصه بر رعیت گذارند و یک حصه بر کار ضبط نمایند

و اگر عایاد ای را ضعیف و مریض و مضبوط نقدی راضی باشند آنچه غله حصه سرکار را
 موافق نرخ وقت نقدی بر رعیت قرار دهند و موافق نرخ نقدی بپایه برسانند
 و اگر رعیت بجهل سه توده راضی نشوند از ضعیف و مضبوط را اول و دوم و سیم خریدار
 جریب اول سه خروار و جریب دوم را دو خروار و جریب سیم را یک خروار جمع برینند
 و نصفی را بکنند و نصفی را بجا بگذارند و آنچه جمع شود دو یک ثلث بگیرند و اگر رعیت
 با وجود اینهم بدان مال راضی نشوند خروار بکنند و آنچه بقیه ثمره و خروار بجا بگذارند
 نرخ نمایند و ساری قلعه بر آن ضابطه کنند و دیگر بهر اسم و رسم از رعیت جبه و دیگر
 مطالبه ننمایند و باقی زراعت خریف و برسیع و زمستانی و تابستانی رعیت را در رعیت
 که باب باران مزرعه شده باشد جریب نمایند و آنچه بقیه در آید ثلث و ربع عمل کنند و شش
 و محقره و سایر جهات بلدان و موضع و آنجا رولف چر را و مراعی موافق دستور العمل
 قدیم بعمل آورند و اگر رعیت راضی نشوند بهست و بود عمل نمایند و امر نمود که پیش از رسیدن
 محصول بر رعیت مال و جهات اطلاق نمایند و چون محصول برسد بدفع مال
 تحصیل بکنند و اگر رعیت بی تحصیل دار مال گذاری نمایند تحصیل در تعیین نمایند و اگر
 تحصیل در تحمل شود بکلمه سخن مال بگیرند و کار بچوب و ریسمان و شلاق برسانند و رعیت را

به بند و زنجیر محبوس گردانند و امر نمودم که هر کس که صحرای آبا دکند و یا کاری از اینی حادث کند یا با
 سبک کنیا موضع و بر نیز از نو آبا د سازد و در سال اول چیزی بخیزد و در سال دوم و سیم و چهارم
 بر ضمای خود بد بخیزد و در سال سیم موافق تزوک مال بخیزد و امر نمودم که اگر
 ارباب کلاستران بر نیزه رعیت تعدی نمایند و موجب خرابی ریزه رعیت باشند مقدار
 خرابی که بر نیزه رعیت رسیده باشد از ارباب کلاش گرفته بایشان برسانند که بحال خود
 باز آیند و مواضع خراب که صاحب داشته باشد اگر پریشان باشد مصالح الا مالکی
 دهند که خود آبا د سازد و امر نمودم که در موضع خرابکاری سازند و پهلای خرابی
 عمارت نمایند و بر نیزه رجا و رودخانه پهلای بنا کنند و در راهها بمقدار یکمیل
 رباطی تعمیر نمایند و راهداران و مستحفظان در راهها مقرر دارند و در هر رباطی جمعی را مترو
 سازند که راهداری و نگاهبانی بدیشان متعلق باشد و مالی که از اهل رعیت و غنفلت
 راهها بزدی رود و راهداران از عهده برآیند و امر نمودم که در هر شهری و بلد سی مسجد
 و مدرسه و خانقاهایی بنا کنند و لشکر خانه بیخته فقر و مساکین و دار الشفای بیخته مرضیان
 مقرر دارند و در هر شهری دارالعمارة و دارالعدالة تعمیر کنند و قوریان بیخته کتابخانه
 رعیت مقرر دارند و امر نمودم که در هر ملک سه وزیر تعیین نمایند وزیر اول برای رعیت

که آنچه از رعیت تحصیل شود و اوصالت آنرا سر رشته نگاها رد که پمبلغ و چه مقدار از رعیت
 به اسم و رسم برآمده جمع آنرا نگاها رد و زیر دویم از برای سپاه که بسیار میان چهره
 و چه مبلغ طلب دارند و زیر سیم از برای ضبط اموال غایب آئیده و روزه و صاحبان
 و هموانی و ضبط اموال مجانبین و موارث ایام و باستقواب قضای و شج اسلام
 جمع سازند و امر نمودم که اموال اموات را بوارث رسانند و اگر وارث نباشد در ابواب آن
 صرف نمایند و یا یکم عظم بفرستد تزوک جنک جدی درآمد و برآمد
 معرکه وصف آری و فوج کشی امر نمودم که اگر غنیمت دوازده هزار سوار کم باشد
 درین جنک امیرالامرا سردار باشد و دوازده هزار سوار از او یماق و توهمات بوی همراه
 نمایند و ازین باشی و یوز باشی و او ان باشی همراه گردانند و بمسافت کیمنزل نجاب
 غنیمت پیش غنیمت روبرو شود و خبر بمن فرستد و امر نمودم که این دوازده هزار سوار از فوج
 سازند برین ترتیب قول کیفوج و برانغار سه فوج و برانغار سه فوج و هر اول کیفوج
 و قراول کیفوج و قول برانغار ششم باشد بر هر اولی و قراولی و شقاوی و همچنین فوج
 برانغار متضمن سه فوج هر اول چپا و شقا و ان باشد و امر نمودم که امیرالامرا در زمین
 جنک که چهار خیرا لاحظ نماید اول آب آن سرزمین دویم زمینی که سپاه را نگاه دارد

سیم که بر غنیم مشرقیه آفتاب رو نباشد تا شعاع آفتاب چشم سپاه را خیره نکند و
چهارم پیش روی جناح کشاده و و ا باشد و امر نمودم که پیش از جنگ یک روز
و رانی نمایند و نزول فوج نموده قدم پیش گذارند و شمنی که مشرقیه باشد سرسب
خود را از آن سمت بگردانند و بچپ راست میل نمایند و امر نمودم که چون نظر سپاه
بر فوج غنیم افتد با آواز بلند بگویند که شمشیر خود را اندازند و اگر عارض لشکر کند که سر خط
ان عارض دیگر را بجای می نباشند و بر لایق فتح که بوی سپرده ام سپاه نمود اگر در
و امر نمودم که سردار لشکر بالاق عارض کی و بسیاری لشکر غنیم را ملاحظه نمایند و در
طرف غنیم و طرف خود را مقابل بکنند در کمی و بسیار ملافی و تدارک کنند و سینه سپاه
خود و سپاه دشمن را بنحاط آورند و رفتار غنیم را ببینند که با هستی و پستی کی بجای
می در آیند یا با اضطراب و روش جنگ غنیم را بنحاط آورند که بجای ترک تازی آورند
یا فوج فوج متعاقب یکدیگر حمله می آورند و ببینند که در هنگام تهاشن خود را غنیم
و بر میگردد و باز حمله آورد یا همان حمله اول اکتفا نمایند اگر چنین باشد سپاه را
که صدمه تاخت ایشان را بردارد و صبر نماید که شجاعت صبر یک ساعت است و امر نمودم
که تا غنیم بجنگ مبارزت نمایند بروی سبقت نهند و امر نمودم که چون غنیم میلند

سردار را نظر بر فرمایش و کار فرمودن افواج باشد چه کار سردار چنین است که افواج را
 کار فرماید و سردار راست که در وقت کار دل خود را قوی دارد و دست پاکم بخند و به فر
 مبتلا نسلا حی از اسلحه فرا گیرد و از تیر و تیر و شمشیر و کز و کار و خنجر و هر چه را بوقت کار فرماید
 و سردار راست که نه فوج را و خود را مبتلا شخص شتی گیر و آید که بهر عضو خود از دست
 و سر و سینه و غیره بچک در آمده و امید است که چون نه ضرب بشیر دفعه دفعه بر فوج
 غنیمت رسد البته در ضرب نهم شکست یابد و سردار راست که اول فوج بر اول غنیمت
 و هر اول بر انقار هر اول بر انقار را بر انداخته ضرب بر افواج غنیمت آید که در وقت
 هر اولان زبونی نمایند فوج اول بر انقار را بر انداخته عقب می فوج دوم بر انقار را
 بر انداخته و زمین فرسند و مظهر ایات من باشد و بخت بر غایات آبی کرده سردار خود
 بچک در آید و مرد معرکه حاضر داند و بتوفیق الهی تعالی چون هشت ضرب بر غنیمت واقع
 در ضرب نهم غنیمت شکست خورد و فوج روزی شود سردار راست که تیر جلوی بخند و شکر را
 کار فرماید و بعد از آنکه کار بوی رسد تا تواند خود را بکشتن مذبح که کشته شدن سردار
 بدنامی آورد و موجب چیرگی غنیمت میگردد پس سردار راست که برای و تیر کار کند
 و تعجیل بخند که تعجیل از شیطان است و یگانی در نیاید که از آن ثواب بر آید بر تیر صغار

افواج را چنین برستم و سردار راست که از این قرار صف آرائی کند
 فوج ^۱ سه اول فوج ^۲ سه اول فوج ^۳ سه اول برانغار
 فوج ^۴ سه اول برانغار اول فوج ^۵ برانغار دوم فوج ^۶ برانغار
 اول فوج ^۷ برانغار دوم فوج ^۸ برانغار

و امر نمودم که اگر لشکر عظیم از دوازده هزار زیاده باشد لیکن بچهل هزار نرسد یکی از فرزندان
 کاسکار سردار باشد و دو پیکری در رکاب می تا امر و قشونات و توهمات الوسات
 که از چهل هزار کمتر نباشد حاضر باشند و افواج قاهره باید که مرا حاضر داشته باشند
 تدبیر و مردی و مردانگی از دست ندهند و امر نمودم که چون پیشانی اقبال مرا بر آورند
 و دوازده فوج معین نمایند و بر هر فوج امیری از امر الوسات مقرر باشد و تزوکی نماید
 تا دوازده تزوکی که دیده و شش صف آرائی و افواج شکنی و درآمد و برآمد بر بسته ام
 و در نظر داشته باشد و سرداران راست که سردار سپاه غنیم را از او چپ می و شمشیر
 و نیزه و از نظر اعتبار در آور و در قمار سپاه غنیم را به پند که پیوسته و آهسته فوج
 بمیدان جنگ می در آیند یا مغلوبه می سازند و درآمدن و برآمدن خود را بمیدان جنگ
 ملاحظه نماید و روش جنگ غنیم را دریابد که گاه باشد که خود را کم نمودار کنند

و خود را گریزان و انماند پس بگرو گریز پائی ایشان فریضه بنایند و سردار جنگ
 دیده و کار کرده آنت که بند و بست جنگ را بفهمد که کدام فوج را کشت باید و
 و کدام رخنه را بتدبیر باید بست و چگونه باید جنگ را نداشت سردار راست که از
 غنیمت را بفهمد که کدام روش جنگ می آید و راه همان شیوه و برابر می رسد و
 گرداند سردار باید که بدین ترتیب چهل هزار سوار را چهارده فوج مرتب نماید و سردار
 که نظریه در آمد و برآمد غنیمت داشته باشد و در جنگ انداختن اضطراب نهد تا آنکه
 غنیمت جنگی مبادرت نماید و سردار راست که روش جنگ غنیمت را بداند که بر چه
 میدان جنگ می در آید و چگونه برایشان حمله آورد اگر حمله آورده باز نمیکرد
 و قایودیده رو بگریزمی آورد و قایودیده بر میگردند و سردار راست که بدینال غنیمتی
 خود بخود شکت خورد و زد که این چنین غنیمت پشت کرم کوک خود باشد و سردار
 که اگر غنیمت میدان مبادرت غنیمت شده و ترکی از نمی آرد و با افواج چپ و راست
 خود را کشت ده است سردار را باید که اول هر اول با ایشان رو برو گرداند و بجای اندازد
 و متعاقب آن هر اول چپ اول و هر اول ثقل اول را بعد هر اول کلان بنهشتاند
 عقب ایشان فوج اول چپ اول و فوج دوم ثقل اول بجای اندازد و از عقب ایشان

فوج دوم چپ اول و فوج اول ثقاول برابرند اگر با این هفت ضرب یک غنیمت
 فتح شود و درین وقت هر اول بر لغار و هر اول بر لغار را برابرند اگر نه ضرب غنیمت
 و اگر ازین نه ضرب فتح میسر نشود و فوج اول بر لغار و فوج دوم بر لغار را بداند اگر
 با این یازده ضرب هم فتح روی نماید فوج دوم بر لغار و فوج اول بر لغار را
 بجنک فرستد امید چنان است که با این سیزده ضرب فوج غنیمت شکست شود
 و فتح میسر گردد و اگر چنانچه با این سیزده ضرب هم فتح حاصل نشود در این وقت
 سردار راست که با افواج قول را تزلزل کرده روان شود خود را با آن کوهی
 در نظر غنیمت نمودار گرداند و با هستکی و پیوستگی روان گردد و بهادران جنگ را بفرماند
 که شبشیر در آمده هجوم نمایند و او قحیان شپه تیر کنند و اگر فتح نشود سردار خود بجنک
 قدم پیش گذارد و مشط را یات من باشد ترتیب را استن چهارده فوج
 هر اول چپ اول هر اول ثقاول
 فوج اول چپ اول فوج دوم چپ اول فوج اول ثقاول فوج دوم ثقاول
 هر اول بر لغار هر اول بر لغار
 فوج اول بر لغار فوج دوم بر لغار فوج اول بر لغار فوج دوم بر لغار

و چسب تروک برستم که اگر عظیم را از چهل هزار زیاده دانند بیکدیگر بیکان و امرا
 و مین با شیمان و یوز با شیان و اون با شیمان و بهادران و سایر
 نظر بر ایات طفرایات من داشته باشند و امر نمودم که با میر هر فوج برین
 فرستم مطابق حکم بر این عمل نمایند و از آن تخلف و تجاوز نمایند و اگر نه و اگر
 بگذرانند و کوتل ویرانند نظر الاماره باشد بجای می نصب کنند و امر نمودم
 که از جمله چهل و یاق الوسات و قشونات و تومات و دوازده و یاق که به بغا
 رسیده اند بچهل فوج قسمت نمایند و امر می پست و یاق که به بغا
 رسیده اند در عقب فوج قول صف بر بندند و فرزندکان و بنیرکان پیش
 راست قول افواج خود را راسته گردانند و خوشیا و ندان و قشونات
 پیش دست چپ قول افواج مرتب دارند که افواج طرح باشند که بهر جا بدان
 رسانند کومک رسانند و در برانغار شش فوج مقرر نمایند و یک فوج دیگر
 بهراول برانغار مقرر باشد و همچنین در برانغار شش فوج آراسته و یک فوج دیگر
 بهراول برانغار مقرر دارند و همچنین امر نمودم که شش فوج در پیش افواج برانغار
 مقرر دارند و آنرا چپ اول نام گذارند و یک فوج دیگر را راسته بهراول چپ اول

کنند و همچنین در پیش افواج جراتنازشش فوج معین نمایند و شقاو ل نام
 نهند و یکفوج آراسته دیگر هر اول شقاو ل گردانند و در پیش افواج چپ اول
 و شقاو ل شش فوج از امرای کارکرده و بهادران آزموده آراسته ساخته هر
 بزرگ مقرر دارند و یک فوج سوادای پیشش فوج هر اولی مقرر کرده و بهترین
 دارند و هر اول هر اول نام کنند و دو قراول یکی را با جماعت برادران
 بروست راست و چپ هر اول مقرر نمایند که دیده بان شکر غنیم باشد و امر نمود
 که امرای افواج چپ که نامادام که بر لیغ من بایشان نرسد دست بردن نمایند
 و بجنب درینانند تا نوبت جنب بایشان نرسد لیکن مستعد و آماده جنب باشند
 چون حکم جنب بایشان برسد روش غنیم را دیده بجنب در آیند و بپسند که غنیم
 از کدام راه بجنب می در آید آن راه را برایشان برند و هر راهی که غنیم بزد
 از آن ابتدا پیر بکشایند و امر نمودم که چون هر اول هر اول بجنب مبادرت نماید
 امیر هر اول افواج شش که نه خود را متعاقب یکدیگر را بجا کند اندازد که چون
 شش ضرب مرتبه بر مرتبه بغنیم زده شود بهم بر آیند و شش خوردند امیر چپ اول
 که شش فوج خود را دفعه بدفعه بکوبک بفرستد و خود هم ترک تا زور دو و همچنین

امیر افواج شغال فوجها می شش گانه خود را بعد از افواج پنج گانه سازد و خود را
 هم بحول اندکالی و قوتی چون هیچده ضرب بر غنیم زده شود شکسته
 و کشته گردند و اگر با وجود خوردن این ضربها غنیم خیره کی نماید امیر افواج را
 باید که هر اول خود را براند و امیر جبر افواج نیز هر اول خود را بداند چون
 این هر دو هر اول از چپ راست در آیند لشکر غنیم البسته پتاب ناوی
 گردد و اگر غنیم خیره باشد امیر بر افواج و امیر جبر افواج را باید که افواج خود را
 مرتبه بمرتبه بر غنیم براند و اگر پسند که افواج غنیم را از افواج قاهره شکستی
 رسید امیران بر افواج و جبر افواج خود را متوجه دفع و رفع دشمنان شوند
 و اگر در این وقت امیران بر افواج و جبر افواج رزبونی نمایند امیر زادگانی که
 طرح بر افواج نذر غنیم ترکست را آوزند و باید که نظرایشان در سردار و علم
 سردار باشد و شجاعت و مردمی صف شکن غنیم گردند و قصد کشتن سردار را نمایند
 و کوشش کنند که علم غنیم را نگویند اگر دانند و اگر با وجود این ضربها غنیم قائم
 بوده باشد در این وقت باید که افواج متفرقه و بهادران قول و افواج الواسطه
 که در عقب قول رسته شده بودند حکیمه بهجوم آورده ترکشان نمایند و اگر این وقت

هم فتح نشود سلطان راست که خود با دل قوی و همت پنا در حرکت آید چنانکه
 من در جنگ قیصر کردم که با امیرزاده میرانشاه که سردار دست راست^ن پنا
 امر نمودم که از دست چپ قیصر در آید و امیرزاده سلطان محمود خان و امیرسلیمان
 که امیران دست چپ بودند بزرگوار فرستادم که برد دست راست قیصر بخوانند
 و امیرزاده ابو بکر که امیر فوج طرح دست راست بود حکم کردم که بر قول ایلام
 بایزید که بر پشت ایستاده بود ترکش را آورد و خود با افواج قول و شکر را
 او میاق روی همت بطرف قیصر آورد و در حمله اول شکست بر افواج قیصر افتاد
 و سلطان محمود خان بتعاقب قیصر شتافته و بر دست گیر کرده بدرگاه حاضر
 آوردند و تو قمش خان را نیز بهین تروکات شکست دادم و فرمودم که علم دیر
 کمونار گردانیده و اگر غنیمت قزاقی کرده افواج چپ اول و شقاول
 و برانغار و جرانغار را برهمزند و خود را بفوج قول رساند سلطان را
 واجب است که پامی شجاعت در رکاب صبر محکم گردانند و متوجه دفع و رفع
 غنیمت شود و چنانچه من در جنگ شاه منصور کردم که خود را بمن رسانید
 بذات خود و بر دوشدم تا آنکه چخاک بک افشاد و ترتیب آستین

چهل فوج را از لشکر و از ده او میاق که بمغارسیده اند از قرار است که

که در پشت ورق ثبت شده بعد از ملاحظه البته

مستحضر شده از انقرار

عمل نمایند

۱۲۸۵
۲۴

قراول دست راست

قراول دست چپ

هراول

فوج اول و دوم و سیم و چهارم و پنجم و ششم
هراول و چاول

هراول شقاوول

هراول و چاول

شقاوول

چاول

اول دوم سیم چهارم پنجم ششم

اول دوم سیم چهارم پنجم ششم

هراول جرانغار

هراول جرانغار

جرانغار

جرانغار

اول دوم سیم چهارم پنجم ششم

اول دوم سیم چهارم پنجم ششم

فوج خوش و زمان

فوج امیرزادگان

قول

میت و پشت او یاق که بتغاری سیده اند

و اسلام

هو الله تعالى شأنه العزيز

مما شهد كتاب قابوس نامه عنصر المعالي و تو زک امیر تیمور

در کارخانه جناب سلامه السادات آقامیر محمد با

طهرانی صورت انطباع پذیرفت

صدره علمی اصغر

۱۲۶۵

ع



